

نام کتاب : تاجماه

نویسنده : مهری هراتی

« رمانسرا »

www.romansara.com



آتو سا رنگ پریده و ماتم زده، با چهره ای خسته و ناتوان روی مبلی در سالن پذیرایی لم داده و به نقطه ی دوری خیره شده بود. هنوز صداهای مبهم صحبت های میهمان هایی که تا لحظاتی پیش در مراسم سوگواری شرکت کرده بودند از فضای کوچه به گوش می رسید.

داخل سالن، روی همه ی میزها پر بود از ته مانده ی شیرینی و میوه های نیم خورده ای که از جنگ میان آدم ها و خوراکی ها، نصف و نیمه در لابلای پوست میوه های داخل بشقاب ها باقی مانده و مثل ته مانده ی عمر آدم هایی که شور زندگی را از دست داده اند، افسرده و پریشان به سر می بردند. دو نفر در سکوت و با سرعت در حال جمع آوری و نظافت میزها بودند.

آوا، تنها فرزند، آتوسا که هفده سال داشت با چشمانی اشک آلود و افسرده در حالی که قاب عکس و کتابی را بر سینه می فشرد، با قیافه ای حاکی از بی حوصلگی در اتاقش روی تخت دراز کشیده و بی هدف نگاهش را به شقف دوخته بود. آتوسا بی توجه به آن چه در اطرافش می گذشت در اندیشه بود؛ گویی سرگردان و حیران در گذشته های دور و نزدیکش از این سو به آن سو می دوید و خاطراتش را می کاوید. آثار غم و احساس تنهایی و تاسف عزیز از دست رفته در سیمایش هویدا بود. اشک در چشمان متورم و قرمز رنگش بی تاب می کرد، بغض گلویش را می فشرد و هیچ چیز نمی توانست آتش درونش را خاموش کند.

به هنگام غروب، وقتی که از مراسم شب هفت بازمی گشتند، نمی توانست از گوری که در کنارش ایستاده بود دل بکند. تصور قطع ارتباطش با او برای همیشه، دنیا را در نظرش تیره و تار می نمود و تلنگری بر پیمانه ی ادراک او وارد می آورد. پیوسته زیر لب تکرار می کرد: «افسوس!... حیف!... ای کاش تونسته بودم بیش تر اونو بشناسم و به عمق دلبستگی هاش پی ببرم و همدل و همرازش شده بودم!... لعنت برمن که اون روزا همه ی چیزهایی که او عمری برای نگه داریشون تلاش کرد، برام آن قدر بی تفاوت بود که حتی زحمت یک بار دقیق نگاه کردن شون رو هم به خودم ندادم... خودخواهی من تا اون جا پیش رفت که هر بار او کتابی را هم به چاپ می رسوند، تبریکی می گفتم و تظاهر به خوشحالی می کردم، اما حتی یه جلد اونا رو هم نخوندم...»

آتوسا با تمام وجود بر دیوارهای بلند فاصله می انداخت تا شاید خراشی یا روزنی بر آن ایجاد کند. می خواست از درون سایه ی سیاه مرگ، بیابد همه ی آن چه را عمری در پرتو تابناک حضور او از آن ها غافل مانده بود. ندایی در درونش نجوا می کرد: «بی شک اگر فرصتی داشته، ناگفتنی ها را به صورتی بیان کرده است.» برخاست و به طرف دفتر کار آن سفر کرده رفت، به این امید که بتواند به حریم افکارش راه یابد. جایی که آن خدایامرز بیش از نیمی از عمرش را در آن به سر برده بود، چیزی جز یک اتاق بزرگ نبود؛ با اسبابی که برای آتوسا همیشه بی نهایت یکنواخت و بی روح می نمود. اتاقی با نظمی خاص و اشیایی با رنگ های مختص به خود که با هیچ جای دیگر خانه ی نسبتاً بزرگ شان همخوانی نداشت. اشیاء درون اتاق ترکیبی از دو سلیقه ی مختلف به نظر می رسید، آن چنان که شاید اصلاً به یک زمان تعلق نداشتند و تلاقی این دوگانگی در ترکیبی از هارمونی مکرر رنگ ها در فضایی یگانه باعث شده بود که سال ها احساس بی تفاوتی و نوعی فاصله ی نامرئی با او و دنیایش داشته باشد. نمی دانست چرا قبلاً هیچ وقت حتی دلیل اصرار و علاقه ی او را به حفظ آن ها نپرسیده بود.

ناخود آگاه به دنبال دست نوشته یا اثری از او می گشت و خود را سرزنش می کرد. می خواست تا پاسخی یا حداقل سرنخی برای سوالات و افکار عجیب و غریبی که یکباره به ذهنش هجوم آورده بودند، پیدا کند:

« چرا تا حالا حتی فکرش رو هم نکرده بودم... طبیعت ما آداما اینجوریه که همیشه به نعمت های خدا چنان عادت می کنیم و با زندگی مون عجین می شن که دیگه حتی اونا رو نمی بینیم. و احساسشون هم نمی کنیم، درست مثل هوای اطرافمون، اما وقتی از دستمون می رن، اون وقت خلاء و کمبودشون ما رو به خود آورده و عرصه را برامون تنگ می کنه... چرا از حدود دو ماه پیش که حس کنجکاوای در تار و پود وجودم جوانه زد، زندگی فرصت هم زبونی اش رو از من گرفت، اونو در سکوت و اغما فرو برد و منو در التهاب و تمنای شنیدن یک کلمه، هر چند بی صدا و دیدن یه نگاه آشنا یا لبخندی هر چند کمرنگ یا اشاره ای حتی برای یه لحظه باقی گذاشت... چرا دیده فرو بست و حضورش رو از ما دریغ کرد تا چشم انتظار رسیدن لحظه ی سفر به سرزمین های زیبای الهی باشه...»

به هر حال آتوسا با نگاه های جستجوگرانه و امیدوار وارد اتاق شد، در را باز نمود و چراغ را روشن کرد، اما نگاه و احساسش با همیشه فرق داشت. درست مثل کسی بود که برای اولین بار آن جا را می بیند. همه جا را با دقت از نظر می گذراند؛ گویی می خواست حلقه ی اتصال این دوگانگی و بیگانگی را که چون زنجیر گسسته ای بود، از نقشی یا حکایتی چون نقشه ی گنجی دریابد. کف اتاق با موکت سبز کاهویی کمرنگی مفروش شده و چهار قالیچه ی زیبای ابریشمی قدیمی در قسمت های مختلف آن به فاصله های منظمی گسترده بود. دو لوستر کریستال با آویزه های بلورین از سقف آویخته و چهار لوستر دیواری از همان طرح در چهار طرف اتاق بر دیوارها دو به دو روبروی هم نصب شده بودند. در قسمت وسط، سمت چپ به موازات دیوار، کتابخانه ی بزرگ و ویتترین داری قرار داشت و کمی جلوتر میز تحریری از همان جنس و رنگ، شیک و مرتب با یک صندلی گردان دسته بلند و روکش مخمل سبز یشمی و روبروی آن ها، چهار صندلی راحتی، یک کاناپه ی چرمی سفید و کوسن هایی با طیف رنگ های سبز خودنمایی می کرد که در مقابل شان میز عسلی با پایه های چوبی سفید و رویه شیشه ای با رومیزی توربافی کوچک و زیبایی در وسط و یک گلدان کریستال سبز متمایل به آبی خوش رنگ به چشم می خورد. در انتهای اتاق پنجره ی سراسری بزرگی قرار داشت، با پرده های سبز صدري ابریشمی که در یک ردیف جلوتر با پرده های توری زیبایی مزین شده بود و ارتباط اتاق را با فضای بیرون قطع می کرد.

آتوسا در طی سال های متوالی هر بار که به این اتاق می آمد، غیر از شاخه گل های رنگارنگ معطر با طراوت و شادابی که او را هر روز با دقت داخل گلدان کریستال بی رنگ و شفاف روی میز کارش قرار می داد و شاخه گل مریم گلدان روی میز عسلی، چیزی توجهش را جلب نمی کرد. آن چه را که او در گذشته هرگز بدان نیندیشیده بود، این بود که وجود در و دیوار سفید و نظم و ترتیب همیشگی و سکوت حاکم بر آن جا باعث شده بود تا همواره آرامشی عجیب و روحانی در آن موج بزند؛ حالتی که قبلاً برایش ملال آورد و یکنواخت می نمود و روح تنوع طلب او را از آن جا گریزان می کرد. او اکنون مات و مبهوت، با لباسی سیاه به رنگ کابوس مرگ، آن جا ایستاده بود و با دقت و کنجکاوای و با عشق و حسرت همه ی زوایای اتاق را تماشا می کرد. دیگر ترکیب هارمونی سایه روشن رنگ های سبز و سفید در رو دیوار و اشیا اتاق را نه با چشم ها، که با دیده ی دل می نگریست. بغضی سنگین در گلوی گره خورده و نفسش را بند آورده بود. دست برد تا راهی برای گشودن آن بیابد، اما گویی بر آویزه ی سوالی دیگر آویخت، زیرا رشته ی مروارید درشت و درخشانش را لمس کرد؛ همان چیزی که به عنوان هدیه ای موروثی موقع

ازدواجش از او هدیه گرفته بود. همان طور که دستش دور گردنش ثابت مانده بود، با خود گفت: «ای کاش می دونستم که چه رازی در این گردنبند نهفته...»

به جستجو ادامه داد. اکنون به وضوح بوی او را حس می کرد. اتاق پر بود از نفس هایی که در طی سال ها با او همدمی کرده بودند. جای پای او را در تمامی کف اتاق و اثر نوازش انگشتانش را بر وجب به وجب دیوارها، پرده ها، تابلوها، در و پنجره ها و بر تمامی اثاثیه اش احساس می کرد. آرامش عجیبی آن جا حاکم بود که ناشی از آرامش روحی یگانه ساکن دیرینه ی آن جا بود که اینک رفتن اش چنان بر دل او چنگ می انداخت که دل اش را شرحه شرحه می کرد. هنوز فضای آن جا پر بود از گل یخ کریستین دیوری که او همیشه استفاده می کرد و بوی دل انگیز آن با بوی گل هایی که همواره زینت بخش اتاق اش بودند، می آمیخت گل های مریم، رز، نرگس، نرگس هلندی و زنبق هایی که بنا به فصل شان در گلدان های اتاق عشوه گری می کردند و چشمک زنان الهام بخش نوشته هایش می شدند و تا آخرین دم زندگی هم او را همراهی کردند. سکوتی مملو از فریاد در اتاق حاکم بود و گویی تمامی اشیا آن جا او را طلب می کردند و در غم هجران او نوای موزون دلتنگی و تنهایی سر داده بودند. چند بار به نظرش رسید که قامت استوار او را با آن چهره ی مهربان، وموqr و صبور یا آن موهای جوگندمی زیبا و ظاهر آرام و آراسته با عینک ظریف دسته نقره ای در پشت میز کارش دید. به سرعت سرش را به آن سو گرداند، اما نه... تنها رویایش آن جا نشسته بود...

سرش گیج رفت. دستش را دراز کرد و به ستونی که در کنارش بود تکیه داد. کمی روی مبل نزدیک آن نشست. نگاهش دو ستون ساده ی چهار ضلعی وسط اتاق را دنبال کرد و درلابه لای شاخه های فوتوس ابلق بالا کشیده و پیچیده بر ستون ها تابلوهای دراز و باریکی دید که بر روی ورقه های نازکی از استخوان صیقل یافته بود. نقاشی های استادانه ای ظریفی نقش بسته و روی زمینه ای از مخمل سبز زیتونی در قاب های چوبی یشمی رنگی قرار گرفته و بر اطلاع ستون ها نصب شده بودند. با دقت آن ها را نگرست. بی شک همه متعلق به هنرمندی بود که دنیایش رنگ و بو و معنایی دیگر داشته... فکر کرد: «تا حالا چقدر خودخواه و کوتاه بین بودم که هرگز نتونستم حتی محیط اطراف خونه ی خودم رو بشناسم.» از خودش به شدت عصبانی و از گذشته اش شرمنده بود. مگر نه این که او همواره به تمامی نیازها و خواسته های آتوسا با صبوری و متانت پاسخ مثبت داده بود؟ با خنده هایش خندیده، با غصه ها و گریه هایش غمگین شده، با موفقیت هایش درست مثل خود او به اوج شادی رسیده و با شکست هایش به استقامت و تلاش و امیدواری نویدش داده بود؟ چقدر از آن چه در وجود آن فرشته ی ناجی و دوست یکدل و صمیمی می گذشت بی خبر مانده بود!

چرا هیچ وقت، جز زمانی که خیلی کوچک بود و هنوز از سرد و گرم روزگار چیزی نمی دانست، از گذشته ای که باعث شده بود تا نگاه پر مهر او همیشه در هاله ای از غم اسیر باشد، کنجکاو ی نکرده و چیزی نپرسیده بود؟ و حالا....

پشت میز کار او نشست و متفکر نگاهش به روی میز دوید. گلدان خالی کریستال، جاقلمی و زیر دستی برای نوشتن، جاسوزنی و حلقه ای نوار چسب با جانواری اش، چند قلم خودکار و خودنویس و مداد سیاه و... مقداری هم کاغذ سفید داخل پوشه روی هم قرار داشت که همگی مرتب روی میز چیده شده و در انتظار بودند. لحظه ای مردد ماند، زیرا تا به حال وسایل شخصی او را دست نزده بود. سنگینی غریبی در سینه اش حس می کرد خونه به سر و گردن اش دویده، بدنش داغ شده و نفس هایش به شماره افتاده بود. سرش گیج می رفت و آشکارا لب ها و دستانش می

لرزید. به امید یافتن دست خطی از او، جستجو در اتاق را شروع کرد. داخل کشوه‌های میزش غیر از تعدادی برگه‌های نقاشی شده و مقداری نوشته‌های متفرقه با دست خطی بیگانه چیزی نیافت. از خودش و از او خجالت می‌کشید. زیرا در تمام مدت حضور او را به وضوح در کنار خود احساس می‌کرد و شرم داشت از این که به وسایل شخصی او دست درازی می‌کرد، اما یافتن دست خط یا وصیت‌نامه‌ای از او برایش ارزشمندترین گنج دنیا بود. بغض در گلو شکسته‌اش، مثل گلوله‌ای سفت و آتشین سخت و سوزنده می‌نمود. لحظاتی بعد متوجه قفسه‌های کتابخانه‌ی پشت سرش شد. در یک ردیف آثاری از کتاب‌های ترجمه‌شده‌ی مادرش از زبان‌های فرانسه، انگلیسی و عربی بود و چند جلد هم کتاب‌های تحقیقی او در رابطه با زن و مسائل تاریخی اجتماع ایران به چشم می‌خورد؛ کتاب‌هایی که حاصل زحمات یک عمر انسانی بود که همواره به انسانیت و روابط انسانی اندیشید. آموخت و آموزش داد و اکنون در خاموشی رخ در نقاب خاک کشیده و آرمیده و بال بر فراز گستره‌ی هستی گشوده بود تا شایستگی رسیدن به حق و حقیقت را بیابد. با گفتن «خدایش بیمارزد» قطراتی اشک بر چهره‌اش لغزید. دستمالی از جعبه‌ی روی میز بیرون آورد و اشک‌هایش را پاک کرد. دقلیقی در خود فرو رفت و نم نم گریست. سپس برخاست و به جستجو ادامه داد.

لا به لای تمامی آثارش را گشت و عاقبت از شادی فریادی بریده بریده کشید و در حالی که هاله‌ای از اشک به چشمانش دویده بود، با عجله‌نامه‌ای که در جلد کتاب بود، با دستانی لرزان برداشته، بوسید و آن را محکم روی سینه فشرد و گریان گفت: «خدا جون متشکرم!»

مجدداً پشت میز نشست و آن را گشود. یکباره گویی فضای اتاق پر شد از حضور او...

«یگانه گوهر هستی ام آتوسا جان، سلام

() بود که می‌خواستم با تو به گفتگو بنشینم، اما هرگز این فرصت پیش نیامد. به هر حال گاهی اوقات نقاب مرگ صمیمی‌تر از چهره‌ی زندگی رخ می‌نماید و بهترین امکانات و موقعیت‌ها را برای گفتن یا شنیدن حرف‌های ناگفته فراهم می‌آورد همواره می‌اندیشیدم لزومی ندارد که زندگی و مشکلات انسان‌های سکنی‌گزیده در وادی خاموشان را زیر غبار کهنه‌ی زمان‌های گذشته بیرون آورده و برای کسانی که دیگر آن‌ها را نمی‌شناسند، به تصویر بکشم. نمی‌خواستم تا از گذشته‌ای که برای خودم هم از آن جز سایه‌های کمرنگی چون اشباح باقی‌نمانده، کوله‌باری از خاطرات نسل قبل را بر دوش کشیده و برای نسل‌های بعد از خودم بیاورم (از نسلی که در واقع با من هم به درازی دو نسل فاصله داشت و من چون کودکی کنجکاو به دنیای پر ماجرایش سرک کشیده و با آن‌ها پیوند خورده بودم.) مانند فروشندگان دوره‌گرد، کیسه‌ای پر از اوراق تلخ و شیرین غم و غصه‌ها، شادی و خوشی‌های گذشتگان را بر سر کوی زندگی نسل‌های زنده بگستریم و فریاد بزنم: «من فروشنده‌ی خاطراتم!»

می‌دانم خاطراتی که برای من دنیایی سرشار از رنگ‌ها و بی‌رنگی‌ها را با عطر و بوی خاص خود به همراه دارد، مطمئناً نمی‌تواند برای دیگران چنین ملموس و مفهوم باشد، اما از یک سال پیش که دریافتم باید کوله‌بار سفر درازم را در نامساعدترین شرایط جسمی زندگیم بسته و آماده‌ی پرواز با فرشته‌ی رحمت الهی به بارگاه کبریایی حضرت حق شوم و همه آن‌چه را که عمری سرچشمه‌ی ارزش‌های زندگی‌ام بود و به جرات می‌توان گفت شخصیت من در قالب آن اندیشه‌ها و معیارها شکل گرفت، به عنوان بهای این سفر پردازم، همین امر مرا بر آن داشت برای مدتی کوتاه تو را به گذشته‌ها ببرم تا پیش از آن که تمامی یادگارهایم را به تو، تنها عزیز بازمانده‌ی سال‌های عمر و زندگی‌ام، هدیه کنم، اندکی با هویت وجودی آن‌ها آشنایت نمایم؛ چون می‌دانم که آن‌ها برای

کسی که سرگذشت چگونگی خلق این آثار را ندادند، چنان بی مقدار و ناچیز می نماید که حتی زحمت نگهداری و نگریستن به آن ها را هم به خود نخواهد داد. اما آن ها جزئی از میراث خانوادگی ما هستند، بنابراین بر آن شدم پیش از آن که آخرین جرعه ی باده ی عمرم را از پیمانه ی هستی بنوشم و مستانه جام را به سویی افکنده و راهی کوه یار شوم، به گذشته ها سفری کنم و چند صبحی نیز با قافله ی خاطرات هم سفر شوم و ره توشه ی این سفر، همین دست نوشته هایی است که به تو، تنها ثمره ی روزگار تلخ و شیرین زندگی ام، هدیه می کنم تا اگر اشتیاقی برای دانستن آن ها داشتی، با کلیدی که داخل پاکت است قفسه پایینی کتابخانه را بگشایی، چون یکی از دفترهای درون کشو همان است که پرده از راز سرگذشت خانواده ای برمی دارد که روزی نگارنده ی دست سرنوشت، بر صفحه زندگی آنان رقم زد و اکنون من تنها بازمانده ی بازیگران آن نمایش، چون قصه گویی بر کرسی خاطرات تکیه زده و بر همه ی بیگانگی ها، یگانگی ها، همزبانی ها و ناهمزبانی ها و باور ها و تعصبات سال های گذشته، از پس پرده ی غبار گرفته زمان، با شوق و تحسین و با اشک و اندوه آن ها را نگریسته و بازگو می کنم.

در دستان لرزانم، قلم سیاهم برچهره ی رنگ پریده ی کاغذ های سپید، آخرین کلمات را می گرید و نقش می کند: باشد که حتی برای لحظاتی کوتاه روشنگر خانه ی دلت گردد.

آرزومند رسیدن به ادراک عرض زندگی

مادرت ناهید

وقتی آتوسا به آخر نامه رسید، سیل اشک امانش نداد، چون دید تا ریخ نامه مربوط به حدود سه ماه قبل است و آخرین خطوط آن نشان دهنده ی لرزشی و ارتعاش شدید دستان مادر بود. به عبارت بهتر، پیرزن بعد از اتمام مرور خاطراتش و نگارش نامه، گویی پرونده ی زندگی پرماجرایش را بست، در بیهوشی فرو رفت و امکان هر گونه ارتباط با دنیای خارج را تا لحظه ی مرگ بر خود قطع کرد.

آتوسا گیج و بهت زده، بر جای خشکیده و بی حرکت بود. حال عجیبی داشت. یکباره همه ی معیارهایش به هم ریخت. زیرا او حتی نمیدانست که مادرش از همان اوایل بیماری از وضع جسمی خود کاملاً آگاه بود و همه چیز را در کمال

سکوت و آرامش پذیرفته، بی آن که کم ترین تشنجی در محیط خانه پدید آورد. مطالعه ی نامه چنان او را تحت تاثیر قرار داد که احساس کرد تا به حال چقدر سطحی و یک بعدی می اندیشیده، اما حالا یکباره... مادر حتی با مرگش هم دریچه ای دیگر به روی او گشوده بود. دل اش می خواست در را باز کند تا دنیایی جدید را ببیند؛ می خواست بداند مادرش چگونه زنی بود و چه افکاری داشت... آتوسا که همواره بر تحصیلات و کار و تجربه های خویش متکی بود و غرق در افکار و دنیای خویش، حالا به عنوان یک روان پزشک مستاصل شده بود. می دید بعد از گذشت این همه سال حتی نتوانسته مادرش را بشناسد! همان فرشته ای که او را در آغوش خود پرورده و بهترین دوستش بود. ناگاه به خود نهیب زد: "مگه قالبی هم برای تفکرواندیشه ی آدما وجود داره که من تا حالا اونا رو در قالب های خاصی که براساس رفتار و ظاهر و فرم بدنی شون در مغزم ترسیم می کردم می سنجیدم!... چقدرم به طرز کار و روش خودم اطمینان داشتم!... اما..."

به فکر فرو رفت. مثل آن بود که خسته و حیرت زده، تنها و دل شکسته در سرزمینی ناشناخته گام برمی داشت. حتی نمی دانست آن چه در درونش می گزشت احساس عجز و ناتوانی بود یا حسرت و ندامت. دریافته بود که چیزی در وجودش تغییر کرده، شکسته، یا جای خود را به احساسی دیگر سپرده...

به شدت کنجکاو شده بود. با دستپاچگی قفسه را گشود و مجری (صندوقچه قدیمی) را برداشت و بوئید. بوی کهنگیو قدمت چوب لاک الکی آن هنوز به مشام می رسید، اما خوب می دانست که برای مادرش بوی قد است هم داشته است. مجری از چرب بلوط و زردرنگ بود و روی آن تماماً با گل و بته ها و نقش های اصیل ایرانی برجسته کاری شده بود. در کادر کستپیل بالای در جعبه هم طرح یک شیر و اژدهای درهم پیچیده نقش بسته برد. در قسمت جلوی آن، دو دایر، که با خط سیاه رنگی مشخص شده بود در دو طرف چفت آن خودنمایی می کرد. در یکی تاریخ ساخت "سنه 1310 هجری" و در دیگری نام سازنده آن با این عبارت "عمل استاد اصفهانی" حک شده بود. در مجری را گشود. داخل آن با پارچه کهنه قهوه ای رنگی پوشیده شده و دو جلد و کتاب دست نویس و قطع سنگ پهن و نازک و صاف، یکی به اندازه کف دست و دیگری کوچک تر در آن بود که بر روی آنها نقاشی و خطاطی شده بود و یک جعبه مخمل سفید که در «گردنبندی از طلا، با دانه های درشت یاقوت قرمز خوش تراشی چون دانه های انار رسیده می درخشید. زیر آنها یک دفتر جلد شومیز بود که بر روی آن نقش یک زن ایرانی لباس زمان قاجاریه دیده می شد. آن را گشود. دست خط آشنا و زیبای مادرش بود. برای لحظاتی شتابزده تصمیم گرفت سریعاً آن را مطالعه کند، ولی بلافاصله پشیمان شد. گرچه از شوق خواندن آن سر از پا نمی شناخت و مرغ دل اش در هوای دانستن نوشته ای آن عزیز رفته پر می کشید، اما تصمیم گرفت به تقاص سال هایی که آن چنان در خود فرو رفته و مادر را در کنار خود با دنیایش تنها و منتظر گذاشته بود، لحظاتی هم بار گران انتظار و دست نیافتن را خود به دوش بکشد و پیش از آنکه دفتر را بگشاید، بار دیگر آن اتاق را با دیدی متفاوت بنگرد و سپس در لابه لای نوشته های او به جستجوی دنیایی دیگر از دریچه نگاهی فراتر بپردازد و به پیروی از «سهراب»، چشم هایش را بشوید.

برخاست و با دقت به اطراف نگریست. سمت چپ میز کار، در منتهی الیه اتاق نزدیک پنجره، تختخواب سفید رنگ مادر با روتختی نخودی روشن تکه زودی سوزن دوزی اش که روی آنها با گلدوزی زیبایی تزیین شده بود و بالشی با همان طرح روی آن دیده می شد. یک جالباسی استیل با پایه سنگ مرمر سفید، یک کمد کوچک کنار تختی و نزدیک آنها، چراغ مطالعه پایه بلند با روکش سبز زیتونی مخملی و نوار نقره ای طوری قرار داشتند که گویی در سکوت کنار هم نشسته بودند. از مدتی قبل که حال او رو به وخامت گذارد، بنا به خواسته خودش تختخوابش را هم به آنجا منتقل نمودند، شاید برای آنکه دنیای بزرگش را در محبسی کوچکتر بگنجاند. چند گلدان زیبای سفالی سفید رنگ منقش با گلهای آپارتمانی زیبا و با طراوت در قسمتهای مختلف اتاق، فضای آنجا را از روح زندگی و عشق سرشار می کرد. در سراسر اتاق، روی تمامی سطوح دیوارها تابلوهای نقاشی زیادی که حاکی از ذوق و سلیقه هنرمندانه بود، به صورتی زیبا و با نظمی خاص، اندکی بالا و پایین به حداقل فاصله ممکن نصب شده بودند. آنهایی که مضمون های مشابهی داشتند، کنار هم در یک ردیف به صورت مورب قرار گرفته بودند. آن چه در نظر اول جلب توجه می کرد و وجه مشترک همه تابلوها به شمار می رفت، کار سیاه قلم آنها بود. در سه طرف اتاق نقاشی های کاغذی و یک سمت نیز نقاشی هایی بر روی چرمهای مختلف به چشم می خورد و مشخصاً همه کار یک هنرمند رئالیست بود. در تعدادی از آنها شمائی از خانه ها و معماری قدیم ایران و کوچه بازارهای دوران گذشته به چشم می خورد در برخی اسب ها، کالسکه ها، باغ ها و کوچه باغ های کاه گلی و خانه های روستایی و ساکنان اش به نمایش گذاشته بودند. تعدادی نیز مردانی را که لباس های قجری بر تن داشتند و به کارهای مختلفی مشغول بودند، نشان می داد.

آتوسا با دقت آنها را نگاه می کرد. اشتیاق در وجودش موج می زد. دیگر آنجا در نظرش چون معبدی مقدس می نمود که راز سال ها نیایش و عبادت را در خود پنهان داشته و چون کاهنانش مهر سکوت بر لب نهاده بود. سکوتش فریاد بود، عشق و عبادت بود. از در و دیوارش کلمات جاری بودند. همه جای آن پر بود از حکایت ها و صداقت ها، سرشار بود از امید زندگی و زیبایی. همه تابلوها، حتی چرمی ها، دارای قاب های چوبی و ظریف و ساده ای به رنگ سبز یشمی بودند. بعضی از آنها آقندر ظریف و هنرمندانه که انسان را کاملاً به اعماق زوایای خود می کشاندند، درست مثل اینکه همه آنچه در آنها بود، جان می گرفت و نبض زندگی در آنها می تپید.

برخی دیگر با سایه روشن های درهم شان خشن تر می نمودند که حاکی از روحیه لطیف و حساس نقاش آن و بیانگر احساسات و سرخوردگی هایش بوده و در مجموع، شمائی از زندگی متلاطم و روحیه عصیانگر و سرکش خالق خود را به نمایش می گذاردند.

در حد فاصل بین سقف اتاق و تابلوها، در یک ردیف تعدادی تابلوهای خطاطی به فواصل منظم به گونه ای قرار داشتند که به راحتی قابل رؤیت بوده و مضمون آنها، معرف افکار و شخصیت شاعر یا شاعره اش بود، اما اشعارش نه چون شعرای دیگر از شمع و گل و بلبل و در سوز و گداز خط و خال مه رویان و کرشمه فروشان، که ناله از نامردی های دوران می کرد و برخی نیز در وصف ستایش و نیایش خالق زیبایی ها و خلاقیت ها بود و چه عارفانه و عمیق؛ که از دل سوخته ای برآمده و از آتش و اشتیاق برافروخته بود. باز هم او ماند و سؤال های بی شمار در ذهنش رژه می رفتند:

"نمی دونم... آیا همه این شعرها، نقاشی ها و خطاطی ها اثر یه نفره یا نه؟... چرا در هیچ کدوم اونها غیر از سیاه قلم رنگ دیگه ای به کار نبرده؟... آیا می تونه صرفاً گویای روحیه هنری اش باشه یا مسائل دیگه ای هم دخیل بوده و در زندگی مادرم چه نقشی داشته؟... چقدر براش ارزشمند بوده... چون از زمانی که یادم می آد اون ها رو در قاب های مختلف بر دیوارهای اتاقش دیده ام. تنها چیزی که به اونها تنوع بخشیده، تعویض و تغییر رنگ و جنس قاب تابلوها بوده... نمی دونم ممکنه همه اینا یا حتی مقداری از اون ها کار خودش باشه؟... چرا همه اونها مربوط به گذشته دوره؟... خالق این آثار با اصرار بر موضوعات مورد نظرش چه پیامی داشته؟..."

مدتی به فکر فرو رفت و بعد با خود گفت: "خدایا... چقدر زندگی و دنیای مادر با همه آنچه می دیدم و می پنداشتم، متفاوت بوده... به راستی او که بود و به کجای این مرز و بوم تعلق داشت؟"

آنگاه پشت میز نشست، در مقابلش دفتر را با تعمق نگاه کرد و با احساسی سرشار از غرور و تأسف آن را گشود.

صفحه اول آن با مناجاتی عاشقانه شروع شده بود:

درودی به بلندای حجم زمان، از کمترین ذره ذات هستی بر اقیانوس رحمت مظهر عشق و زندگی، درود بر خالق زیبای زیبایی ها و کائنات که شعر بلند بودن و هستی را سرود و بر قله استوار حیات، نغمه دلنواز عشق را سر داد.

به نام او...

که خلق کرد و تکامل بخشید انسان را به ذره ای از ذات خلاق و عاشق خویش و ارج نهاد بر انسان های خلاق و استوار...

پس از مناجات و نیایش عارفانه اش با خالق متعال، سخن چنسن آغاز کرده بود: در غرب کشورمان، شهر کوهستانی همدان قرار دارد؛ شهری با قدمتی به بلندای این مرز و بوم. از زمان ای دور، در آنجا دباغخانه ای وجود داشت ه در آن به روش های سنتی پوست حیوانات را دباغی می کردند. دباغخانه ای بزرگ و معتبر در دل باغی بزرگتر و پوشیده از انواع درختان سرسبز و زیبا، با راضی وسیع سبزی و صیفی و کشاورزی که از پس آن آب آن جا آبیاری می شدند. این اراضی بی توقع در کنار شهر نشست و سفره پر برکت ویش را با مهربانی گسترده بودند و بخ بزرگی از سبزی کاری و کشا و زرع مردم شهر به آن وابستگی داشت. عده زیادی هم در آن مشغول به کار بودند. گروهی کشاورزی و باغبانی می کردند و عهده دار محصولات بودند، تعدادی هم در قسمت دباغی و آماده سازی پوست و حمل و نقل آن جا کار می کردند. در آن جا از پوست های مختلف حیوانات، چرم های عالی و جیر با رنگ و جلایی دل فریب تهیه شده و راهی بازار می شد. در واقع دباغخانه، نه یک کارخانه معمولی و نه یک باغ میوه و سبزی و صیفی، که باغ امید بود و هستی در آن جریان داشت.

هیچ کس به درستی نمی دانست چرم سازی از ه تاریخی در این شهر شروع شده و در اینجا چندین قرن سابقه دارد. مردم شهر همین قدر می دانستند که اکثر نیاکانشان دباغ، کفاش یا پینه دوز بوده اند. پیرمردان از وقتی یادشان می آمد دباغ خانه چشم و چراغ شهر بود و مایه دلگرمی مردم. مالکان آن گروهی از تاجران چرم بودند که هر یک به فراخور حال خود سهمی از باغ داشتند و به نسبت از عواید آن جا سود می بردند. پوست ها از شهر های اطراف هم برای دباغی به آنجا آورده می شدند. چون آن جا بزرگ ترین و بهترین دباغخانه در میان شهر های دور و نزدیک بود و چرم ها از آن جا راهی بازار می شدند. کار اداره ی آن جا و رسیدگی به وضعیت دباغی و آماده سازی پوست ها و تحویل به بازار و بازاریان تماما به عهده ی رئیس دباغخانه بود. آن روزها رسم بود که پسر ها وقتی بزرگ می شدند، بیشتر شان شغل پدر را دنبال می کردند. ریاست دباغخانه هم مثل بقیه ی شغل ها موروثی بود. اکثریت دباغ ها که در حقیقت همان تجار پوست بودند، شغل و اعلانات خود را از پدران شان به ارث برده، به همین دلیل خیلی از آن ها با برادران شان شریک بودند، اما دو شرط برای رسیدن به پست ریاست وجود داشت: اول آن که سهم رئیس باید از باغ آن جا و حجره های داخل بازار بیش تر باشد، یعنی باید از اعتبار مالی بالاتری برخوردار باشد و دوم این که برای اداره ی تشکیلات آن جا باید سواد کافی داشته باشد تا بتواند ار عهده ی حساب و کتاب بر آید و کار میرزاها و مباشر را کنترل کند. پوست ها بعد از آماده شدن به بازار سرازیر می شدند. بازار بزرگ و پررونق آن جا هم مثل اکثر شهر های ایران، بازار سرپوشیده ای بود با طاقی های گنبدی شکل متعدد و نورگیری در بالای هر گنبد که از راسته های مختلفی تشکیل شده بود. خر راسته با حجر، فای متعددثی، مختص ه نغز خامی بود: راسته ی زرگرا، راسته ی پارچه فروش ها، راسته ورکفاش ها و ... بزرگ ترین و مهم ترین راسته هم متعلق به دباغ ها بود و به "راسته ی دباغ خانه" شهرت داشت.

علت بزرگی بازار شهر، شهرت و مرغوبیت پوست، چرم، فرش و تنوع گیاهان دارویی اش بود که نه تنها در ایران طرفدارانی داشت، بلکه به روش آن زمان به کشورهای دیگر هم صادر می شد.

اما ماجرا از زمانی آغاز شد که حاجی یدا... اعتماد الزمان، رئیس دباغخانه، سی و چهار پنج سال بیشتر نداشت که شبی به طور ناگهانی فوت کرد و دو دختر 12 و 9 ساله به نام های بدرالملوک و ماه سلطان و پسری 10 ساله به اسم قدرت ... از او باقی ماندند. زن بیچاره اش که در جوانی به سوگ نشسته بود، چنان از این مصیبت بی امان گریست که به فاصله ی کوتاهی مریض شد و هنوز سه ماه از مرگ شوهرش نگذشته بود که دق کرد و فرزندانش را تنها گذاشت.

قدرت ...، پسر یکی یک دانه ی حاجی یدا... که تا دو سه ما پیش مثل بقیه ی پسرهای هم سن و هم تراز خود کارش درس خواندن بود و از صبح تا شب به مکتب خانه می رفت و فقط گاه گاهی تفننی با پدر سری به بازار و دباغخانه می زد و با شیطنت هایش توجه بزرگترها را جلب می کرد و می رفت تا به آرامی درس مردی و مردانگی یاد بگیرد و تمریناتش را با شرکت در بعضی از مجالس مردانه در کنار پدر آغاز کرده و کم کم رفتارهای آن در نظرش خوشایند می نمود، او که هنوز از چم و خم کار و خوب و بد روزگار هیچ نمی داشت، یکباره بار سنگین مسئولیت اداره ی خانه و دباغخانه را بر شانه های ضعیف و ناتوان خود احساس کرد. ناگزیر مکتب خانه را در اواخر راه ناتمام گذارده و جبه ی ریاست موروئی پدر را بر تن نمود.

حاجی یدا... تقریباً یک ماه قبل از مرگش خوابی دیده و با نگرانی برای دوستش حاج حسین، از تجار معتبر دباغخانه، تعریف کرده و او در جواب با همان لهجه ی همدانی اش گفته بود: «حاجی جان اصن (اصلاً) دل نِگِران نِشو، خیره ایشا...، مرده زِندِس و عمرته از نو نوشتن سِرِت به دنیاس. غصه نِخور.»

و خلاصه موضوع را جدی نگرفتند. با این همه حاج یدا... برای آن که خیال خود را آسوده کند به او سفارش کرد که اگر پیش از آن که فرزندانش را به سر و سامان برساند برایش اتفاقی افتاد، او پسرش را تا رسیدن به سن لازم برای تسلط بر کارها یاری کند و حاج حسین هم قول داد هر زمان کاری از دستش برآید دریغ نکند. آنها این موضوع را چنان بی اهمیت و گذرا تلقی نمودند که بعد از چند روز کاملاً به فراموشی سپرده شد؛ اما الحق بعد از فوت یدا... او هم حق دوستی و نان و نمک به جا آورد...

از طرف دیگر این سه خواهر و برادر از دایه شان، خیرالنسا، زن میانسالی که از سال ها پیش کارهای خانه و آشپزی هم انجام می داد و شوهرش مشدی مراد باغبان که خانه شاگرد هم بود، تنها دو عمه داشتند که یکی از آن ها حدود چهل و هفت - هشت ساله به نام گل بانو و دیگر چهل و دو ساله، به نام مریم بانو بود که بعد از پدر و مادر، این دو نفر سرپرستی بچه ها را به عهده گرفتند. هنوز یک سال از فوت پدر و مادر بچه ها نگذشته بود که با تصمیم عمه خانم ها، بدرالملوک، دختر سیزده ساله ی نازپروده ی حاجی یدا... را به عقد مرد پنجاه ساله ای درآوردند که دو زن و چند دختر داشت و به قول خودش "اجاق کور" بود (چون پسر نداشت!) و همه ی آنها در یک خانه با هم زندگی می کردند. او بدرالملوک را هم به همان برد که در آن از صبح تا شب جنگ و جدل و دعوا مرافعه و فحاشی هووها ی دخترهایشان گوش فلک را کر می کرد. با ازدواج او، عمه خانم ها به قول خودشان بار مسئولیت یکی از فرزندان را بر زمین گذاشتند و خیال شان کمی راحت شد.

ماه سلطان، دختر کوچک تر که جزو معدود دختران مکتب رفته ی زمان خود بود، روزها را به دوخت و دوز و مطالعه ی کتاب می گذراند؛ کتاب هایی که از پدر برایش به یادگار مانده بود. از دایه هم قالی بافی یاد می گرفت و سعی می

کرد محیط خانه آن قدر آرام باشد که توجه عمه ها را به خودش جلب نکند که مبادا مثل بدرالملوک گرفتار مصیبت هووداری و... بشود و تلاش می کرد قدرت ا... را حسابی تر و خشک کند. مراقب از برادر او را به طبابت علاقه مند نمود و او را که دختری باهوش، صبور، عاقل و مقاوم بود به طرف گیاهان و داروهای گیاهی کشاند.

در همین ایام حکیم باشی جوان از دل شهرهای کویری ایران برای جمع آوری و تهیه ی مقداری گیاهان دارویی به این شهر آمد. وقتی چشمش به وضعیت آب و هوایی و وفور نعمت و تنوع گیاهان این منطقه افتاد و با ووضع زندگی مردم آشنا شد، تصمیم گرفت همان جا اقامت کند، برای همین در کوچه و بازار می گشت و گه گاه که مریضی می دید، درمانش می کرد و چیزی می گرفت. با آن روزگار می گذارندو به قول معروف: «روزها را در مزیقه می گذراند و شب ها را به عسرت سپری می کرد.» و تصمیم داشت به عنوان شاگرد در عطاری مشغول کار شود که گذرش به دباغخانه افتاد. بنا به توصیه ی بازاری ها، نزد قدرت ا... آمد و ماجرایش را تعریف کرد و رئیس جوان تحت تاثیر حرف های حکیم باشی غریب قرار گرفت. او را به سراپدار راسته ی دباغخانه سپرد تا جای خوابی و خوراکی به او بدهد. همین محبت پسر جوان و اعتبارش در بازار باعث شد حکیم جوان به طرف او جلب شود. از آن به بعد اکثر روزها سراغ قدرت ا... می رفت و حالش را جویا می شد. گاهی هم می نشست و کمی با هم از این در و آن در می گفتند و استکانی چای می خوردند. بعد از مدت کوتاهی با هم دوست شدند. قدرت ا... هم برای فرار از تنهایی و بی حوصلگی از این دوستی استقبال کرد، چون قبلا چند بار به قهوه خانه رفته بود، اما فضای قهوه خانه خیلی پذیرای پسر جوانی به سن او نبود. مشتریان همه اهل دود و دم بودند و با اعتنائی حاضران و شنیدن یکی دو کنایه، ناچار بعد از خوردن یکی دو چای آن جا را ترک کرد و دیگر به آن جا نرفت.

حکیم باشی از اسب سواری و شکار خوشش می آمد و آرزو داشت فرصتی دست می داد تا بتواند به این کار بپردازد، اما او توان خریدن الاغ را هم نداشت.

کم کم مونس اوقات بیکاری و یا کوی و برزن قدرت ا... شد و رفاقت شان رنگ صمیمانه تری گرفت. آن روزها در بین ایرانی ها دو خصلت پسندید وجود داشت که دارای حرمت و ارزشی والا بود: یکی حرمت نان و نمک و دیگری، حرمت رفقای گرمابه و گلستان که گویی حجابی بر صداقت و یکرنگی آدم ها می کشید. هر چه بود خوردن نان و نمک و حرمت رفاقت برادری و یکرنگی را به ارمغان می آورد؛ حرمتی که ریشه در فرهنگ قدیم این سرزمین داشت و از زمان یاران در حمام بود که دیدن اندام ورزیده و هیكل بلند بالا و چهارشانه ی مرد جوان، قدرت ا... را به فکر پهلوانی و ورزش انداخت و آن نوجوان لاغر و نحیف و کوتاه قد را راهی زورخانه کرد. چندین بار شب ها تنهایی سری به زورخانه زد و ساعتی کنار گود نشست و به حرکات مردانه ی آنها توجه نمود، سپس به تقلید از بزرگترها، تسبیحی به دست گرفته و دستمال ابریشمیای لای پر شالش می گذاشت و مثل آنها با چند صلوات حرکات پهلوانان را تماشا می کرد، تا این که یک بار دیگه عمه خانها، مثل سفیران تنهایی، بر بام زندگی قدرت ا... فرود آمدند و ماه سلطان دوازده ساله را که تنها همدم برادر شده بود، به عقد پسر حاج محمود عطارباشی درآوردند و بار دیگر طعم تلخ تنهایی را به قدرت ا... چشانند.

نقطه ی عطف این پیوند برای دختر جوان، آشناییش با گیاهان دارویی طب سنتی و آموختن فوت و فن داروسازی نزد پدرشوهر بود. وی با اشتیاق فراوان به یاری پدر شوهر شتافت و پا به پای پیرمرد در تدارک گیاهان و تهیه ی داروها در خانه به کار پرداخت. علاقه ی فراوانی به شناخت بیماری ها و طرز درمان آنها نشان می داد که به طور معمول آن روزها با جوشاندهها، دم کردهها، ضمادهای گیاهی و عرقیات مرسوم در طب سنتی انجام می شد. شوهرش جوان

ناپخته‌ای بود و در یک زرگری کار میکرد. مادرشوه‌ر هم مثل همه‌ی مادرشوه‌ران آن روزگار چیزی از مداخله و بدگویی کم نمیگذاشت. دخترهایش هم مطابق معمول زمانه‌شان، طرفدار بی چون و چرای مادر بودند. اما این چیزها برای ماه سلطان اهمیتی نداشت و آنها را خارهای گلستانی میدانست که بدان گام نهاده بود. تنها دلخوشیاش پدرشوه‌رش بود. با گذشت زمان، او هم علاقه‌ی متقابلی به عروس جوان نشان میداد و برایش پدری میکرد و همین امر بیشتر مایه‌ی حسادت مادرشوه‌ر و دخترانش میشد، اما ماه سلطان با زیرکی و محبت سعی میکرد بتواند با آنها هم رابطه‌ی سالمی داشته باشد.

* * * * *

بعد از رفتن ماه سلطان، قدرت... بار دیگر برای فرار از تنهایی به زورخانه، کشتی و پهلوانی روی آورد و هر روز ساعاتی را صرف ورزش باستانی می کرد. اما باز هم احساس تنهایی آزارش میداد تا این که فکری به سرش زد. حکیم باشی را به خانه آورد و اتاقی در اختیارش گذاشت و وسایل زندگی مرتبی برایش تهیه کرد. یکی دو ماه گذشت. قدرت... بیمار شد. حکیم باشی چند روز از بالای سر او تکان نخورد و درمان و مراقبتش را به عهده گرفت تا اینکه حالش خوب شد. قدرت... هم برای تشکر از او اسب عربی اصیلی خرید و به حکیم جوان پیشکش کرد.

رفاقت بین آنها چهره‌ی صمیمیتری به خود گرفت و از آن پس اسب سواری هم در زندگی آنها راهی برای خود گشود. کمی بعد شکار هم جزئی از سرگرمیهایشان شد. دیگر گاهی تا پاسی از شب را به زورخانه می رفتند و صبح هم در حیاط خانه با میل و کباده ورزش میکردند.

این رفتارها و علایق قدرت... به عنوان رئیس دباغخانه، برای بازاریان و تجاری که سنی از آنها گذشته بود عجیب و غریب می نمود. آن روزها این جور کارها را رفتارهایی از سر شکم سیری و نوعی قریبازی میدانستند که به اقتدار و اعتبار او لطمه می زد. در این میان، حاج حسین تنها حامی پسر جوان بود که بدون دخالت در زندگی شخصی و خصوصی او کارها را پیش میبرد و در غیابش از او دفاع میکرد. چون میدید که پسران همسال و همتراز او هر کدام سرگرمی های دوران خود را دارند: قاپ بازی (۱)، الک دولک، شاه دزد وزیر، گردو بازی... اما قدرت... به خاطر موقعیتاش ناگزیر شده از همه‌ی این دلبستگیها دست بکشد. میدانست با این سن و سال، او هم احتیاج به سرگرمیهایی دارد. حکیمباشی هم گرچه ظاهراً به او خیلی احترام میگذاشت، اما وقتی به زندگی فقیرانه‌ی خود و خانوادهاش فکر میکرد، حسادت سراپای وجودش را دربر میگرفت. او جوان بیست و سه ساله‌ای بود که حدود دو سال پیش با دختری ازدواج کرده بود که بیماری صرع داشت، ولی خانواده‌ی دختر از ترس حرف و حدیث مردم و بسته شده بخت دخترشان، به او حرفی نزده بودند. عروس نوجوان هم یک بار که به طور تصادفی چند ساعتی در خانه تنها مانده بود، دچار حمله شده و با صورت دَمَر میان گل و لای باغچه میان حوض افتاده و خفه شده بود. این اتفاق چنان ناگهانی و غیرمنتظره بود که لطمه‌ی روحی شدیدی به او وارد کرد و مرد جوان دچار سرخوردگی شده و بعد از مدتی، راهی دیار غربت گردید.

دو سه ماهی از ورود اسب سیاه به آنجا می گذشت که حکیمباشی چنان شیفته‌ی آن شد که روابط صمیمانه‌ی گذشتهاش با رئیس جوان و تفریحات و علایق او را به فراموشی سپرد. دیگر بیشتر اوقاتش را صرف تیمار اسب زیبا

و خوش یال و کوپالاش می کرد. تا اینکه کاسهی صبر قدرت ا... لبریز شد و یک روز که حکیمباشی در منزل نبود، موهای یال و دم اسب را از بیخ برید.

وقتی حکیمباشی به خانه آمد و سر و وضع پریشان و حال زار اسب را دید، چنان بر آشفت که زمین و زمان را به باد ناسزا گرفت. مثل کودکی که اسب بازی اش را از دست داده، می گریست و با همان لهجه اش می گفت: « خدایا... ندونم چنه که و هرکی دل مبینم، ازوم یی سوننش.. گنام شی بید.. اول نه نم... بعدش زنم... اینوم آ آسبوم... وای آسبوم... اسب قشنگوم... شی گنوم م ای خدا... »

قدرت ا... هرچه سعی کرد به حکیمباشی بفهماند که منظورش به دست آوردن دوستی سابق بوده و خریدن یک اسب چیزی نیست که برایش گریبان پاره کند، به گوش حکیم جوان نمی رفت، چون خرید یک اسب برای قدرت ا... مثل تهیهی چند گردو برای پسران همسالش بود و به نظر او یک اسب اصلاً ارزش این همه قیل و قال نداشت، اما برای حکیمباشی که عمری را در قناعت و نداری سر کرده و در حسرت داشتنی اسبی زیبا و سرکش سالها انتظار کشیده بود، حالا که او را به دست آورده بود از دست رفتن یال و دمش مثل مردن و از بین رفتن اسب بود، آن قدر که حتی ارزش الاغ را هم نداشت. از آن مهتر احساس اینکه دیگری هم بر اموال او مسلط باشد، برایش غیرقابل تحمل مینمود. بعد از ساعتی گریه و زاری، خانه را ترک کرد و دیگر هم کسی نشانی از او نیافت. قدرت ا... نمیدانست که همین واقعه، سبب دگرگونی مسیر زندگیش خواهد شد. بیش از همیشه احساس تنهایی رنجش می داد و به خودش لعنت می فرستاد و می گفت: « ای داد و بیداد... دیدی چه قدر بشش محبت کردم و نفهمید چه دسه بی نمی دارم... خدایا، مردم چقد نمک نشناسن که یه دفه پا رو همه چی میذارن... »

اما کسی نمی دانست این پسر تنها و مغموم که زندگیش از دور دل میبرد و از نزدیک زهره (۱) چه میکشد، چون کسانی که همیشه هشتشان در گروی نُهشان بود فکر میکردند که چقدر او خوششانس و سعادتمند است. او پسر کوچک اندامی بود با گوش های درشت و بل (۲) و چشمانی برآمده و لوچ (۳) و بی دست و پا که نتوانسته بود هنوز به باور بزرگ شدن ناگهانیش برسد. گاهی چنان در رفتارهای اربابمآبانه، خودخواهانه و غرور پوشالیاش فرو میرفت که باورکردنی نبود و گاه آنقدر از این همه تظاهر خسته شده و در قالبی کودکی لجام و یکدنده ظاهر میشد که دیگران را دچار حیرت میکرد. دلخوری و جداییاش از حکیمباشی، عمهها را بر آن داشت که خیلی سریع زندگیش را از بلا تکلیفی نجان داده و سر و سامانش بدهند؛ برای همین فکر کردند عروس کوچک تر یا همسن خودش نمیتواند راهگشا باشد و به جستجوی زنی کاردان و مدبر برآمدند.

بعد از کمی پرس و جو، بتول را که بیوه زنی بیست و پنج ساله بود و سه سال و نیم پیش دو فرزندش را در زمستان بر اثر گرسنگی (۱) در یک روز از دست داده و شوهرش هم یک سال پیش با بیماری خناق (۲) مرده و دستش از دنیا کوتاه شده بود، برای او در نظر گرفتند.

بتول زنی کوتاه قد و تا حدی فربه و سبزه رو بود، با چشم و ابروی مشکی که بینی درشتی در صورتش خودنمایی میکرد؛ با تلهجی روستایی که عمهها به عنوان ناجی قدرت... از چنگال تنهایی، بر تارک زندگیش نشانده بودند. آن روزها زن را تا حدی چاق میپسندیدند و میگفتند: « زن باید یک پرده گوشت داشته باشد. » رسم هم بر این بود که

عروس توسط زنان فامیل (معمولاً توسط مادر و خواهر و مادر بزرگ) انتخاب شود و داماد در امر انتخاب همسرش اختیاری نداشت.

بتول از کودکی مادر نداشت و وظیفه ی مراقبت از پدر پیر و ناتوان و مادر بزرگ و برادرانش به عهده ی او بود. از طرفی برای کسب درآمد و تأمین بخشی از مخارج زندگیشان، ناگزیر به نقده دوزی (۱) بود. بالطبع در چنین شرایطی، رفتار او با زنان هم سن خود تفاوت داشت. او زنی به غایت زیرک و با سیاستهای خاص همجنسان طبقه ی خود بود که طی سالهای بعد از ازدواجش مادر بزرگ و پدرش هم به رحمت خدا رفته بودند. از زمانی که موضوع ازدواجش با قدرت، پسر حاج یدا... اعتمادالزمان، مطرح شد به این باور رسید که گاهی ممکن است همای سعادت بر بالای دیوار مخروبه ای هم بنشیند. دیگر شب و روز با شور و شوقی وصفناپذیر در ذهنش به مقایسه ی دو مرد بخت خویش میپرداخت.

حیدر، شوهر اولش، مرد مُسن و زن مرده و بقال تهی دست بود که دو دختر از همسر اولش داشت که چند سال قبل ازدواج کرده و رفته بودند. او مردی سر به زیر، بی سر و زبان و خجول بود که کبوتر جلد افکارش جز در محدوده ی دنیای کوچک زندگیش پرواز نمیکرد، دنیایی که از کوچه ی حمام چهل پله شروع و تا دکان قدیمی و موروثی بقالیاش در زیر گذر ادامه داشت که این فاصله بیش از چند کوچه نبود. مثل پدرش در همان محله به دنیا آمد، در همان جا قد کشید و چون درختی بر جای خویش ماند تا پائیزان عمرش را گذراند و در فصل سرد زمستانش، در سکوت به خواب ابدی رفت. فقط آنگاه بود که از کوچه پس کوچه های شهر گذرش دادند. او چنان در سکوت زیست که گویی بر تن زندگی هم پاورچین پاورچین قدم برمیداشت و طوری آرام و سایهوار حرکت میکرد که هیچکس حتی رفتنش را هم حس نکرد؛ مثل اینکه وجودش فقط بر زندگی بتول سایه افکنده بود. از آن پس بتول چنان در دنیای غم انگیز خود غرق شد که هرگز در باورش نمیگنجید روزی فرشته ی نجاتی او را از سرزمین تنهایی، غم و اندوه و فقر برگرفته و با زندگی پیوندی دوباره دهد. تا اینکه روزی عمه های قدرت از راه رسیدند و ...

شروع زندگی زناشویی دوبارهاش با نوجوان ۱۴ ساله ی تنها و بی تجربه ای که یکی از ثروتمندترین بازاریان شهر بود...

مراسم ازدواجشان آن چنان که در فراخور یک فرد ثروتمند باشد مفصل نبود، چون قدرت در شرایط و سنی نبود که به کم و کیف این مسائل توجهی داشته باشد و دیگران هم چندان انتظاری از او نداشتند. از طرفی، همه کارهی مراسم عمه خانها بودند که از نظر آنها چون عروس بیوه زن فقیری بود، نباید طوری رفتار میکردند که بعدها به قول معروف «خودش را گم کند.» عروس هم تنها بود و هیچ فامیل و آشنایی نداشت.

صبح روز عروسی به دستور عمه خانها، ماه سلطان و بدرالملوک (خواهران قدرت) به خانه ی او رفتند و زن بند اندازی (۱) را هم با خود بردند، اما حتی خواهر شوهر بزرگتر هم چند سالی از عروس کوچکتر بود و صمیمیت با او جسارت کوچکتر را می رساند. سپس او را تا حمام همراهی کردند و بعد عروس آماده شد. در مجلس زنانه و در میان جمع، هیچ کس شاد نبود و تبریک نمیگفت و نسبت به عروس احساس محبت و صمیمیتی نداشت. او هیچ نگاه آشنایی را در آنجا نمیدید، غیر از سه چهار نفر از زنان همسایه شان که برای کنجکاو ی آمده و کنار یکدیگر نشسته

بودند. ناباورانه سفیدبخت شدن او را دیده، چند ساعتی پچپچکنان و حسرت بار او و زندگیش را نگریسته و با تمسخر و زهرخند بعد از خوردن شام رفتند.

از آن طرف قدرت ... کاملاً گیج شده و دست و پایش را گم کرده بود. از صبح آن روز، چند نفر از رفقای زورخانه‌های دور او جمع شده، وی را به حمام بردند. یکی موهای سرش را اصلاح می کرد، دیگری صورت بی مویش را چپ و راست کرده و ورنده می نمود، چون تازه موهای نرم و سیاه رنگی پشت لبها و جلوی گوش ها و تکتک بر روی چانه و گونه هایش سبز شده و با سایه ی کم رنگی خودنمایی میکرد و چیزی برای اصلاح وجود نداشت. سومی مشت و مالش میداد. سپس او را کیسه کشیده، شستند و لباس پوشانده و با سلام و صلوات و اسفند و گندُر و پخش کردن شاباش به خانه آوردند.

قدرت ... از این که این همه مورد توجه قرار گرفته و چشم و چراغ مجلس شده بود، دلش غنچ می رفت و غرق در لذت و شادی بی غل و غش خویش گشته بود. با شروع مراسم روحوضی (۱) و رقص و آواز و بلند شدن صدای ساز و دهل، شادی کودکانهاش به اوج رسید. از وقتی که پدر و مادرش مرده بودند، هرگز در این خانه غیر از مراسم سوگواری آنان میهمانی بزرگ یا مراسمی برگزار نشده بود. حتی برای عروسی دخترها هم از این خبرها نبود. همیشه جشن ها و میهمانی های بزرگ برایش شگفت انگیز و مسرت بخش بود. اما بعد از آن خدایا مرزها حتی یادش رفته بود چیزی به نام شادی هم وجود دارد. چقدر خانه شان سوت و کور شده بود و او این همه را از یاد برده بود. حالا هم اصلاً مهم نبود این میهمانی برای چیست. فقط دلش می خواست آن شب پایانی نداشته باشد.

همه با لباس های نو و مرتب آمده بودند. عجیب تر از همه رفتارهای خانم هایی بود که تا دیروز خیلی مقید پوشاندن خود از او نبودند. رفتار امشب آن ها باعث حیرتش شده بود. حالا همه آنها با بزک های غلیظ و لباس های رنگارنگشان که با لبخند تمسخرآمیز و ناباورانه ای همراه بود سعی می کردند خود را از دید او پنهان کنند و این بیشتر برایش به بازی و شوخی تازه ای می ماند. دلیلش را نمی دانست، اما مهم نبود. فعلاً باید خوش بود. مثل اینکه تازه فهمید در زندگی خوشی و شادی هم وجود دارد. چطور فراموش کرده بود که در زمان پدرش هم آنها جشن ها و میهمانی های بزرگ و کوچکی داشتند و خانه اینقدر سوت و کور نبود اما... چه زود زمان گذشت و میهمانی به پایان رسید.

وقتی خانه خلوت شد عمه ها برای فرار از مسئولیت و خلاصه کردن موضوع عروس و داماد را به خیرالنساء و شوهرش مشدی مراد سپرده و رفتند. قدرت ... می خواست مثل بچه ها گریه کند. او حاضر نبود وجود زن غریبه ای را به عنوان هم خانه تحمل کند اما آنها دوره اش کرده و تا نزدیک صبح نصیحتش کردند. حدود یک ماهی قدرت از تنها ماندن با بتول خجالت می کشید و شب ها در اتاق دیگری می خوابید. وقتی بتول از کار و وضع و حالش می پرسید سرش را پایین می انداخت و جواب های کوتاه می داد. اما زن با بردباری و محبت های زنانه بی اعتنایی ها و روی گردانی های او را تحمل کرده و تلاش می نمود تا با راهنمایی در کارهای بیرون کمکش کند. کم کمک قدرت ... در مورد کارهایش بیشتر توضیح می داد و حرف های او را با دقت گوش می کرد تا عاقبت با نصایح و توصیه های خیرالنساء و مشدی مراد که هر کدام به تنهایی و با شیوه خود وظایف خانوادگی را به وی گوشزد می کردند با بتول هم اتاق و به تدریج به طرفش جذب شد.

در مدت کوتاهی چنان شد که ناگزیر بود هم خانه اش را هر روز در جریان همه کارها و رفت و آمدهایش قرار دهد و به تذکرات و راهنمایی های او عمل کند. قدرت ا... احساس می کرد بار مسئولیت ها تا حدی برایش سبک تر شده ، چون دیگر هیبت و خوفناکی کابوس های شبانه اش تبدیل به اضطراب های روزانه و خیلی ملایم تر شده بود. همین قدر که کمتر نیاز به درگیری فکری داشت و احساس می کرد کسی را در خانه دارد که بتواند به او محبت هایش تکیه کند، حرف های خودش را زده و نصایحش را بشنود، موضوع را برایش قابل تحمل می کرد. بتول هم از این همه اطاعت و سربه راهی او غرق شادی و شغف می شد.

بازاری ها هنوز هم او را به حرمت پدرش و حاج حسین احترام می گذاردند اما او توانایی درک موضوع را نداشت و بتول هم هروقت فرصتی دست می داد ارزش نصایح خود را به او یادآوری می کرد و سعی داشت او را بیشتر زیر سلطه خود درآورد.

هرچه زمان می گذشت قدرت ا... متعجب تر و درمانده تر می شد. رفتار هایش وی را در کوره راه زندگی سردر گم کرده بود، دیگر بتول آن فرشته آرام و سربه زیری نبود که فقط ساکت و بی توقع محبت می کرد و به تر و خشک کردنش می پرداخت. به نظرش او واقعا زن عجیبی می آمد که روزها با چنان خشونت امر و نهی می کرد و گاهی سرش فریاد می کشید که به راستی مرد نوجوان در دل می هراسید و با وحشت نگاهش می کرد و هیچ نمی گفت. اما شب ها با نگاه مهربان و دستان نوازش گرش در بستر وی می خوابید و به او محبت می کرد، آنچنان که گویی او آدم دیگری است و بتول روز را نمی شناسد. او روزها مطیع می طلبد و شب ها مطیع می شد. چقدر این زن ضد و نقیض می نمود.

هنوز در بهت و حیرت بود که با شنیدن خبر پدر شدنش، یکباره ترس وجودش را فرا گرفت. احساس گناه می کرد. گرچه او از پدر شدن چیزی نمی دانست و به فکرش هم نمی رسید و تا آن زمان بتول را فقط همخانه ای می دانست که آمده تا هر وقت که او بزرگ تر شد و توانست روی پای خود بایستد، برود؛ شاید همان طور که روزی حکیم باشی رفت. او حتی به مفهوم زندگی زناشویی هم پی نبرده و راستش تا آن لحظه اصلاً راجع به آینده ی خودش و بتول فکر هم نکرده بود. درست مثل بچه ها در زمان حال زندگی می کرد و نمی دانست این وضعیت تا کی ادامه دارد. فقط روزگار را می گذراند، بی آنکه بداند چرا و چگونه و حالا، گویی در مغزش زنگ خطری به صدا در آمد. یکباره چشمانش سیاهی رفت و دچار سرگیجه شد، چون همین قدر فهمید که موضوع به همان سادگی ها که گمان می کرد نیست و این خبر، باز هم مسیر زندگی اش را تغییر خواهد داد. او که تا همین سن چندبار تجربه تلخ دگرگونی را چشیده بود، فقط حس کرد باز هم شرایط عوض می شود. می دانست که هیچ وقت وضعیت بهتر نخواهد شد، برای همین هم وحشت از آینده حالش را دگرگون کرد. شاید یکباره رنگ از روی زندگی پرید، چون همه جا در نظرش سفید و خاکستری شد و دیگر هیچ نفهمید.

بعد از ساعتی که به خود آمد، بتول با مهربانی رویش را با لحافی پوشانده و بالای سرش نشسته بود. غروب شده بود و خورشید به دیده ی خونباری می ماند که بر چهره ی آسمان و حتی بر بال های سپید ابرها هم خون می گریست. همان طور که دراز کشیده و آسمان را نگاه می کرد، کم کم ترس دیگری هم بر وجودش مستولی شد. ائ ذاتاً آدم ترسویی بود. بیش از آنچه به آینده بیندیشد، هراس از مرگ در وجودش جان گرفت.

از زمانی که مراسم کفن و دفن و خاکسپاری پدرش و سیاه پوش شدن خانه و حجره ها، خودش و همه اطرافیانش را دیده بود، آن عزاداری هیبت انگیزی که با ضجه و ناله و گریه زاری ها و داد و فریادهای اطرافیان همراه بود و به فاصله ی کوتاهی، مرگ دور از انتظار و ناگهانی مادر هم با همان شرایط دردناک، باعث شد تا او برای همیشه از مرگ وحشت داشته باشد و احساس پدر شدن، او را به مرگ نزدیک می کرد. گمان می کرد او هم تا چند ساله دیگر مانند آن ها خواهد مرد.

دل اش می خواست گریه کند. حالا بعد از چند سال، به شدت برای پدر و مادرش احساس دلتنگی می کرد. حال غریبی داشت، شاید به بازی های دوران کودکی اش شبیه تر بود که ماه سلطان، نقش پدر خانه را به او می داد و خودش هم مادر می شد... گویی دو نفر در وجودش می جنگیدند، یکی با معصومیت و لجبازی کودکانه می گریست و تمنای محبت پدرانه داشت و دیگری، بر سراپای او می خندید و چون دلکی ادای بزرگ ترها و مردها را درمی آورد و می گفت: «مَگه تو شووَر بتول نیسی؟!»

ولی حتی واژه ی شوهر بودن هم برایش بیگانه می نمود. حال غریبی داشت. دستانش می لرزید و نگاهش مضطرب بود. هنوز رنگ به چهره نداشت، اما وقتی آرامش، خوشحالی و رضایت خاطری را که در حرکات و سیمای بتول موج می زد دید که کمی هم حالت شیطنت کودکانه به خود گرفته بود، راستش کمی خجالت کشید و یکباره مانند آن که آبی بر آتش اضطراب و هراس ناخودآگاهش ریخته شده باشد، تا حدی آرام شد.

کاری نمی توانست بکند. باید باز هم تسلیم سرنوشت می شد. بالا خره بعد از 9 ماه زینب، اولین فرزندشان، در سن پانزده سالگی قدرت ... به دنیا آمد که خبر دختر بودن نوزاد هم جرقه ای بر خرمن احساس تعصب، تنهایی و بدبختی او زد، چون او را از جنس بتول می دانست و تا مدتی فکرش را به خود مشغول گردانید. خیرالنسا وظیفه نگهداری بچه را هم به عهده گرفت.

گویی تسلیم شرایط دردناک زندگی خود شده بود. توان فکر کردن نداشت. از دخالت های این و آن خسته شده بود و دل اش می خواست از همه چیز فرار کند. کم کم ردپای نامرئی زنانه در تصمیمات و نظرات او و تضادهای رفتاری و گفتاری و لجبازی هایش با حاج حسین سبب شد تا او هم پای خود را از بعضی مسائل کنار کشیده و حضور ناتوان قدرت ... در بازار مشخص شده و ریاستش کم رنگ و کم رنگ تر شود. دیگر حتی از رفتارهای ناشیانه ی اقتدار طلبانه اش در سایه روشن های احساس ارباب منشانه و مردانه اش هم اثری دیده نمی شد.

قدرت ... آرزو داشت می توانست مثل پدرش محترم و مقتدر باشد، زیرا او همان طور که در بازار مورد اعتماد بود، در خانه ام تا حد احساس امنیت، صمیمیت و احترام برقرار بود که خیلی وقت ها بی آن که پدر و مادرش کلامی رد و بدل کنند، منظور یکدیگر را می فهمیدند و ان چنان به هم وابسته بودند که مادر بعد از فوت پدر نتوانست به زندگی ادامه دهد.

قدرت ... عشق را نمی شناخت، اما دریافته بود که زندگی او و بتول نه تنها به زندگی پدر و مادرش شباهتی ندارد، بلکه با همه کسانی که او را می شناسد حتی خیلی تفاوت دارد. او حتی نمی توانست بفهمد چه فرقی بین زندگی خودش و دیگران است، اما می دانست که این زندگی برایش ناراحت کننده و ملال آور است. تعجب می کرد از اینکه می دید مردان دیگر تا آن جا پیش می روند که زن را جزء مایملک خود به حساب می آورند اما او ...

همیشه افکارش پریشان بود، با وجود این باز هم همه چیز را از دریچه ی شانس و اقبالش می دید. مثل پسر بچه ها لجبازی و تند خویی می کرد و گاه در بیرون از خانه پرخاشگری می نمود و از این که در برابر بتول کم می آورد عصبی می شد.

او قبل از آن که قادر باشد مسئله ی فرزند و پدر شدنش را باور کرده و به مسئولیت خود حتی یکبار به طور جدی بیاندیشد، در حالی که هنوز هفده سال هم نداشت، دومین فرزندشان، کریم، هم دیده به جهان گشود. با تولد پسرش، احساس جدیدی در او شکل می گرفت. خود را بی پناهی می دید که محتاج پناهگاهی است، اما ناگزیر باید پناه دهنده ی انسان های دیگری باشد. به تدریج که گاه واژه ی پدر برایش لذت بخش می نمود، اما به واقع از آن چیزی قدرت ا... با این که رییس دباغخانه بود اما غیر از موارد خاص در میهمانی ها و مجالس مردانه راهی نداشت حدود پنج سال از زندگی زناشویی اش می گذشت که روزی به گوشش رساندند کل عباس یکی از دبا هایی که فقط مالک دو دانگ از یک حجره ی دباغخانه بود با عصبانیت در جمعی فریاد زده: "گذشت زمانی که دباغخانه دباغخانه بود و برای بیایی داشت او وقتا مرد رییس بود... اما حالا ای پسره ی جو علق بچه ننه شده ... زن زنشه و یک لچکی داره بری ما تکلیف معلوم موکنه... حاج حسین خرفته بگو که بعد ای همه سال که سنی ام ازش گذشته آخر عمری شده ملیجک ای لنده هور... ماره بگو که چقد خدا زده به سرمان و بدبخت شدیم که داریم سنگ کیو و شیو به سینه مان می زنیم... هی داد و بیداد!..."

قدرت ا... با شنیدن این حرفها چنان رنگ به رنگ و عصبی شد مثل این که زخمی به او زده اند که کارد را به استخوانش رساند چند بار با حالت تهاجمی خواست برود و حق طرف را کف دستش بگذارد اما چند نفر او را نگهع داشته و نگذاشتند بعد هم دو سه ساعتی دوره اش کردند و نصایح مردانه شروع شد او از مدتی پیش دریافته بود که در خفا موردا تمسخر بازاری ها قرار می گیرد اما همه را به حساب حسادت آن ها می گذاشت

حالا دیگر بتول هم آن فرشته نجات ماه های اول زندگی مشترکشان نبود که برای همزبانی و همدمی با او و رهایی اش از چنگال تنهایی و به دوش کشیدن بار مسوولیت راهنمایی و تصمیم گیری او نازل شده بود شاید همین محسسه باعث رسیدنش به این اعتقاد شد که آب مایه ی حیات است. اما اگر زیاد شد سبب ممات می شود(اشاره به این شعر سعدی: آب ارچه همه زلال خیزد از خوردن پرملال خیزد)

وقتی در محکمه وجدانش به قضاوت می نشست برای خودش حق و حقوقی قائل می شد و برای بتول دیگر هیچ چیز غیر از رنج و عذاب نمی خواست حتی گاه در تنهایی های خود برایش آرزوی مرگ می کرد تا به آزادی برسد. خیرالنسا، دایه ی قدرت ا... که دیگر دایه ی بچه هایش هم بود و او را خوب می شناخت، چند بار به رفتارها و عتاب و خطاب های بتول از قدرت ایراد گرفته و پنهانی به او گفته بود: « خانوم جان... بترس از او روزی که کاسه ی صبر ای جوون سر بره... ها ... گفته باشمت عینفو بچه ها باهاش رفتار نکن... ای دُرُس نی... آخه ناسلامتی اُبری خودش کِسیه... وقت و بی وقت یه عده دست به سینه شن... خود دانی...»

حدود یک سال از ماجرای دعوی کل عباس در بازار می گذشت که او کارها و حجره ها را به حاج حسین سپرد و به اتفاق عمه خانم ها و بدالملوک و ماه سلطان به مکه سفر کردن. پس از بازگشت بود که به اعتبار سفر حج و حرمت جدش، مشرف شدن به خانه ی خدا و حاجی شدن از موقعیت بهتری برخوردار شد. کم کم در امور خیر هم با دست

و دل بازی شرکت میکرد و به این ترتیب فهمید که چطور می تواند بین مردم محبوبیت کسب کند. از آن پس با تحکم فرمان دادن به زیر دستان و ریاست را آغاز کرد. از این کار به شدت احساس رضایت و بزرگی مینمود و با دقت به تاثیر امر و نهی های خود در دیگران توجه می کرد. در واقع به یکباره از دنیای نوجوانی به عالم میانسالی پا گذاشت.

اما همواره چیزی از درون آزارش می داد. شاید همین فکر ها بود که او را به مردی مستبد و تندخو تبدیل می کرد. دیگر خنده بر لب های مرد را جایز نمی شمرد. دریافته بود که سال ها پیش با تسلیم شدن کودکانه اش به خواست دیگران، زندگی اش را در مسیر ناهمواری قرار داده که در تلاطم امواج پر فراز و نشیب روزگار، زورق کوچک صبر و تحملش یارای مقاومت نداشت.

با گذشت زمان و بیش تر شدن فرزندان و بزرگ تر شدن شان، بدخلقی های حاجی آقا هم اوج می گرفت. دیگر نقش بتول در زندگی اجتماعی او هر روز بیش تر رنگ می باخت. حاج قدرت ا... هرچه بیش تر با مسائل اجتماعی و رفتار های مردانه آشنا تر می شد، از حماقت های گذشته ی خود متاثر تر می گردید.

وقتی زینب را در سن 11 سالگی شوهر داد، خودش جوان 26 ساله ای بود که در مقابل داماد 19 ساله اش، بیشتر به برادر بزرگتر شبیه بود تا پدر زن!

دومین سفر خانه ی خدا در 30 سالگی اش و بعد از ازدواج دختر دومش به اتفاق بتول و پسر بزرگش کریم و خواهرانش، بذرالملوک و ماه سلطان، و عمه مریم (که از چند سال پیش تنها بزرگ فامیل کوچک شان بود) و خیرالنسا و مشدی مراد رفته و بعد از انجام مراسم حج، به پیشنهاد بتول، همگی راهی کربلا شدند. در تمام طول سفر که بیش از یک سال طول کشید، بتول بسیار خوشحال بود و به خود میبالید که از ثروتمندترین زنان شهر است و کم و کسری در زندگی ندارد. با خوشحالی وصف ناپذیری به بازار می رفت و برای یک یک فرزندان و فامیل و آشنایان سوغاتی می خرید. سعی داشت کسی از قلم نیافتد. البته طبق عادت از دخالت در امور دیگران دست بردار نبود. تنها دلخوری اش از زندگی این بود که از مدت ها پیش حاجی آقا بیش تر حرف هایش را نمی شنید و به راهنمایی هایش توجهی نداشت. به نظر می رسید این سفر بیش از آن چه تصور می کرد، در شکل گیری شخصیت و تصمیمات آینده ی حاج قدرت ا... موثر بود و حس غریبی را که در وجودش جوانه زده بود، شاخ و برگ داده و قوت می بخشید.

در تمام این مدت ماه سلطان، که اکنون با داشتن نوه به مادر بزرگی دانا، مدبر و با کمالات تبدیل شده بود، محرم اسرار و همدم خوبی برای هر یک از همراهان بود. با همه می گفت و می خندید و همه از همسفری با او احساس شادی و رضایت خاطر داشتند، زیرا می توانست با همه، از بچه تا بزرگ، پیر تا جوان و زن و مرد رابطه ی خوبی برقرار کند. از آن دسته آدم ها بود که وجودش باعث آرامش اطرافیان می شود. همه را درک می کرد و اطرافیان برایش احترام خاصی قائل بودند. به خصوص که با طبابت هایش نقطه ی اتکائی در سفر بود. مومن، با خدا، اهل نماز و کتاب و قرآن بود. در این مدت گاهی شب ها که همه دور هم جمع می شدند، برایشان با کتاب حافظ فال می گرفت و گاه که تنه می ماند و از عبادت فارغ می شد به تحریر و کتابت قرآن می پرداخت.

برعکس او، خواهرش بذرالملوک، در میان جمع هم تنها بود. او از همان اوان جوانی زنی گوشه گیر و منزوی بود که نسبت به همه بدبین شده بود. خنده و شوخی دیگران رنجش می داد. همیشه به کنجی خزیده و زیر لب غرولند می

کرد. حتی در سفر هم در زمانهایی که بر سر دار قالی می نشست و با خود گذشته ها و خاطرات ناخوشایندش را مرور می کرد، برای خود درد دل کرده، گاه می گریست و گاه زیر لب زمین و زمان را به باد فحش های رکیک و ناسزا می گرفت و خلاصه همیشه عنق و بدخلق بود. هر وقت هم از عمه مریم می پرسیدند که چرا او چنین اخلاقی دارد و از کی بدخلق شد می گفت: ای طفل معصوم...! شوور شانس نی آورد و سیابخت شد"

تحوالاتی که بعد از اولین سفر حج در تفکر و نحوه برخورد حاجی آقا رخ داده بود، به تدریج در او قوت گرفت. او که بعد از رفتن حکیم باشی ورزش و پهلوانی را به فراموشی سپرده بود، بعدها خصائل پهلوانی در پیش گرفت و به شدت پیرو اخلاق و جوانمردی آنان شد و به یاری رسان نیازمندان و درماندگان، تا حدی که گاهی کارهایش برای اطرافیان ملال آور می گشت. با کمک عده ای از بازاریان، برای دختران فقیر و درمانده جهیزیه و امکانات زندگی فراهم می کردند و مردان عیال وار را بر سر کار می گماشتند. در شادی ها و غم های فقرا شریک می شدند.

یکی از کارهایی که او در برنامه زندگی خود گنجانده و به شدت پای بند آن بود، به طور معمول هفته ای یکبار و در زمستان ها هفته ای دو بار شبهای سرد و یخبندان وظیفه خود می دانست در آن هنگام که برف و باران و سرمای استخوان سوز همراه گل و شل حتی حیوانات را هم به پناهگاه می کشاند، پس از صرف شام و چای و شب چره اش، آنگاه که گرمای دلچسب کرسی و هوای خانواده هر انسانی را به لذت استراحت و خواب دعوت می کرد، فانوسی می طلبد، کفش و کلاه می کرد و چوبدستی اش را برمی داشت و به راه می افتاد. از آن زمان ها که اولین پسرش 6- سال بیشتر نداشت با خود عهد کرده بود که همیشه یکی از پسران نابالغش را با خود ببرد، شاید می خواست به این ترتیب به آنها درس بخشندگی بدهد.

او در دل شب از سر قبرستان های کنار شهر می گذشت و از شهر خارج می شد. این شب ها، تنها مواقعی بود که مشدی مراد همراه خود از خانه بیرون نمی برد. آن روزها در زمستان ها حتی داخل شهرها هم گرگ و حیوانات درنده ی وحشی دیده می شد. اما او با ایمان و پیاده راهی این مناطق شده تا به خانه افراد مستمند می رسید، آنجا که بسیاری از آنان نه کرسی گرمی داشتند، نه سفره پهنی و نه چراغ روشنی. با دیدن او با خوشحالی چنان خدا را شکر می کردند که گویی معجزه نازل شده. غرق در شور و شغف می شدند و زن و فرزندشان را پنهانی به دنبال یافتن قندانی قند یا کمی چای خشک به در خانه همسایه می فرستادند. خیلی وقت ها که او متوجه می شد، با اصرار مانع این کارشان می شد.

در آنجا بود که حاجی آقا دیگر نه آن مرد مغرور و بدخو، که سفیر شادی آنان بود و با گشاده رویی و مهربانی ساعتی در کنارشان نه، بر خانه دلپایان نشسته و حالشان را می پرسید و حرف هایشان را می شنید. بعد هم آهسته، مقداری پول آن قدر که می توانست نیاز یک ماه خانواده ای باشد، زیر تشکچه ای که بر آن نشسته بود می گذارد و برمی خاست.

بتول او را برای انجام این کارها، سرزنش می کرد اما او معتقد بود که این کارها به کسبش برکت می دهد و غروندهای بتول، عکس العمل های ناخود آگاه او را دربر داشت و باعث می شد تا هر روز فاصله ی روحی بین آن ها عمیق تر گردد زن، مرد را کوتاه بین و ولخرج می پنداشت او را تنگ نظر و حریص تا آنجا که سال ها بعد وقتی عصبانی می شد می گفت: "آخه زن مگه چشمت خاک گور پسر کنه... مال دنیا که نتانست" نتوانست". "کم کم خلق و خوی او خشن تر و سکوت و تفکرش باعث نگرانی می شد.

حاجی آقا از این که روزی تن به ازدواجی ناخواسته داده و برای یک رهایی ظاهری و به سامان رسیدن موقت زندگی اش را به نا بسامانی پایدار کشانده و گرفتار وصله ای ناجور شده سخت پشیمان بود و هر روز مشکلاتش با شرایط موجود بیش تر می شد.

وقتی گذشته را در ذهنش مرور می کرد و غرور و مردانگی خود را لگد مال شده می دید از خودش به شدت عصبانی می شد هنوز هم حرفهای کل عباس در وسط دباغ ها و نصایح بازاری ها در مغزش می کوبید و از پوست و استخوانش فریاد می کشید سال ها بود که چیزی در وجودش شکسته و چون نیشتری بر جاننش نشسته بود می خواست به هر طریقی شده خود را از سلطه ی بتول بیرون بکشد. کم کم ادامه ی این وضع برایش غیر ممکن می نمود روزی هزار بار او را در فکر و رویاهایش کتک می زد زیر مشت و لگد می گرفت و در اتاق زندانی اش می کرد به تقاص آن همه رنج و عذاب سال هالی گذشته. اما... این موضوع آن قدر برایش مهم شده بود که دیگر وقتی در این تخیلات فرو می رفت یکباره برافروخته شده و هر دفعه با صدای مباشر میرزا کارگر دباغ مشتری و ... ناگهان از جا می پرید. بعد بغض و درد گلویش را می فشرد احساس تنگی نفس رهایش نمی کرد او برای آن که راه نفسش را باز کند سرفه های بریده بریده و متوالی می کرد وقتی به خانه ۸ می رسید باز هم با امرو نهی های بتول مواجه می شد چون زن به این گونه رفتار عادت کرده بود بعد همه ی کابوس های گذشته اش جان گرفته و به سرعت جلوی چشمانش دلقک وار می رقصیدند و رژه می رفتند.

بارها تصمیم گرفت به محض بدرفتاری واقعا او را بزند شاید اگر این توانایی را داشت می توانست چینی شکسته ی غرورش را بند بزند آن وقت زندگی برایش قبل تحمل تر می شد دلش می خواست شخصیتش را خرد کند و غرورش را بشکند درست مثل خود او سرش فریاد بزند و بگوید: "لامصب لعنتی... میه م بچه تم که هی ای جور سرم داد می کشی و مث بچه ها باهام رفتار مکنی و حرف می زنی... آخه م دیه بزرگ شدمو خودم ناسلامتی ریسم."

اما همین که چشمش به بتول می افتاد که محکم و استوار در خانه می گردد تحت تاثیر نیروی نامرئی حاکمیت او قرار می گرفت و یکباره خود را ناتوان می دید نمی دانست چرا این طلسم نمی شکند و او همیشه در مقابل این زن جادو شده و کم می آورد چقدر احترام به بزرگترها و خصوصا آنان که دینی بر گردن آدم دارند در رگ و پی و خونس ریشه دواندهو با سرشتش عجین شده بود چقدر رفتار مدبرانه ی مادرش و حرف های پدرش و احترام به بزرگتر ها و کسانی که حقی بر گردن آدم دارند در وجودش رخنه کرده بود که هنوز هم وی را به قید و بند می کشید چرا نمی توانست مثل یک مرد با بتول رفتار کند و آن طور که می خواست با او حرف بزند؟

حرفهای ناگفته گلویش را می فشرد بر ابروانش چنگ می انداخت و دهانش را می بست چقدر به تایید و تشویق نیاز داشت درست مثل بچه ها...

حدود هفده سال از زندگی مشترکشان می گذشت اما او هنوز هم بعد از تولد هشت فرزند که از آن ها سه پسر و دو دخترشان زنده بودند و با وجود سه نوه ی دختری نتوانسته بود به اقتدار لازم برسد.

بتول بی اعتنا به وضع روحی قدرت... تغییرات رفتاری او را به حساب فشار کار و مشغله ی فکری اش در بازار و دباغخانه می گذاشت و بعد از سفرهای خانه ی خدا و کربلا و زیارتگاه های ایران دیگر بیشتر اوقات خود را صرف دوره های زنانه 8 یا جلسات روضه خوانی و سفره های نذری می کرد و به اصطلاح رفتار زنان متشخص مذهبی را تمرین می نمود و خود را به راستی سرآمد زنان شهر می پنداشت از همه انتظار احترام و محبت داشت و حس می کرد همه نسبت به او حسادت می کنند وقتی قدم به مراسمی می گذاشت آن چنان مغرور و بزرگ منشانه رفتار می کرد که گویی مجلس بدن حضور او لطف و صفایی ندارد خود را بر اوج قله ی پیروزی و سعادت می پنداشت در آسمان ها سیر می کرد و چنان شیفته ی خود و زندگی خود شده بود که حاضر نبود به پایین نگاه کند و اطراف خود را ببیند چند هفته ای بود که حاج قدرت... بعد از بگو مگویی سرش را پایین انداخته و از خانه بیرون رفته و چند شب هم خانه نیامده بود بعد از چند روز دوباره چند شب نیامد و بتول هم می دانست مواقعی که به خانه نمی آید یا در باغ با دوستانش است یا به خانه ی عمه مریم میرود و او هم اهمیتی نمی داد راستش بدش نمی آمد هر چند وقت یکبار کمی تنها باشد.

تا این که روزی در یکی از جلسات سفره ی نذری موقع صرف غذا ناگهان متوجه نگاه های کنجکاو و جستجوگر اطرافیان شد و با قیافه ای حق به جانب و ناراحت اما با شک و تردید علت را از دو سه نفری پرسید هر کدام به طریقی طفره رفتند اما زن میانسال همسایه ی سمت راستی که رابطه ی دوستانه ای با او داشت و همیشه از همه چیز و همه جا خبر داشت گفت: "نه جان حرف از بی وفایی مرداس... بری اینه که میگن به مرد جوان و پولدار نیمی شه اطمینان کرد."

بتول گفت: "چ... چطو مگه؟"

یکی از میهمان ها گفت: "خبه خبه خودتو به ارغاه نزن... به گمونت مردم کورن یا سرت کردی میان برف؟!"

بتول با تعجب گفت: "مگه شی شده؟... شی می خوا ی بگی فاط...مه سلط..."

و با چشمان از حدقه درآمده زبانش بند آمد.

"یعنی تو نیمی دانیی شوورت زن اسانده؟"

و معلوم شد که حاجی آقا با اقدس دختر سیزده ساله ی حاج اسماعیل چوب فروش از کسبه ی معتبر شهر ازدواج کرده است رنگش پریده و ماتش برده بود باورش نمی شد. وقتی هم که شنید عمه مریم در مراسم خواستگاری عنوان کرده منظور او و خواهر خدایا مرزشان از انتخاب بتول این بوده که می خواستند حاجی در آن سن و سال زنی داشته باشد که هم در حقش مادری کند و هم همسری و گرفتن بیوه زن فقیری با موقعیت بتول ثواب دنیا و آخرت هم داشته چون به قول معروف "از پشت چراغ دیگران هم نجاتش می دادند" (کنایه از بچه ی یتیم یا زن بیوه که نیاز به حمایت دیگران دارد) حالش به هم خورد. او که تا آن زمان گمان می کرد آن ها به خاطر محسنات و

درایتش وی را پسندیده بودند یا پیشانی نویسی اش قدرت ... را سر راهش قرار داده بود تا بدبختی های گذشته اش تلافی شده باشد یکباره گویی دنیا بر سرش خراب شد و همان جا بیهوش بر زمین افتاد.

مجلس وضعیت آشفته ای پیدا کرد کاسه و بشقاب های غذا روی سفره و زمین پخش شد. پیاله های ماست و ترشی و مربا و تنگ های شربت خوری زیر دست و پا لگد مال شدند. هرکس کاری می کرد یکی آب قند می آورد دیگری آب به سرو صورتش می پاشید. آن یکی به صورتش سیلی میزد و صدایش می کرد یک نفر شانه هایش را می مالید یکی کاه گل نزدیک دماغش نگه داشته بود آن یکی گلاب... و خلاصه نیم ساعتی طول کشید تا بتول را کم کم به هوش آوردند.

اما او دیگر آن بتول همیشگی نبود چیزی در درونش شکسته شد تا آن زمان نمی دانست که شکستن دل هم واقعا صدا دارد درست مثل تنگ بلوری که ترک عمیقی بر می دارد این شکستن دنیا را در نظر آدم تیره و تار می کند و همان طور که آب از تنگ ترک برداشته خالی می شود او هم یکباره از درون تهی شد. احساس کرد تمام نیرویش را از پشت کمرش کشیدند و به قلبش چنگ انداختند کینه و نفرت در وجودش و از درون آن شکسته ها جوانه زد تنفر از قدرت ...، عمه مریم، از همه و همه کسانی که در این ماجرا نقشی داشتند به خصوص از عمه مریم که حرف آن گور به گور شده را در مجلس خواستگاری اقدس نقل کرده بود گریه کنان فریاد می زد: "الهی که لال آ دنیا بری... الهی که روز خوش نبینی... م که ازت نیمی گذرم... خدام ازن نگذره."

برایش خیلی سخت بود ضربه خوردن از کسی که انسان حقی به گردنش دارد و در حقش خوبی کند و بدی جواب بگیرد هنوز هم باورش نمی شد و برایش خیلی سخت بود ضربه خوردن از کسی که آن همه حق به گردنش داشت قدرت ... آن پسر 14 ساله ی خجالتی، دست و پا چلفتی، مطیع و سربراهی که بتول همیشه گمان می کرد او را مثل موم در دستان خود نرم کرده است... چطور ممکن است این جور آب زیر کاه و ناجنس از آب در آید؟

تازه به علت تغییر رفتارها و بدخلقی های او پی برده بود و آنچنان از خود بی خود شده بود که اصلا توجهی به جمعیتی که دورو برش جمع شده و هر لحظه هم

بیش تر می شدند نداشت درست مثل این که همه ی آن ها در انتظار شنیدن چنین خبری بودند در خانه باز بود و مردم یکی یکی و چند نفری با عجله داخل می شدند نه این که این موضوع در آن زمان کم بود اما وضعیت زندگی آنان با بقیه فرق داشت سال ها در این خانه زن سالاری مطلق حاکم بود و کسی گمان نمی کرد که حاج قدرت ... چنین جسارتی داشته باشد برای همین دیدن عکس العمل بتول و پایان این ماجرا برای آن ها تماشایی و باور نکردنی بود بتول اصلا آنم همه دوست و دشمن را نمی دید و توجهی به دیگران نداشت بعضی زن ها از روی دلسوزی و ترحم نگاهش می کردند و به مردها بدو بیراه می گفتند برخی هم که سال ها بر بخت سفید و سعادت بتول حسرت خورده و حسادت می کردند مثل آن که او حقشان را ضایع کرده بود در دل می خندیدند و با تمسخر و و حالتی که این بدبختی را حق مسلم او می دانستند فقط نگاهش می کردند شاید هم دیدن او در چنین وضعیتی آبی بر آتش درون آن ها می ریخت عده ای هم از لا به لای جمعیت با گفتن: "از حالا به بعد خدا به دادت برسه..." از هوووداری خودشان می نالیدند و او را مثل تازه واردی به سرزمین بدبختی خویش می نگریستند.

عاقبت چند نفری او را با سرو وضعی آشفته و پریشان و قامتی در هم شکسته به خانه آوردند مش مراد باغبان هم فوراً با سورچی سراغ زینب دختر بزرگ بتول رفت از سال ها پیش که او ازدواج کرده بود هر وقت بتول به کمک احتیاج داشت اول او را خبر می کردند چون تنها محرم اسرار مادر بود او سراسیمه به همراه دختر کوچکش آمد بعد برای خواهرش پیغام فرستاد و برای آن که پای خیرالنسا به آن جا نرسد بچه را به مشدی مراد سپرد و گفت: "اگه کاری داشتیم خبر می کنیم."

بتول ساعت ها احساس خفقان شدید داشت دیگر اشک چشم اش خشک شده بود و فقط ناله می کرد گاه داد می زد و گاه ماتش می زد دنیايش تیره و تار شده بود به کویر تفته ای می ماند که می سوخت و می سوزاند نفسش تنگی می کرد و به نظرش می آمد که خانه و زندگی اش دخمه ی تنگ و تاریکی است در سیاه چال بی انتهای دنیای تاریکی که او محکوم به تحمل آن است احساس می کرد ناگهانت از همه ی دنیا و دلبستگی هایش کنده شده و در قلعه ی تنهایی گرفتار شده خانه برایش زندانی بود که دیوارهای بلندش تا آسمان تاریک و سیاه زندگی سر به فلک کشیده و بین او و دنیای قدرت ... که بی خیال و سر مست پیروزمندانه در بیرون از این محبس به عیش و عشرت مشغول بود فاصله انداخته گلویش از غصه درد می کرد مثل این که چیزی در گلویش گیر کرده و راه نفسش را بند آورده بود و از آن زهر به درونش تراوش می کرد قفسه ی سینه اش را به همهی رگ و پی حس می نمود دنده هایش میله های زندان وجودش شده بودند که دلش را به بند کشیده و از هر طرف می کشیدند تا شیریه ی جانش را بیورند.

برمی خاست و بی هدف در خانه قدم می زد به نظرش چقدر این خانه کوچک و خفقان آور می نمود و او نمی دانست دیوانه وار از این اتاق به آن اتاق و بعد از اتاق ها به حیاط می رفت همه ی اثاثیه ی خانه ، باغچه ها، گل ها، حتی حوض آب و ماهی ها برایش بیگانه شده و خود را در آن خانه زیادی می دانست دلش می خواست برود اما جایی نداشت دخترانش آمده و نزدش مانده بودند و حالا ترسش از سرکوفت دامادهایش به دختران هم بود و تصور این که اگر روزی آنان هم این بلا را سر فرزندانش بیاورند برایش عذاب آور بود.

دخترها پا به پای مادر گریه می کردند و راستش خودشان هم به مردها بدبین شده بودند اما سعی می کردند مادرشان را دلداری بدهند بتول شب و روز در خواب و بیداری میان خاطرات دور و نزدیک گذشتشان دست و پا می زد و می خواست بداند این آش را چه کسی برایش پخته است؟ بی قراری می کرد و تا چشم برهم می گذاشت قیافه ی خیرالنسا پیرزن سق سیاه با حالتی کج و معوج جلوی چشمانش پدیدار می شد که می گفت: "یادته چقد بشت گفتمو و گوش ندادی... حفته... حالا بسوز!"

اما خیرالنسا دوست نداشت خانم را در آن وضعیت ببیند برای همین هم چند روز اصلاً به سراغش نرفت و خود را نشان نداد.

بتول مرتب با خودش حرف می زد فریاد می کشید می گریست ساکت می شد می نشست و به گوشه ای خیره می شد بعد از مدتی بلند می شد و راه می افتاد مثل این که می خواست دوباره قفس خود را اندازه بگیرد و مطمئن شود

زیرا قدرت... برای او تنها یک همسر نبود که سرزمین اقتدار و حکومتش بود گویی از حکومت خلع شده بود هر طور بود بعد از چند روز کمی شرایط عادی تر شد تصمیم گرفت سعی کن برای بدتر نشدن وضع صبری نشان دهد اما نمازش که دیگر بیشتر وقتش را می گرفت پر شد از ذکر و دعاها و دادخواهی و التماس به خدا موقع طلوع و غروب آفتاب صد بار "المنتقم"، "یا غیاث المستغیثین" و بعد از آن دعای طلاق و تنفر و دلسردی برای اقدس و بازگشت قدرت... به خانه و دعای مهر و محبت هایی که به نیت حاجی آقا و خودش می گرفت و به حرف های دعانویسان خودش و خانه اش و وسایل شوهرش را شست و شو می داد و چیزهایی لای لباس ها می گذاشت و در غذاها می ریخت.

از آن به بعد عمده ی کار و زندگی اش به هدر دادن پول و وقت در کنار دعانویسان و عمل به جادو و جنبل های آن ها شده بود چون خوب می دانست که اگر با هیاهو و جارو جنجال برخورد نماید همه چیز را از دست می دهد و معلو م نیست چه بر سرش خواهد آمد بنا به توصیه ی دعانویسان او باید با متانت و صبری سعی در برقراری ارتباط با اقدس داشته باشد تا بتواند دعاها را در محل هایی که به او توصیه می شود قرار دهد.

از آن پس وظیفه اش سنگین تر می شد و باید کارها را به دقت انجام میداد حس حسادت و انتقام جویی در او چنان قوی بود که حاضر بود برای نابودی و سرگردانی اقدس هر کاری انجام دهد آرام و قرار نداشت باید راه و روزنه ای برای وارد شدن به زندگی آن ها پیدا می کرد تا بتواند نقشه های خود را عملی کند زیرا دشمنی نمی توانست به زندگی آن ها رخنه کند و از طرفی به این ترتیب راه بازگشت دوباره قدرت... به خانه را نیز ناهموارتر می نمود.

اقدس دختری بلند قد و درشت هیکل بود صورتی گرد و ابروانی به هم پیوسته با چشمانی سیاه و گرد داشت پوستش گندمگون و بینی اش کشیده و استخوانی بود که با چادر و پوشش زنان قاجاری چهره اش نمونه ی کاملی از زن شرقی بود سواد نداشت و فقط کمی قالی بافی و گلیم بافی میدانست پدرش حاج اسماعیل کاروانسرای نزدیک قبرستان شهر داشت که در واقع کارگاه چوب بری اش بود تیرهای چوبی و تنهای بریده شده ی آماده برای نجاری درست می کرد و از محل فروش آن ها درآمد خوبی داشت اقدس از کودکی زندگی راحت و بی دغدغه ای را گذرانده بود هفته ای دو سه مرتبه زنی به خانه ی آن ها می آمد و کارهایی برایشان انجام می داد نان می پخت هفته ای یک روز لباس هایشان را می شست نزدیک عید هم در خانه تکانی کمکشان می کرد زغال شویی (در گذشته که از زغال به عنوان سوخت استفاده می شد برای این که زغال ها تمی و به نوعی تصفیه شود و بهتر بسوزد در اواخر تابستان زغال ها را در تشت های بزرگ آهنی پر از آب می ریختند و می شستند سپس زغال ها را روی زمین پهن می کردند تا خشک شود و خاکه های باقی مانده را به صورت گلوله در می آوردند در زمستان داخل هر منقل یک گلوله زغال می گذاشتند که چون سفت و تمیز بود بهتر می سوخت و دوام بیشتری هم داشت) هم به عهده ی او بود در تابستان ها هم با پختن انواع مربا و درست کردن ترشی های مختلف در تدارک لوازم زمستانی کمکشان می کرد حاج قدرت... طبق قرار با حاج اسماعیل خانه ی جداگانه ای خرید و اقدس را به آن جا برد قسمتی از لوازم خانه جهیزیه ی اقدس بود و بقیه را هم به دستور حاجی آقا مباشر و میرزا تهیه کردند اتاق ها را با قالی های خوش نقش و نگار و پرده های ابریشمی و پولک دوزی شده و اثاثیه ی اعیانی تزئین نمودند یکی از کارگران را که مرد مسن و قابل اعتمادی بود برای سکونت به آن جا فرستادند تا او به خریده ها و کارهای بیرون از خانه برسد و به باغچه ها و

نظافت حیاط و حوض خانه رسیدگی کند و زنش هم کارهای خانه را انجام دهد و پخت و پز کند مرد در ساعات بیکاری هم به دباغخانه برود و در حجره ها کمک کند دو اتاق و یک اباری هم در گوشه ی حیاط به آن ها داد تا وقتی خودش در خانه نیست اقدس تنها نماند و نترسد.

خانه ای که بتول در آن زندگی می کرد خانه ی پدری قدرت ا... بود و خیرالنسا و مش مراد هم در واقع حکم پدر و مادر او را داشتند و از زمان سفر دوم حج که حاجی آقا آن ها هم همراه اعضای خانواده اش برد دیگر در همه ی گردش های خانوادگی و مسافرت های زیارتی همسفر حاجی بودند.

اقدس که قبل از ازدواجش همیشه از مادر شوهر و دخالت های او در زندگی زنشویی اش بیم داشت از این که ختان ای مستقل خواهد داشت خوشحال بود خانه ای که در آن از مادر شوهر و دیگر افراد مزاحم خبری نبود از طرف دیگر خود را در اوج محبوبیت می دید زیرا شرایط خانوادگی سن و سال و شکل و شمایل و از همه مهمتر دختر بودنش امتیازهایی به شمار می رفت که بتول همیشه در حسرت داشتن آن ها بود اقدس خود را برازنده و زیبا می دانست اما بنا به سفارش حاجی آقا باید به او احترام می گذاشت و ظاهر را حفظ می کرد.

بتول هم دیگر شب و روز فکر و ذکر جز انتقام نداشت و همه ی اعمال و رفتار حاجی آقا را طی سال های گذشته از مودی گری ا"پدر سخته گی" (پدر سوختگی) او می دانست و آن چه در تمام مدت زندگی شان همواره با خودنمایی بر او دهن کجی می کرد ردپای عمیق زن عجوزه ای بود که چون جادوگر شهر قصه ها در مقابلش قدرت نمایی می کرد گاه او را از خاکستر می گرفت و به حکومت اش می رساند و گاه چون زلزله ای بر او و زندگی اش لرزه انداخته ویرانی به بار می آورد و کاخ سعادتش را به کوخی مبدل می کرد این دومین بار بود که عمه خانم سکام کشتی زندگی او را به دست گرفته و مسیرش را تغییر داده بود احساس نفرت از پیرزن در قلب و روح بتول فوران می کرد و زمانی به اوج خود رسید که چند روز بعد شنید قدرت ا... قبل از این که بخواهد کاری انجام دهد برای مشورت نزد او رفته و از تصمیم خود وی را مطلع نموده و عمه خانم در جواب گفته است: "بی بین پسر جان... تو او روزا زنی مث بتول لازم داشتی ولی الان میتانی بری خودت تصمیم بی گیری ... هیش کی مخالفت نیس...."

در مراسم خواستگاری هم که به عنوان تنها فامیل دلسوز داماد شرکت کرده و به قول معروف "گیس سفیدی" کرده و خودش بریده و خودش دوخته بود.

بتول از آن به بعد تصمیم گرفت سیالست سکوت و خاموشی پیش بگیرد و منتظر به دست آوردن موقعیت مناسب بماند تا با ظاهر فریبی همه ی آن چه را که از دست داده بود تصاحب کند خوب می دانست که اگر نتواند بر احساساتش غلبه کند خیلی چیزها را برای همیشه از کف می دهد او فرزندانش را هم با ظاهر فریبی و دورویی آشنا کرد و یادشان داد که بهتر است تظاهر به قبول شرایط جدید کنند و همه چیز را بپذیرند و آن قدر در این کار اصرار نمود که به زودی رابطه ای نزدیک با اقدس و حاجی آقا برقرار کرد.

مادر اقدس که زن زیرک و بدبینی بود بارها به او هشدار داد اما اقدس نتوانست نصایح مادر را به کار بندد و دست بتول رلا از زندگی شان کوتاه کنند اقدس دو سال بعد صاحب پسری شد و بتول چنان ناراحت شد که تصمیم گرفت

برای آن که ثابت کند هنوز پیر نشده چند ماه بعد از بچه ی اقدس او هم پسری به دنیا آورد اما حاجی آقا آشکارا بین بچه های آن ها هم فرق می گذاشت به او و بچه اش چندان اهمیتی نمی داد و آتش کینه ی بتول را در زیر خاکستر تحمل و سکوت هر روز گداخته تر می کرد.

بتول به این دلخوش بود که به قول قدیمی ها " هر بچه ای مانند میخی پایه های زندگی مشترک را محکم تر می کند " او اکنون شش بچه و چهار نوه داشت که چهارمین نوه اش از آخرین فرزندش سه ماه کوچک تر بود! پس از آن هر وقت فرصتی دست می داد برای یادآوری برتری خود گوشزد می کرد: " خب هر چی باشه م ... زن اولم و بچه هام بزرگن و حرمت بچه هام هم به بچه های تو واجبه و به قول معروف " آ و غریلمه آویختم "

تا آن جا در دعا و طلسم و سر کتاب باز کردن و پیش رفت که دیگر در گوشه و کنار خانه ی خودش و حتی اقدس همواره از این بسته ها و اشکال عجیب و غریب دیده می شد طوری که غذای حاجی آقا هم بی نصیب از معجون های مهر و محبت دعانویسان نبود طلسم و جادوهایی که در منقل و آتش ریخته می شد و تابستان و زمستان هم نمی شناخت فضای خانه را دود و بخار و بوهای آزار دهنده پر می کرد و همراهاتی بود که بر زبان بتول جاری می شد.... از خدا می خواست که هر چه زودتر اقدس از چشم حاجی آقا مثل قطره ی اشکی بیافتد دعاها از بازو و کمر و گردن گرفته تا بالش و متکا همه جا را تسخیر کرده بودند آرامش را نه تنها از زندگی آنان سلب کرده بود که برای مرده های قبرستان هم با کندن ین گورشان و چال کردن طلسم ها به نیت جدایی و سرد شدن مهر و محبت اقدس از دل حاجی آقا و جدایی آن ها آرام و قرار نگذاشته بود همه به این امید که حاجی آقا از کرده پشیمان و از اقدس جدا شود.

اقدس با آن که به دعا و جاداما بعد از مدتی با اصرار و نصیحت های واهی مادر او هم به مقابله به مثل پرداخت و دیگر زندگی آنان به میدان قدرت نمایی دعانویسان، جادوگران، رمالان و طالد و جالب این بود که در کوتاه مدتی هر دو فالگیر رو دعانویس شان با هم مشترک شد! او هر روز نام ها را وارونه می کرد تا کاری یکی از آنان را راه انداخته و با این اعمال واهی د رواقع خود به نان و نوایی می رسید همه ی این ها در حقیقت جبهه ی مبارزه های زنانه و زیرکانه ی بین بتول و مادر اقدس بود این بازی دائما ادامه داشت و هر روز رنگ و بویی تازه به خود می گرفت.

از این ها گذشته غیبت های زنان نزد شوهر و نذر و نیاز و سفره های متعدد و دعوت های خانوادگی از روی تظاهر و خود نمایی برای ابراز صداقت و با محبت نشان دادن خود و لوث کردن دیگری که به طور نوبتی در خانه ها با جمع کردن تمامی اهل خانه از عروس ها و دامادها و نوه ها و خودنمایی های زنانه در پذیرایی و سلیقه ی زنانه تا نگاه ها و پشت چشم نازک کردن ها و متلک های ریز و درشتی که چون باران نثار همدیگر می کردند تا آن جا پیش رفت که کاسه ی صبر حاجی آقا سر رفت و گفت: " غلط می کنین با هم رفت و آمد می کنین وقتی نمیتانین با هم بسازین! "

برای مدتی رفت و آمد ها قطع شد تا دوباره کم کم برای فضولی و سر درآوردن از کار یکدیگر پنهانی رفت و آمد می کردند چون دیگر هر دو به فضولی در کار هم عادت کرده بودند و برایشان مثل نوعی تفریح بود یا شاید جزیی از زندگی شان شده بود که با حضور هم بدون آن نمی توانستند ادامه دهند.

اقدس هم در طی این سال ها شش بچه به دنیا آورده بود که دو نفرشان مرده بودند و او هر جا می نشست می گفت: "با جادو جمبل های ای ذلیل شده بود که دو تا بچه ی مٹ برگ گلم پر پر شدن ... الهی خدا ازش نگذره و ذلیلش کنه."

حاجی آقا کم و بیش مثل گذشته در کمال خونسردی و بی تفاوتی نسبت به مشکلات و روابط بین آن ها و گاهی هم با قیافه های حق به جانب و دادو فریاد و اخم آنان را به حسادت و ناسازگاری و تنگ نظری محکوم کرده و با قهر و غضبی چند روزه موضوع را فیصله می داد و به روی خود نمی آورد از نظر او این مشکل مربوط به کوتاه نظری و بی فکری زنان می شد و طبیعت ناسازگارشان زیرا او دیگر نه تنها چند زن داشتن را حق مسلم مردان می دانست که برایش نوعی افتخار هم محسوب می شد.

هر چه زمان می گذشت جنگ و گریز و سیاست های زنانه و ناسازگاری های بین دو خانواده ریشه دارتر و عمیق تر شده و بدخلقی ها و کم حرفی های حاجی آقا با قیافه ی عبوس و چهره ی درهم شدت می یافت این مرد سخت گیر و تند خو روز به روز متعصب تر و یک دنده تر می شد با داشتن چندین وه ی بزرگ و کوچک پسر و دختر اگر ندرتا دست نوازشی بر سر یکی از پسر ها می کشید گویی بال فرشته ای او را نواخته و مورد تفقد قرار داده یا گاهی که دانه لای آب نبات یا تکه ای نبات یا نقل به یکی از آن ها می داد به مائده ی آسمانی می ماند.

اما در مورد دخترها... نهایت لطفش لبخندی بود که بر آن ها نثار می کرد حالتی که اصلا شباهتی به لبخند نداشت و فقط از میان توده ی ریش هایش که تا گردنش می رسید اندکی لب های نازک اش را کشیده تر می نمود لب هایی که مثل خط صاف و نازکی از وسط ریش هایش می گذشت مه می دانستند که او دخترها را دوست ندارد بعد از تولد زینب اولین فرزندشان بتول متوجه ناراحتی او شد همان لحظه ای که با شنیدن خبر تولد نوزاد دختر رنگ صورتش کاملاً ارغوانی گردید بعد از تولد کریم بود که هر وقت پسری در خانه های خودش یا فرزندانش متولد می شد به او خبر داده و مزدگانی می گرفتند و گرنه همه چیز در سکوت برگزار می شد.

آن روزها با شایع شدن هر بیماری تعداد زیادی از مردم در معرض ابتلا و خطر بودند و به علت رعایت نکردن ایمنی و بی توجهی خانواده ها به بچه ها بسیاری از بچه ها تلف می شدند و مرگ و میر آن ها امری طبیعی بود برای همین در صورت فوت دختر بچه ها آن ها را در سکوت به آغوش سرد خاک می سپردند ولی به هنگام مرگ پسر بچه ها خیرات و مبرات به حجره ها هم راه می یافت.

حاجی آقا دو سه سال بعد از ازدواج با اقدس در هر خانه اتاق مجزایی برای خودش درست کرد آن ها را با قالی های زیبای پر نقش و نگار ابریشمی مفروش کرده و یک مخده ی (نوعی پشته مخصوص دوتایی بوده که روی یکی می نشستند و به دیگری تکیه می دادند) قالی گل برجسته دستمال نسبتاً بزرگ گل دوزی شده ی زیبایی که سه گوش روی آن انداخته بودند یک دست رختخواب پر قوی زیبا با ملحفه های سفید و مرتب و دو متکای مخمل قرمز با روکش توردار گل دوزی شده که در رختخواب پیچ سفیدی با طرح گلدوزی ملحفه ها قرار داشت داخل درگاهی اتاق روی هم چیده شده و پرده ی ابریشمی گلدار نارنجی رنگی در جلوی آن آویخته بود تا هر وقت که نیاز به استراحت داشت در آن بیارامد و به این کنج خلوت حتی زنان هم راهی نداشتند.

در گوشه ی دیگر اتاق میز پهن و کوتاهی با یک قلمدان نقره قلمکار با پر بلندی از شاهبال عقاب و دوات دان مقداری کاغذ یک قلم تراش و قط زن (قلم تراش مخصوص برای برش نوک قلم) به چشم می خورد در بالای رف (تاقچه ی نزدیک به سقف در منازل قدیمی که معمولا سراسر یک دیوار را فرا می گرفت) یک مجری قرار داشت جنس مجری اش در خانه ی بتول از خاتم کاری های شیراز و مجری خانه ی اقدس از چوب بلوط و زیتونی رنگ بود که در آن نقش های مختلفی کار شده بود که با یک قفل کوچک دراز و پیچی بسته می شدند در تاقچه ی اتاق کلام ...! مجید نهج البلاغه و چند کتاب دعا و یک سجاده ی برد یمانی وجود داشت با جانماز و تسبیح و مهری از تربت امام حسین (ع) که با خود از کربلا آورده بود و عطری که در موقع نماز و نیایش از آن استفاده می کرد.

در خانه بتول اتاق شاه نشین (اطاق بزرگ و مزین خانه های قدیمی در پیشگاه خانه که مخصوص مجالس و ..) روبروی راهروی ورودی از کوچه به حیاط و اتاق پنجدری در زاویه ی دست چپ قرار داشت و او اتاق پهلوی شاه نشین را که از بهترین اتاق ها بود و در جای خلوت و دنج خانه قرار داشت برای خود انتخاب کرده بود، زیرا در مواقع معمول میهمان ها در اتاق پنجدری پذیرایی می شدند و فقط در مراسم خاص و میهمانی های بزرگ، اتاق شاه نشین و اتاق پنجدری زنانه می شد.

اما در خانه ی اقدس که کمی کوچکتر بود و شاه نشین نداشت و اتاق پنجدری بزرگی روبروی راهروی ورودی از بیرون به حیاط بود و دو اتاق سه دری هم در دو ضلع حیاط روبروی هم داشت که در مقابل هر یک ایوان بزرگی رابط بین اتاق ها و حیاط بود، حاجی آقا یکی از اتاق های گوشواره (اتاق های پهلوی اتاق شاه نشین یا پنجدری را می گفتند) را برگزیده بود.

ان روزها اتاق ها همه به ترتیب پهلوی یکدیگر قرار می گرفتند و در هر ردیف اتاق ها از وسط دیوار توسط یک در دولت (در دو تکه، دری با دو لنگه روبروی هم) که از بالا با چفت و زنجیر بسته می شد، به هم راه داشت و به فاصله ی معینی از دو سمت، در ارتباطی محفظه ای مثل تاقچه بود که بین دو اتاق بود و از دو طرف شیشه داشت و در قسمت هلالی بالای آن در وسط سوراخی به چشم می خورد که در واقع دودکش باریکی در آن تعبیه شده و در هر یک از آن محفظه ها چراغی قرار می گرفت که وقتی روشن می شد، به دواتاق نور می رساند. به این ترتیب با روشن شدن دو چراغ، سه اتاق از روشنایی نسبتا خوبی برخوردار می شدند و اتاق وسط روشن تر بود.

در هر خانه در اتاق حاجی آقا دو چراغ بارفتن (نوعی بلور گران قیمت) قرمز رنگ هم برای مواقع لازم در تاقچه قرار داشت. هیچ یک از فرزندان حق ورود به اتاق پدر را نداشتند، حتی وقتی او در خانه نبود. اتاق پدر به محراب یا کنج مقدسی می ماند که حرمتی والا داشت و تنها کسی که در زمان حضور او در مواقع لازم می توانست وارد شود، همسرش بود. آن روزها حرمت اتاق پدر چنان بود که به این اتاق " نمازخانه" می گفتند.

رفته رفته و با سپری شدن سال ها، او چنان مورد احترام و اطمینان مردم قرار گرفت که به عنوان " معتمد بازار" در آن شهر، از هر کسی دخترش را برای پسرش یا مردی خواستگاری می کرد مخالفتی نمی کردند. بعدها که سنی از او گذشت حتی لازم نبود خودش با پدر دختر صحبت کند و وقتی مباشر و میرزا را می فرستاد، عروسی سر می گرفت و البته عروس و داماد هم از پیشکش قابل توجه حاجی آقا برخوردار می شدند.

با وجودی که بتول سرگرم کارهای مربوط به خودش و اوراد و دعاها و جلسات دوره ایش بود، هنوز هم همه ی اهل خانواده غذا را در اتاقی که به " سفره خانه " مشهور بود صرف می کردند و مراسم حمام رفتن یا احیاناً در موارد خاصی خرید کردن و حتی دوره های زنانه ی دخترها و عروس ها در آن خانه برپا می شد. اقدس هم بعدها به پیروی از او، اهل خانه ی خودش را دور خود جمع کرد. بتول حتی در مورد رنگ و نحوه دی لباس پوشیدن و کارهای همه اعمال نظر می کرد و در حرمسرای کوچک حاج قدرت الله با اقتدار حکومت می کرد.

حدود هیجده سال از زندگی مشترک با اقدس می گذشت. همه ی کسانی که با حسرت از دور به زندگی این مرد 49 ساله نگاه می کردند، همه ی اسباب خوشبختی را برایش فراهم می دیدند، اما گویی نارضایتی و احساس بدبختی چون گردی سیاه بر چهره ی زندگی او پاشیده شده بود و بیش از سایرین خود قدرت الله از این وضع ناراحت بود. کشمکش های داخلی زنان و یکنواختی زندگی اش و دلزدگی اش او را چنان کرده بود که همواره به دنبال راه حلی می گشت و دست آویزی می طلبید. مدتی هم بود که فکری مثل خوره به جانش افتاده بود؛ شاید می خواست از خودش و از همه چیز فرار کند.

به این نتیجه رسیده بود که باید تغییری در زندگی اش ایجاد کند. هر چه خانواده اش وسیع تر گشته و بر جمعیت شان افزوده می شد، احساس تنهایی و بی کسی در وجود حاجی آقا بیش تر موج می زد. تا جایی که در خلوت خویش به زندگی کارگزارانش هم حسرت می خورد؛ به همه ی آن ها از صبح تا شب به دنبال لقمه نانی زحمت می کشیدند، عرق می ریختند و شب آن را در سفره ی صمیمیت خانه شان گذارده و در کنار هم می خوردند.

چرا زندگی او چنین شده بود؟ از خودش و از زندگی با خانواده اش ناراحت بود و همه ی بدبختی ها را به شانس و اقبالش نسبت می داد. مثل کودک بهانه گیری شده بود که خودش هم نمی دانست چه می خواهد. همه می گفتند: " خوش به حالتان حاجی آقا ... " اما از حال و روز زندگی او خبر نداشتند. او که از زمان شروع کارش همه چیز داشت، اما همیشه در زندگی اش چیزی کم داشت که هیچ کس نمی دانست. از سر و صداها و جنگ و جدل های زنانه ای که مثل بختک بر سر دو خانه سایه افکنده و مدام دو زن را در حال لشکر کشی به جان هم انداخته بود، خسته شده بود. گاهی تصمیم می گرفت یکی را طلاق دهد، اما هر کدام چنان ریشه دوانده بودند که این کار هم غیر ممکن می نمود؛ به خصوص وقتی کلاه خود را قاضی می کرد که از بین اقدس و بتول کدام یک نباشد. دل اش بتول را رد می کرد و عقلش اقدس را، آن وقت جدال بین دل و منطق در خودش غوغا می کرد، زیرا به هر تقدیر در مورد اقدس خودش تصمیم به وصلت گرفته، اما بتول به او تحمیل شده بود. دیگر حوصله ی انجام هیچ کاری را نداشت. حساسی کلافه بود. باید به هر طریق ممکن خودش را از دست یکی از ان ها نجات دهد تا شاید بتواند به این دردسرها پایان دهد. بالاخره یک روز ناگهان با شنیدن خبر ازدواج مجدد مش رمضان کله پز، فکری در او جوانه زد. حس غریبی مثل کرم زیر پوستش دود و موجی دلپذیر پدید آورد و قلقلکش داد. از رفتار و تصمیم مردانه ی مش رمضان خوشش آمد و در دل تحسین اش کرد.

بعد از آن بی تاب خاصی درونش را فرا گرفت. نمی دانست به شیطنت و شور جوانی بیش تر شبیه است یا قدرت نمایی، ولی هر چه بود برایش تعیین تکلیف کرده بود. باید از یکنواختی رقت بارش می گریخت، اما چگونه و با چه کسی...

از انتخاب های خاله زنی خوشش نمی آمد. دو بار آن را تجربه کرده بود. باید به گونه ای دیگر عمل می کرد. به دنبال زن متفاوتی بود. کاش می توانست همسر آینده اش را با چشم خویش دیده و با قلب خود انتخاب کند. گرچه از نظر او زن ها همه فقط برای راحتی و آسایش مردها خلق شده بودند و با هر مرام و مسلکی موظفند گوش به فرمان و مطیع مرد خود باشند و وجه مشترک همه ی آن ها فقط چانه ی قدرتمندشان است که خسته نمی شود و مثل ماهی ها هستند که مدام دهان شان باز و بسته می شود و فک شان می جنبد، اما ای کاش می شد که آن ها را مثل ماهی میان آب نگه داشت تا حداقل صدایشان شنیده نشود و فقط به حرکت بی وفقه ی بالا و پایین رفتن چانه ی آن ها اکتفا کرد. اما در هر حال زندگی بدون این موجودات هم دارای نقص بزرگی می شد که حاکمیت و قدرت مردانه در آن رنگ می باخت.

او خیلی زود از طلاق و جدایی منصرف شد، چون وقتی می تواند وصل باشد، به فصل اندیشیدن خطاست (ضرب المثلی قدیمی که تاکید بر عدم جدایی دارد.) و وقتی می تواند توسعه ی اقتدار مردانه حاکم باشد، ضعف نشان دادن حماقت است.

دیگر در خانه ها گوشش به دعوها و بگو مگوهای خانوادگی بدهکار نبود، چنان غرق در افکار و رویاهای شیرین خود شده بود که حتی صداهای اطراف را هم نمی شنید. کم تر به خانه ها می رفت و بیش تر در صدد یافتن موردی بود که بتواند او را چون قلمه ای نازک بر درخت تنومند زندگی خود پیوند زند.

این بازی زندگی است که همیشه افکار انسان جلوی چشمانش جان می گیرد و در برابرش زندگی می کند و پس از مدتی، زندگی و آینده ی او را هم به همان مسیر می کشاند و در واقع زندگی هر کسی، همان گونه می شود که می اندیشد. او هم مدتی بود که به زندگی با زنی متفاوت فکر می کرد، زنی که مثل زنان دیگر نباشد. او هنوز نمی دانست این زن باید چگونه باشد....

تا این که زمزمه هایی در گوشه و کنار از برخی ها شنید که مردان اهسته و با نفرت گاه زیر لب بر زبان می آوردند....

صحبت از تنها دختر علی آقای پارچه فروش بود، حاکی از این که قابل تحمل نیست دختری است سرکش با رفتاری مردانه!

- "خدای نخواست جلفه؟"

- "نه ای آقا... کوجای کاری؟ ... از آن نظر که از بقیه سنگین تر و متین تر هم هست!"

- "پس مشکل چیست؟"

- "درس خونده س و چش و گوشش واشده!... کتاب می خوانه و نوشتن می دانه!... از ظاهر شدن بین زنای دیگه

طفره می ره و هیچکی ره قبول نداره ... حرفای قلبه و سلنبه می زنه و کارای عجیب و غریب می کنه!"

- "خب ضعیفه خیلی هم گناهکار نیس... هفت سالش نشده ننه ش مرد ... علی آقا تقصیر داشت که زن نگرفت و

دختره با دو برادر و بوواش (باباش) ماند و اخلاقی عوض شد."

با شنیدن این حرف ها، حاجی آقا احساس می کرد نیرویی مرموز او را به سوی آن دختر می کشاند. مدام فکر می کرد: "اگه اُمّت خاله خان باجی ها نیس پس چه جوریه؟!..."

حاجی آقا از زمان حکیم باشی یکی از تفریحات اش شکار بود و از این کار لذت می برد، چون به او احساس قدرت می داد و برای این کار هم تفنگ باروتی سرپر خوش دستی داشت و گه گاهی با چند نفر از رفقاییش به شکار می رفت. از بین شکارهایش داخل اتاقی که در هر خانه داشت، یک پوست غزال روی پشتی و یک پوست قوچ هم روی زمین جلوی پشتی انداخته بود تا موقعی که نمی خواهد از مخده استفاده کند، آن جا بنشیند. برای کسی که اهل شکار است، گریزپا و سرکش بودن صید، او را حریص تر می کند.

در زاویه ی سمت راست اتاقش، یک باز شکاری بزرگ خشک شده خودنمایی می کرد، با بال های گشوده و آماده برای پرواز، طوری به یک پایه ی مجسمه چسبانده شده بود که هنوز پاهایش به حالت کشیده روی زمین قرار داشت. به نظر او شکار هر چه چموش تر، بهتر. زیرا شکارچی استادتر و دلیرتری می طلبید و این همان چیزی بود که او را به ماجراجویی دعوت می کرد.

بالاخره تصمیم گرفت در مورد علی آقا و خانواده اش تحقیق کند. علی آقا مردی با قامتی متوسط، لاغر اندام، خوش برخورد و مردمدار بود. رفتارش با دیگر کسبه ی هم طرازش فرق داشت. عاقل و فهمیده، باسواد، اهل مطالعه و خط و کتابت بود و زندگی آرام و بی دردسری را می گذراند. از سال ها پیش چون جیره خواری این و آن را نمی پسندیدند، مکتب و تدریس را رها کرده و به دنبال کار و کسب راهی بازار شده بود. گاهی شعر می گفت. شعر و ادب را خوب می شناخت و شاعران سبک عراقی و خراسانی را می پسندید و به عرفان علاقه ای خاص نشان می داد. با تاریخ آشنایی کامل داشت. تاریخ بلعمی و بیهقی و ادیان قبل از اسلام و مذاهب مختلفی که در ایران باستان رایج بود را خوانده و وقایع و تاریخ بعد از اسلام را می دانست. با شاهنامه ی فردوسی هم انس و الفتی دیرینه داشت. از سال ها پیش چند جلد کتاب دست نویس قدیمی از مشاهیر ایران داشت که آن ها را چون گنجی گرانبها در بقچه ی ترمه ی زربفتی پیچیده و داخل صندوقچه ی کوچک اش نگه می داشت و دلخوشی اش به کتاب هایش بود. در تحریر خط نستعلیق و شکسته نستعلیق دستی داشت و به ثلث نیز سرگرم می شد و به فرزندانش هم خوشنویسی را می آموخت و دخترش تاجماه هم از آن بی بهره نبود.

گه گاه به تحریر کتب حافظ، سعدی و نظامی می پرداخت. شغلش بزازی بود و عشق اش کاتبی و خطاطی. اگر می توانست به این تن دهد که صرفا از این راه گذران زندگی کرده و روزگار عسرت را بر خانواده اش تحمیل نکند، هرگز حتی به پارچه فروشی و حجره داری نمی اندیشید. او از کارهای دیوانی و دولتی خوشش نمی آمد و معتقد بود که وقتی می تواند کار کند، نیازی به مجیز گویی دیگران ندارد. با این گونه اندیشه ی آزاد زیستن و آزاد بودن، دو پسر و یک دختر بر خوان گسترده ی زندگی او و همسرش فرود آمدند. همسر خدا بیامرزش هم در محضر شوهر، سواد خواندنی آموخته و به مطالعه ی کتب مذهبی علاقه مند بود و گه گاهی برای بچه ها از حافظ و مولانا می خواند.

علی آقا به این کلام مقدس حضرت رسول (ص) معتقد بود که می فرماید: "ز گهواره تا گور دانش بجوی" و می گفت همیشه در این سرزمین مقدس، همه ی ادیان ما به آموختن دانش ارج نهاده و سفارش کرده اند. او با این باور در فراگیری و آموزش فرزندان کوتاهی نکرد. پسران را به مکتب فرستاد. اما بعد از فوت همسرش از ترس حرف و حدیث مردم دخترش تاجماه را خانه نشین کرد و خود آموزش اش را به عهده گرفت و پسران هم در این راه یاری اش کردند.

تاجماه روزها در کنار بی بی، کم کم به کارهای خانه داری وارد می شد. بی بی گل زن میانسالی بود که هر روز دو سه ساعتی می آمد و کارهای خانه را روبراه کرده، پخت و پزی می کرد، نانی می پخت و معمولاً پیش از آمدن علی آقا می رفت.

پسرها از صبح تا غروب به مکتب خانه می رفتند و تاجماه ساعت های تنهایی اش را با تمرین قالی بافی روی دار قالی می گذراند که از مادر برایش مانده و وقتی زنده بود، تا حدودی بافت ساده نقشه را از او آموخته بود یا با عروسک بازی و دوختن لباس برای عروسک هایی که بی بی گل برایش از چوب و پارچه درست کرده بود خود را سرگرم می کرد. با کمک بی بی برایشان لباس و رختخواب می دوخت و عروسک ها را به زندگی واقعی پیوند می داد. بی بی هر وقت برای خرید و زیارت امامزاده یحیی بیرون می رفت، او را هم با خود می برد. دخترک هر وقت هم از تنهایی حوصله اش سر می رفت و خسته می شد، کاغذ و مدادی برمی داشت و به حیاط می رفت و مشغول تماشای پرند، های روی شاخه های درختان و ماهی های سیاه و قرمز داخل حوض آب وسط حیاط می شد. او با کشیدن ساختمان، درختان، حوض و پرندگان نقاشی را شروع کرد. گرچه بسیار ناشیانه بود، اما برای او که هیچ هم صحبت و هم بازی ای نداشت، سرگرمی جالبی بود. گرچه علی آقا هم مثل همه ی مردم از نقاشی خوش اش نمی آمد و برایش هم جذابیته نداشت، فقط برای آن که می دید دخترک به این راضی شده و بهانه ی مادر را نمی گیرد و اذیت نمی کند، مرتب برایش کاغذ و مداد می خرید. خیلی وقت ها سر و صورت تاجماه با رنگ مداد جوهری می شد، چون آن روزها نوک آن را با زبان شان خیس می کردند تا مداد بنویسد. صورت و زبانش حساسی کثیف می شد، اما مهم نبود. از همان هفته ی اول که همسرش مرد، همه ی قوم و خویش ها و آشنایان، علی آقا را دوره کردند و مرتب در گوش اش خواندند که ازدواج کند تا خودش و بچه ها را از بی سر و سامانی نجات دهد، اما چون او خودش زیردست زن بابا بزرگ شده و خیلی رنج کشیده بود، نتوانست زنی را به آن خانه بیاورد و شاهد کتک خوردن و بدرفتاری نامادری با بچه ها باشد و گفت: "خوب یا بد، خودم بزرگ شان می کنم، چون هیچ کس نمی تانه برایشان مادری کنه."

تاجماه قالی بافی را دوست داشت، چون احساس می کرد در نقش قالی، نقاشی ها زنده هستند، می خندند، شاد و سرحالند و با زندگی عادی اشتی می کند. او می آموخت که با هر گره ی ان ارتباط برقرار کند. بی بی هم چون دختر نداشت و از جوانی قالی بافی ماهری بود، این هنرش را با دلسوزی به او یاد می داد، به طوری که بعد از سه سال، بافت قالیچه ی ابریشمی را شروع کرد.

او با علاقه و جدیت درس و کتابت را هم از پدر مهربانش می آموخت و به شعر و ادب عشق می ورزید، اما پدر هر چه بیش تر استعداد های دختر را می شناخت ناراحت تر می شد، چون اگر او پسر بود، شانس موفقیت اش خیلی بیشتر بود، ولی حالا...

حاجی آقا با تحقیقی هر چند مختصر که درباره ی این خانواده انجام داد، همین قدر که فهمید خانواده ی مورد قبولی هستند و موردی ندارند برایش کافی بود. اهمیتی نداشت که بداند علی آقا چگونه وقت خود را پر می کند و با چه کسانی معاشرت دارد، تاجماه به چه چیزهایی علاقه مند است و از چه خوشش نمی آید یا به قول معروف دختر خانه دار و اهل زندگی است یا نه. اهمیتی نداشت که بداند او چه کارهایی بلد است و چه نمی داند. چیزی که در گذشته خواستگاران برایشان خیلی اهمیت داشت، یا چه استعدادهایی دارد و چه ندارد. فقط آن چه برایش اهمیت داشت این بود که آن ها انسان های نجیب و باخدایی هستند یا نه، همین و بس!

اما در خانواده ی علی آقا مشکل از زمانی آغاز شد که تاجماه پا به سن 13 سالگی گذاشت و هنوز در خانه ی پدری بلامتکلیف مانده بود. دختران هم سن او همه یا به خانه ی بخت رفته بودند، یا شربینی خورده و نشان شده بودند. کم نگرانی علی آقا زنگ جدی به خود می گرفت. از دو سه سال پیش که سر و کله ی خواستگاران در خانه ی آن ها پیدا شد، باعث حرف و حدیث و نقل هایی در گوشه کنار شده بود.

اکنون او حدود شانزده سال داشت، قامتی متوسط، چهره ای گندم گون، نه چاق بود نه لاغر، نه زشت و نه زیبا. موهای پرپشت و سیاهی داشت. با ابروانی بلند و باریک و چشمانی نافذ و جذاب. خانه نشینی را ترجیح می داد و فقط وقتی واقعا لازم بود از خانه بیرون می رفت و به ندرت هم از روبنده (نقاب سفید زنان در دوره ی قاجار) استفاده می کرد. او هم مثل بسیاری از زنان جوان که به تازگی پیچه (نقاب های کوتاه تزئینی مصری که از دم اسب بافته می شد) را جانشین روبنده کرده بودند، چادر و پیچه می گذاشت.

بیشتر وقت ها در خانه، موهای سیاهش را دوگیس می بافت و به سبک زنان ارمنی، آن را از بالای سر برگردان می کرد و با سنجاق می بست. شلیته نمی پوشید و با همان ارخالق و شلوار گشاد در خانه راحت می گشت. دو سه سالی بود که با کمک بی بی، در باغچه های کنار حوض وسط حیاط، حاشیه ی باریکی را برای کاشت سبزیجات و بقیه را برای گل های زینتی در نظر گرفته و می کاشتند. او با طبیعت پیوندی صمیمی برقرار کرده بود و به دختان باغچه رسیدگی می کرد. وقتی بر سر سفره، سبزی های محصول خانه ی خودشان را می آورد، بوی سبزی تازه و معطر همراه با رایحه ی محبت و صداقتش فضای خانه را پر می کرد. حالا دیگر دامنه ی مطالعاتش وسیع تر شده بود، اشعار مولانا، عراقی و حافظ می خواند و نزد پدر اشکالاتش را بر طرف می کرد.

از مدتی پیش متوجه شده بود که پدرش در خفا با گروهی در ارتباط است و فعالیت هایی دارد. گوشه و کنار هم صحبت هایی از تظاهرات و شلوغی تهران و شهرری و برخی شهرهای ایران بود؛ می گفتند مردم خواهان حکومت مشروطه اند ... شاه مریض است و همه ی شهرها درگیری دارند... وضعیت آشفته است و هیچ چیز معلوم نیست... اما تاجماه به دور از غوغای بیرون، در سکوت خلوت خانه زندگی و خودشناسی را تجربه می کرد و برایش فرقی نمی کرد که در بیرون چه می گذرد، زیرا آنجا متعلق به مردان بود و زنان را در آن راهی نبود، پس فقط به سلامت پدرش می اندیشید. در همان زمان او می رفت تا در جاده ی زندگی راه کمال را بیابد، اما نمی دانست که به زودی انقلابی در زندگی اش رخ خواهد داد، زیرا هرچه بر درایت و دانش تاجماه افزوده می شد، نگرانی پدر شدیدتر می گشت. نمی دانست باید از تربیت چنین دختری خوشحال باشد و افتخار کند یا ناراحت و سرافکننده باشد، زیرا اوایل امید داشت که دامادی اهل علم و هنر و روشنگری نصیبش گردد، ولی با گذشت زمان اوضاع نگران کننده شد، زیرا با ورود هر خواستگاری و مشاهده رفتارهای غیر معمول تاجماه، همگی دست و پایشان را جمع می کردند و می رفتند. جالب این جا بود که زنان بیش تر از رفتار او بدشان می آمد و می گفتند: ((ای دیه چه جور زنیه؟! ... ما بری پسرمان می خوایم زن بسانیم، نه که اونه شوور بدیم!)) از میان خواستگاران که شوق ازدواج با تاجماه را داشتند، حسن خان معروف به "خان جلا" بود؛ مردی حدوداً پنجاه ساله با یک ده شش دانگ و دو پارچه آبادی که از پدرش برایش مانده بود. او دو زن عقدی و یک صیغه ای داشت. تا همین چند سال پیش کنیز هم داشت که بعد از آزادی برده ها و ممنوعیت برده داری، کنیزک آمده و به حسن خان که آن زمان خیلی جوان بود گفته بود: ((ارباب جان... خدا عمرتان بده... دورتان بگردم... بی یلین همین جا بمانم و کنیزی تانه بکنم... کجا می تانم برم دورتان

بگردم م... میان همین خانه دنیا آدم و دیه هیچ کسی رو ندارم... جایی ام نیمی شناسم که برم (...)) و همان جا ماند تا چند سال بعد که حصبه گرفت و مرد.

علی آقا از گوشه و کنار شنیده بود که حسن خان گفته: ((دُختره اِگه شیر و پلنگم باشه رامش می کنم... به م می گن حسن خان، نه بلگِ چغندر!))

خواستگار بعدی که همین دوسه ماه پیش سر صحبت را باز کرده بود، اصغر نعل بند بود که حدود سی و پنج سال داشت، همسرش مرده بود و با سه فرزند و مادر و دو خواهرش با هم زندگی می کردند. می گفتند زن بدبختش ازبس از خواهرها و مادرش کتک خورد و سرکوفت شنید، دق مرگ شد. اصغر چنان دل بسته فامیلش بود که اصلاً غیر از حرف و نقل آنها حاضر نبود کلامی از کسی بشنود و بارها در بین بگو مگو با زنش گفته بود: ((زن فراوانه، اما خواهر و مادر پیدا نی میشه... تو هم حرف مفت نزن... سر ته بنداز پایین و زندگی کن... نمی تانی هری!...))

دیگری مرد رمال و دعانویسی بود که چند سال پیش زن بدبختش را به جرم سه بار سقط جنین به عنوان میهمان به خانه ی پدرش فرستاد و بعد هم طلاق نامه اش را و گفت: ((دختره اجاقش کوره... بچه اش نمی شه.)) و بعد از آن هم با پدر و مادر پیرش زندگی می کرد.

اما از این ها گذشته، علی آقا مدتی بود که هروقت نفسش تنگی می کرد و قلبش به تپش می افتاد، به شدت نگران بچه ها می شد. تاجماه بی خبر از آن چه در اطرافش می گذشت، در افکار عجیب و غریب خود غوطه ور بود. هر روز که می گذشت، سوال های بی جواب او بیشتر می شد. دلش می خواست مثل پرنده ها پرواز می کرد و از دریاها می گذشت تا بداند آیا در آن سوی دریاها هم مردم مثل همین جا زندگی می کنند... خانه های آن ها چه شکلی است... همه ی مردم دنیا مثل ما لباس می پوشند یا نه... زن های آنها هم مثل ما هستند یا زندگی شان با ما فرق دارد... در این تخیلات بود که ناگهان همه سوال های به جواب نرسیده در ذهنش یخ زد و ماسید... حسابی همه چیز را از یادش برد و افکارش را به هم ریخت...

ظهر که پدر متفکر و بی قرار به خانه آمد، تاجماه نگران علت را از پدر جویا شد. او بعد از کمی طفره رفتن، آهسته آهسته لب به سخن گشود و با دختر از یک یک خواستگاران که در این دو سال اخیر داشته و او تاکنون از وجودشان بی خبر بوده، چون پدر آنها را در شأن دخترش نمی داند و جوابی نداده حرف زد و اضافه کرد: ((البته هنوز هم معتقدم کسی را نمی شناسم که لیاقت همسری تو را داشته باشه... اما چه کنم که در دروازه ها را همیشه بست، اما در دهن مردم را نه! از اینا گذشته، گناه داره و نمی شه که پسر یا دختر ازدواج نکنه و اگه هم تا حالا برای برادر کوچیکت زن نگرفتم، بری ای بوده که تو خیلی تنها نشی... درسته که آ تو سه چهار سالی بزرگتره، اما وقتشه که شماها هردوتان سر و سامان بگیرین.)) سپس ادامه داد: ((امروز م دو نفر از طرف حاج قدرت ا... اعتمادالزمان، رئیس دباغخانه بری خواستگاری تو آمده بودن... اول گِمان کردم بری یکی از پسرش می خواد... خوشحال شدم... ولی بعد فهمیدم تو را بری خودش می خواد... میدانی که او به علت تنهایی و بی کسی خیلی زود زن گرفت و...))

یکباره گویی کوهی از غم و اندوه بر سر تاجماه خراب شد. سکوت سنگینی بر فضای خانه حاکم شد. علی آقا ناراحت و گیج و مبهوت بود، زیرا می دانست که داماد چند سالی هم از خود او بزرگتر است و دو زن و چندین عروس و داماد و نوه های بزرگ و نتیجه دارد و حالا...

علی آقا راضی به این ازدواج نبود، اما به راستی با دختری که گویی از زمانی دیگر یا از سرزمینی بیگانه به این جا آمده و متعلق به این دیار و زمان نبوده، چه می توانست بکند؟ با وجودی که در محبت و صداقت بی همتا بود، اما

مردم قبولش نداشتند و آنها که پسر دم بخت داشتند، "بلا به دور" گویان از او دوری می کردند. به هر حال علی آقا نمی خواست بچه هایش را نگران کند، اما مدتی بود از یک بیماری درونی رنج می برد و خوب می دانست آفتاب عمرش لب بام است، پس باید هر طور شده قبل از مرگش تکلیف زندگی تاجماه و پسری را که در خانه داشت روشن کند.

حالا دیگر از اینکه باعث شده بود تا دختر با آزادی فکر و اندیشه بزرگ شده و درس بخواند سخت پشیمان بود، اما او که هرگز از تاجماه و رفتارش دلخوری نداشت؛ همیشه او را "تاجماه خانم" صدا می زد؛ آنها خیلی به یکدیگر علاقه مند بودند و همدیگر را می فهمیدند و دختر احترام والایی برای پدر قائل بود و چون گوهری در صدف خانه می درخشید...

علی آقا با خود فکر می کرد: ((خدایا... آیا واقعاً تربیت کردن چنین دختری گناهه؟...)) شنیده بود که می گفتند: ((اِگه روزی زنا یاد بیگیرن مَث خانواده ی بزاز زندگی کنن، دیگه هیچ مردی نمی تانه از پس زن و بچه هاش بریاد و حرمت و حریم مردانه شکسته می شه... اونوقت مردا باید به زناشان سین جیم پس بدهند... دیه سنگ رو سنگ بند نمی شه...)) مدتی در این فکر بود اگر این طور است، چرا مادر تاجماه که تا حد زیادی شبیه او بود حتی یکبار هم حرمت شکنی نکرد... علی آقا در افکار دور و دراز خود غرق بود و به دنبال پاسخ سوالاتش می گشت و سکوتی تلخ و طولانی بین آنها برقرار شده بود.

دو سه روز بعد تاجماه در حالی که از خجالت سرخ شده و با دستان لرزان استکان چای را زیر شیر سماور گرفته بود تا پر شود، با صدایی مرتعش گفت: ((آ... آقا ج...ان، منظور... شما از این حرفا... آخه چرا می خواین... منو از سرتان باز کنین؟)) و با چشمانی که از اشک لبریز بود، سینی چای را جلوی پدر گذاشت و گفت: ((ما که همین جورم خوشبختیم... منم خیلی راضی ام... از این جا بهتر کوجا برم... هیچ جایی بری مَ خانه ی شما نمی شه... چرا نباید همین جور ادامه بدیم؟))

پدر گفت: ((دختر جان... بالاخره هرکی، چه پسر باشه چه دختر، باید روزی از پدر و مادرش جدا بشه، بره سر خانه و زندگی خودش... تو هم کم کم داره از سن ازدواج می گذره و بهتره قبل از اینکه خیلی دیر بشه، تصمیم بیگیری. من که ازت خیلی راضی ام، الهی که خوشبخت بشی و خدا هم ازت راضی باشه.))

از آن لحظه فکر زندگی مشترک با خواستگاران عجیب و غریب، روح تاجماه را مثل خوره می خورد. با خود می گفت: ((من چطو می تونم آشیان سعادت را بر ویرونه های کاخ بدبختی دیگران بنا کنم؟)) گرچه خوب می دانست که در انجا هم برایش نه کاخی وجود خواهد داشت و نه سعادت.

با خود می گفت: ((خدای من... یک عمر از این کار نفرت داشتم و همیشه از اینجور زنان بیزار بودم و خیال می کردم که اون ها، ندونسته دچار چنین اشتباهی می شنند، و حالا...))

همه ی آنچه از پدر شنیده بود، در مغزش مثل پتک می کوبید و تکرار می شد و پژواک آن اعصابش را به هم می ریخت.

چند روزی در سکوت ظاهری و غوغای درونی گذشت. دیگر حرفی به میان نیامد. اما تاجماه می دانست که موضوع جدی است و پدر فقط اختیار انتخاب را به او واگذار کرده است. پدر بی بی را برای هم فکری نزد دخترش فرستاد و تاجماه که به شدت آشفته و نگران بود، کمی احساس آرامش و راحتی کرد و بعد از گریه و زاری، از بی بی که عمری برایش مادری کرده و محرم رازش بود، یاری جست و از او خواست که برایش تحقیق کند.

بعد از چند روز بی بی آمد و نتیجه ی تحقیقات او به نفع حاج قدرت ا... بود. می دانست که بار دیگر سلاخ جهالت، قربانی دیگری به مسلخ تعصبات خویش برده و به شمشیر بایدها و نبایدهای تحمیلی زندگی گردن می زند. به این ترتیب همین آگاهی اندک او را از مسیر یک زندگی ساده، عادی و بی غل و غش خارج کرده و به گردباد حوادث سپرد، زیرا هیچ مادری، عروس داناتر و باسوادتر از پسرش را نمی پسندید. این سرنوشت محتوم زنانی چون او بود. آنها یا باید تا پایان عمر در خانه ی پدر می ماندند که در آن صورت طبق اعتقادات شرعی و اصول اجتماعی نقض قانون کرده و منفور می شدند و به قول معروف ((نان زیر دستشان فریاد می زد و زمین زیر پایشان ضجه می کشید و آب در دستشان نفرین شان می کرد)) و یا تن به ازدواجی ناخواسته می دادند. این قانونی نانوشته بود و حتی در قصرهای باشکوه پادشاهان هم هرگز وجود چنین زنانی خالی از خطر و اشکال نبود.

او خوب می دانست که وضعیت و موقعیت اجتماعی حاجی آقا چگونه است و دیگر موضوع فقط به خودش بر نمی گشت و حرمت و آبروی خانوادگی اش هم مطرح بود. چون اگر در چنین مواردی به هر ترتیب ازدواج منتفی می شد و دختر در خانه می ماند، حرف ها و مسائل بعدی اش مهم بود و پاسخ منفی به او از حرمت پدر نزد طرفداران او می کاست و برایشان گران تمام می شد؛ چون کم نبودند کسانی که حاضر بودند با افتخار به چنین خواستگاری دختر بدهند.

از آن مهم تر حاجی آقا پیغام فرستاده بود که خانه و زندگی مستقلی مثل زنان دیگرش برای دختر علی آقا فراهم می کند. این مسئله از نظر تاجماه امتیاز بزرگی به شمار می رفت، البته نه از بعد مادی آن، بلکه از نظر استقلال بی نظیری که در هیچ جای دیگری نمی توانست بدان دست یابد.

به شدت افکارش پریشان بود. زمان آن رسیده بود که تکلیف خود را روشن کرده و پاسخی منطقی به پدرش داده و آینده اش را پی ریزی کند. دیگر نه به تفاهم با همسر می اندیشید و نه معیاری برایش وجود داشت. همین قدر امید داشت که بتواند به یک زندگی آرام و مستقل دست یابد تا بتواند حداقل خودش باشد و مثل زنان دیگر در غرایز خوردن، خفتن، تسلیم و رضا حل نشود که خویشتن خویش را به فراموشی بسپارد.

تاجماه بی توجه به همه ی خریدهای لوازم عروسی و هدایایی که هر روز از جانب حاجی آقا می رسید، در اندیشه های دور و دراز خود بسر می برد. می دانست که زندگی با این مرد، خالی از دردسر و مشکلات نخواهد بود و بهای گزافی از وی می ستاند. قبای تنهایی، یگانه لباسی بود که روزگار بر قامت بلند زندگی او دوخته بود، اما چون در میان خواستگاران تنها کسی بود که می توانست کنجی خلوت، بدون مداخله ی دلسوزنماها و امر و نهی کنندگان اطراف در اختیارش بگذارد انتخاب ویژه ای بود. از طرفی چون در نظام چند همسری خواهد زیست، هفته ای چند شبانه روز تنهایی هم خواهد داشت.

برای او حتی زندگی در یک خانه ی همزبان شکنجه آور بود، اما برای او همه ی مضرات مواهبی هم داشت. او که به دور از وابستگی ها و پیوند عاطفی باید تن به همزیستی با چنین مردی می داد، می توانست شب هایی را با خود و دنیای پر محتوا و جنجالی کتابها و علائق خویش خلوت کند.

اما حاجی آقا از سال ها پیش، گاهی اوقات با یکی دو نفر از دوستان صمیمی و رازدارش گوشه ی دنجی گیر آورده و در یکی از باغهایش بساط کباب و سه تار و شور و حالی به راه انداخته و گاهی هم دود و دمی می گرفتند و چند ساعتی از دنیا می بریدند و شبی را به دور از خانه و زندگی بسر می بردند. بعدها یکی از آنها پنهانی گرامافونی خرید و بساطشان تکمیل شد.

به هر حال حاج قدرت ... وقتی پاسخ مثبت خانواده ی علی آقا را شنید، طی مراسم ساده ای عقد پنهانی برگزار نموده و سپس سریعاً مباشر را برای تهیه لوازم عروسی و تمام امکانات زندگی و خرید خانه ای مناسب، روانه ی بازار نمود تا باتفاق همسرش، مقدمات کار را فراهم آورد. دستور تهیه ی لباس و طلا برای زنان دیگرش را هم داد. بی بی زینت، خیاطی بود که هر وقت لازم بود با دو دخترش به خانه ی آنها آمده و چند روزی می ماند و لباس ها را با کمک دخترانش به سرعت می دوخت و تحویل می داد و می رفت. او لحاف و تشک جهیزیه و سیسمونی هایشان را هم می دوخت. آن دفعه به سفارش حاجی آقا، بدون اطلاع خانم ها، برای بتول یک دست لباس مجلسی و برای اقدس یک دست هم شلیته شلوار اضافه دوخت و مطابق سن و سال زن ها، لباس ها و طلاها را جداگانه در بقچه ای پیچیده و توسط آمیز مش حسن، میرزای حجره ها، برایشان فرستاد تا خود را برای عروسی شوهرشان آماده کنند! میرزا بقچه ای را از طرف حاجی آقا به خانم پیشکش کرد. بقچه ی ترمه ابریشمی قهوه ای رنگی بود با یراق دوزی طلایی که با نخ کرم و طلایی گلدوزی شده و در دستمال سفیدی که داخل آن بود، یک گردنبند اشرفی درشت، یک جفت گوشواره ی کشکولی چند مثقالی که توسط زنجیری از پشت گوش به روی سر می آمد و به نیماز طلای نسبتاً بزرگی با چند نگین یاقوت و مروارید وصل می شد، یک دستبند پرکی ضخیم و یک انگشتری درست و همراه آن یک دامن بلند پرچین ساتن دورویه گلداز سبز و مشکی و کت مخمل مشکی و پیراهن آستین شمشیری نوک دار قرار داشت. یک روسری سبز سدری که بر قسمت بالای سر آن به شکل بته جقه مروارید دوزی شده بود هم در آن بود. همه را مرتب تا کرده و در بقچه چیده بودند.

بتول با دیدن چنین هدیه ی کامل و بی موردی متعجب شد و دریافت که باید کاسه ای زیر نیم کاسه باشد. می خواست بداند بابت این متاع، چه بهایی باید بپردازد و بعد از آنکه به منظور او پی برد، رنگ از رویش پرید و چند لحظه ای بی حرکت و مات و مبهوت به بقچه و آمیرزا خیره شد. گویی آنچه را شنیده بود باور نمی کرد یا ذهنش قدرت کافی برای درک موضوع نداشت. میرزا برای لحظاتی بر این همه قدرت و ابهت حاجی آقا حسادت نمود که ناگهان زن با عصبانیت، مثل آتشفشان در حال انفجار، سرخ شده و شاید برای اطمینان از درستی آن چه شنیده بود زیر لب یکبار دیگر این خبر را زمزمه کرد و سپس با داد و فریاد برخاسته و بقچه را با تمام وسایلش به حیاط پرتاب کرد. سپس از اتاق بیرون آمد و همراه یکی از نوه هایش و سورچی، با کالسکه راهی قبرستان شد. آن روز تا شب بر بالای قبرهای همه ی قوم و خویش های حاجی آقا رفت و شکایت او را به تمام مرده هایش کرد و ضجه و ناله کنان از گوری به گوری دیگر می رفت و برهر گور، قصه سیاه بختی خود را می گفت. بعد از سال ها به مزار شوهر سابقش سری زد و با فاتحه و خیرات برایش طلب آمرزش کرد و از وفاداری اش تشکر کرد و از انجا، سراغ پدر و مادر خدایا مرز خود رفت و ساعتها نشست و گریست و ناله سر داد و بر بی وفایی این زندگی تف و لعنت فرستاد. به همه چیز و همه کس نفرین می کرد و با چشمان گریان رو به قبله ایستاده، زار می زد و به سینه می کوبید و به جای عروسی حاجی آقا، خبر مرگش را آرزو می کرد. افسوس می خورد و می گفت: ((حیف... حیف که زنم!... وگرنه دلم می خواست به بازار می رفتم و حجره را بر سرش خراب می کردم...))

از هرچه مرد بود بیزار شده بود. می دانست که هیچ کس این کار شوهرش را قبیح نمی داند و به او ایراد نمی گیرد، اما همه آبروریزی او را محکوم کرده و انگشت نمایش می کنند و حق را به شوهر او می دهند. افسوس مس خورد و به خود لعنت می فرستاد که چرا از اول چشمانش را نگشوده و چنین روزهایی را پیش بینی نکرده بود. چقدر به او اطمینان کرده و او را مرد با صداقتی می پنداشت. یادش می آمد که وقتی کوچک بود، مادرش بارها به دیگران

نصیحت کرده و می گفت: ((مرد جماعت قابل اطمینان نیست... تا تنبانش دو تا شه، لنگش می سُرهِ و نیگاش هرز می ره.))

اما او گمان می کرد قدرت، همان پسر ساده لوح دست و پا چلفتی 14 ساله، برای همیشه مورد اطمینان است. او را خیلی دست کم گرفته بود.

مثل اینکه دیگر نمی توانست بی صدا فکر کند. بلند بلند با خود می گفت: ((ای مرتیکه ی بی همه چی هیچ معلوم نیست شی می خواد... ثروت، که داره... شُورت و اعترام که داره... زن جوون که داره... زن با تجربه و فهمیده) منظورش خودش بود) که بعد با شکسته نفسی از زبان آوردن ((داره)) خودداری کرد و گفت: ((خدا نعلت کنه مرد.)) بعد کمی ساکت و مبهوت شد و دوباره گریه و زاری سر داد.

میگفت: "ننه جان وخی سرتَه ا قبر درار و بیبین ای پسرهِ ی بی عرضه ی بی دس و پا دم دراورده و هی میره زن میسانه و حلواخور زیاد میکنه... یه عمر بدبختیشه م کشیدم حالا داره حق منو بچه هامه از چنگمان در می اره... شاید زمانه عوض شده... مگه بوواش حاج ید... صاحب ای ثروت و مال و منال و ارج و قرب نبود؟!... پ چرا ای جور نکرد؟! عمری تحمل و صبوری کردم و اقدسه با همه ی گند دماغی و ادا و اصولش قبول کردم دم نزدم که حق بچه هام ضایع نشه... حالا مردیکه افتاده به الواتی و هرروز دس یه زنو میگیره می اره و یه مشت توله پس میندازه... آگه شانس داشتم از افتاب صبح گرم میشدم افتاب بعدازظهر که هرجی نداره..."

عاقبت مصمم شد که رابطه اش را با اقدس نزدیک تر کند شاید با همدستی هم بتوانند چاره ای بیندیشند. بعد هم به خودش دلداری داده و گفت: "اب که از سر گذشت یه نی و صد نی اش دیه فرقی نداره... اقدس هم باید بسوزه چون هرچی باشه ا عزیز کرده ی حاجی بود... حالا بینم بعد از این شی میکنه!"

وقتی به یاد انهمه خودخواهی و تکبر اقدس و مادرش میفتاد و روزهای پرماجرایی گذشته را مرور میکرد ته دلش خوشحال میشد و یک دستت درد نکنه نثار حاجی میکرد که پوز انها را به خاک مالید و دماغشان را له کرد... اما به هر حال بعد از ان دست به دامن رمالها و دعانویس ها شده و این کار را با جدیت بیشتر دنبال کرد.

از انطرف حاجی اقا با قیافه حق به جانبی به شدت از اینکه رسول با بی حرمتی وسایل را پس فرستاده بود عصبانی شد. زیر لب غرید: "غلط کرده... چه رویی داره ها... زنه چه به ای جور غلطا... بد کردم حرمتش هشتم؟!..."
بعد هم ابروها را در هم کشید اما ترجیح داد به روی خودش نیاورد تا موضوع بیخ پیدا نکند، چون هرچه باشد با داشتن چندین عروس و داماد و نوه و نتیجه خویت ندارد. میرزا هم بچه وسایل و لباس هارا نزد خود نگه داشت تا وقتی ابها از اسیاب افتاد به او برساند.

اما اقدس که بی خبر از همه جا در خانه نشسته بود و بی انکه به روی خود بیاورد روزهای غیبت حاجی اقا را مرور میکرد. راستش حسادتش هم گل کرده بود و بتول را مقصر میدانست و در دل ارزوی مرگش را داشت تا هرچه زودتر از شرش خلاص شود و زندگی اش سروسامانی بگیرد و راحت شود، که میرزا بعداز دق الباب و یا... گویان وارد شد و بچه هدایا را به او تقدیم کرد. زن بیچاره چنان خوشحال شد که اگر قاصد مرد نبود او را میبوسید. چون اقدس واقعا حاجی اقا را دوست داشت و برای اینکه به تمامی مردش را بدست آورد با بتول میجنگید. او گمان کرده بود حاج قدرت ا... در این مدت در خانه او مانده است و از وی قهر کرده و اگر حجب و حیا و ترس از متلک های

نیش دار بتول نبود دلش میخواست میرفت و به دست و پای حاجی میافتاد و او را باز میگرداند که با رسیدن هدایا فکر کرد او باز هم با رفقاییش بوده...

با شوق و ذوق فراوان هدیه را گشود. بقیچه ترمه ی ابریشمی سبز رنگی دید با گلدوزی نقره ای زیبا که در آن یک دست لباس محلی سنگین و رنگین قشنگ بود که با سلیقه زنانه تهیه شده (البته حاجی اقا برای مراعات سن و سال او سفارش رنگ شادتر و روشن تر از لباس بتول داده بود!) و یک دست شلیته شیک و زیبا و یک شیشه عطر گران قیمت که حتی خرید آن هم از حاجی بعید به نظر می رسید. خیلی خوشحال شد و همان موقع کمی از عطر را با انگشت سبابه آهسته به بناگوش خود مالید و رایحه ی دل انگیز آن را به مشام کشید و لذت برد. دل اش برای حاجی سوخت و از بی رحمی خودش که آن قدر از او عصبانی شده بود بدش آمد. خوشحالی اش زمانی به اوج رسید که دید در یک دستمال سفید مخمل یراق دوزی، یک گردنبند پرکی، یک جفت گوشواره ی زنبیلی با یک نیمتاج طلای زیبا و ظریف با یک النگوی بادگیری ضخیم هم وجود دارد. او که با دختر بزرگ اش در اتاق گوشواره نشسته بود و با دیدن هدیه به این کاملی چشمان شان برق شادی می زد و با لذت نگاه شان می کردند، پرسید: «همه ی اینا بری م تناس؟!»

میرزا جواب داد: «بله خانم.»

— «راسدِ شِه بیگین... بری بتول هم همیقد فرساده؟!»

— «تقییناً.»

میرزا کنار حوض وسط حیاط ایستاده و پشت اش به اتاق خانم ها بود و منتظر فرصتی، تا پیام را کامل برساند. اقدس همان طور که با شیطنت مثل بچه ها مشغول وارسای تک تک هدایا بود، از میرزا پرسید: «خب... الان حاجی آقا خودش کو جاس؟»

میرزا بعد از کمی مین مین کردن و این پا آن پا شدن، کم کم او را در جریان گذاشت. اقدس یک دفعه مثل بمب منفجر شد. بقیچه را وسط اتاق پرت کرد و بلند شد و دخترش را که با دهان باز مانده، مات و مبهوت شده بود تنها گذاشت و غرغر کنان گریه و زاری را سر داد و با بقیچه ای لباس، چادر چاقچور کرده و به منزل پدرش رفت.

مادر اقدس که فکر چنین روزی را نمی کرد، سخت برآشفته و او را نگه داشت. دو سه روزی هدایای حاجی وسط اتاق اقدس به همان وضع باقی ماند تا این که بالاخره دختر به خود آمد و جرأت کرده، به اتاق رفت و آن ها را جمع کرد و در صندوق مادر گذاشت.

مادر اقدس چند روزی مثل مار زخم خورده به خود می پیچید و مدام غرولند می کرد و بد و بیراه می گفت. اقدس هم جز گریه و زاری و ناله و نفرین کاری نداشت، اما عاقبت دیدند کاری از آن ها ساخته نیست. بالاخره مادر به او گفت: «ننه جان اقبال ای جور بوده... شی می شه کرد... کی به حرف تو گوش می ده... برو سیره خانه زندگیت و مواظب خودت و بچه هات باش... نیادا سیرتان کلاه بره... حکماً یه سیری هم به بتول بزن... نکنه دعوا سیره لحاف ملا باشه و ای میان تو بازنده شی...»

اقدس با دلخوری و خشم به حرف های مادر گوش می کرد. گیج شده بود و نمی دانست چه کار کند و به کجا برود. مادر ادامه داد: «دختر جون... ممکنه اگه موضوع ره کیش بدی طلاقت بده ها... توهم بچه هات کوچیک ترن و هم با ای وضع بتول...»

اقدس مثل مار زخمی به خودش می پیچید. شعله ی دل سوخته اش چنان بود که سرپایش را می سوزاند. حس می کرد یکباره زبانه ای از آتش جهنم تا زندگی او رسوخ کرده و زنده زنده می سوزاندش. وقتی به خانه آمد، بقیچه ی هدایای حاجی رابه نشانه ی اعتراض به اتاق او برد و بر زمین گذاشت.

بیش از دو هفته بود که حاج قدرت ا... شب ها به باغ می رفت و با همان دو دوست هم پیاله اش به سر می برد و روزها به شهر می آمد و سعی می کرد زیاد در دباغخانه نماند تا مبادا موردی پیش آید. تلاش می کرد ظاهر خود را بی تفاوت نشان دهد و در رابطه اش با اطرافیان رفتار خشن و جدی گذشته را حفظ کند، اما همان طور که در مواقع ناراحتی تظاهر به آرامش و شادی تصنعی می نماید، شادی و خوشی را در لفاف خشم پوشاندن هم غصب را بی رنگ می کند. احساس جوانی و سرزندگی در وجودش غوغا می کرد. نوعی بیقراری دل انگیز در وجودش موج می زد. وقتی احساسات خود را در ازدواج های قبلی اش مرور می کرد، به خاطر می آورد که موقع ازدواج اولش، دلتنگی و اضطراب کودکی را داشت که قرار است با نامادری زندگی کند... و ناگاه دنیای 14 سالگی در برابرش جان گرفت...

در طی سه سالی که از فوت پدر و مادرش می گذشت، با وجودی که حاج حسین چون دیوار محکمی پشت اش ایستاده بود و او هم علت این همه محبت او را نمی دانست و در واقع تا قبل از آمدن بتول، او کارآموز ریاست در مکتب حاج حسین بود، اما باز هم آشکارا می ترسید و ریاست برایش مثل بازی شاه وزیر بود که ممکن بود هر لحظه ببازد. هر شب وقتی که سر بر بالین می گذاشت، فکر این که فردا باز هم روزی دیگر با تمامی مشکلات و مسائل و بار سنگین مسئولیت اش از راه می رسد، خواب از چشمان اش می ربود و پرده ی سنگین پلک ها را به سرعت کنار زده و ساعت های متوالی در میدان افکارش به تاخت و تاز می پرداخت. تا این که نزدیکی های صبح چون سوار کار بازنده ای، خسته و ناتوان و از پای افتاده، دو سه ساعتی از حال می رفت و باز با گشودن چشمان اش می دید زمان روبرو شدن واقعی با هیولای کابوس های شبانه فرا رسیده است و در این هنگامه ی ترس و مقاومت، جشن عروسی او با بتول برگزار شد.

آن زمان هرچه از شور و هیجان خاص ازدواج تهی بود، اما لبریز از شوق سبک شدن بار مسئولیت و فرار از تنهایی و ترس های کودکانه ی نوجوانی در وادی ریاست بر بزرگان و پیران، تنها دل خوشی اش از این ازدواج و یافتن همراه بود.

هنگام ازدواج با اقدس هم در واقع بیش از آن چه شور و هیجان و شادی داشته باشد، در دل از شدت عکس العمل های اعضای خانواده و اطرافیان و به خصوص از لطمه خوردن به اعتبار و احترام اش بین مردم وحشت داشت. اما حالا قباحث قضیه، جای خود را به احساس اقتدار و مردانگی و یا به عبارتی عرضه و لیاقت بیش تر داده بود و برای همین هم سعی در بی تفاوت جلوه دادن خویش داشت تا به حساب خود، شکسته نفسی کرده باشد.

بالاخره یک ماه و نیم بعد از خواستگاری و سه هفته بعد از عقد، جشن ازدواج تاجماه و حاج قدرت ا... اعتماد الزمان برگزار شد. آن زمان رسم بر این بود که عروس قبل از ترک خانه ی پدری، دست و پای پدر و مادر و بعد از آن اجاق خانه را به نشانه ی سپاسگزاری می بوسید و موقع خداحافظی با چشم گریان راهی خانه ی بخت می شد. تاجماه در آن شب به راستی و از ته دل گریه می کرد، چون بیش از همه زمان به وجود مادرش نیاز داشت و جای خالی مادر و بی کسی آزارش می داد و مادری نبود تا در آن روز سخت، پروانه وار دور دخترش بگردد و برایش آرزوی سعادت کند و موجب دلگرمی اش شود. در شرایطی که او به شدت از آینده ی مبهم خود هراسان بود، نگاه اش ملتسمانه و نگران و صورت اش رنگ پریده می نمود.

در شب عروسی او هیچ کس نمی خندید. علی آقا با همه ی وجود در دل می گریست و خود را مقصر می دانست. تاجماه، بی پناه و تنها، به پرندۀ ی بال و پر شکسته ای می ماند که فضای امن آشیان خویش را از دست داده و ناگزیر به تحمل غوغای بیرون شده و به دور از آشیان خود، بال بال می زند. باوجودی که خجالت می کشید، اما چند بار به دست و پای پدر افتاد و او را غرق بوسه کرد. دل اش می خواست بر پای مردی بمیرد که به او توانایی اندیشیدن و دیده ی بصیرت داده بود، زیرا در واقع او فقط پدر نبود، بلکه فرشته ای بود که به واقع حق مطلب را ادا کرده و فرزندان را چون هدیه ی الهی ارج نهاده بود. او در این راه از هیچ کوششی دریغ نکرد و بعد از فوت همسرش از همه تمایلات خویش گذشت و با فداکاری و وفاداری فرزندان اش، این یادگارهای زندگی مشترک شان، را بزرگ کرد.

تاجماه نمی دانست با چه زبانی از پدر تشکر کند. موقع خداحافظی، پدر دو هدیه ی زیبا و ارزشمند به او داد، اولی یک گردنبند طلا با دانه های یاقوت قرمز و شفاف که هر دانه ی آن از وسط یک گل ظریف و کوچک طلا آویخته و گل ها به زنجیر سینه ریز متصل می شد که آن را به گردن دختر آویخت. اما در آن شب، این ناردانه های درخشان و زیبا به نظر تاجماه بیش تر به قطره خون هایی می ماند که چون لعل از دیده ی گریانی فرو غلطیده باشد. پدر گردنبند را از طرف زن خدایا مرزش به گردن دختر آویخت و برایش توضیح داد این تنها چیزی بوده که زمان ازدواج با مادرش توانسته به او هدیه کند و او هم خوشحالی آن را بوسیده و به روی چشم گذاشته بود. مادر همان موقع با او قرار گذاشته بود که به عنوان ارزشمندترین یادگاری زندگی اش، آن را در زمان عروسی اولین دخترش به او هدیه کرده و از خدا بخواهد تا او هم چون دانه های یاقوت از گرمی، صفا، پاکی و سعادت سرشار باشد. هر دو گریستند و دختر بار دیگر دستان پرمهر پدر را بوسید. بعد علی آقا از لای پریشال اش، رشته ای مروارید با دانه های درشت سفید غلطان بیرون آورد و آن را به دور گردن او بست؛ به نشانه ی این که همواره چون مروارید درخشنده و روسفید باشد و چون صدف گوهر هستی اش را صیقل بخشد و با صداقت زندگی کند و به این ترتیب، او را با دعای خیر و برکت روانه ی خانه ی بخت کرد.

تاجماه همراه با چند نفری که از سوی حاجی آقا برای بردن عروس آمده بودند، سوار بر کالسکه ی چهار اسبه ی با تودوزی مخمل قرمز او شده و خود را به دست سورچی سرنوشت سپرد. تا زمانی که به خانه ی حاجی اقا رفت، فقط یک بار او را روز شیرینی خوران برای چند دقیقه دید که حاجی اقا بعد از سلام و علیک معمول از او پرسید: «هیچ فکر می کردی که روزی شووری مَثَمَ نصیبت بشه؟!» و او چون اصلا به

زندگی آینده اش با او فکر نمی کرد ، جواب داد : « نه اصلا. » حاجی گفت: « حالا می تانی به یه زندگی خوب و راحت و یه خانه ی بزرگ با کلفت و نوکر، اما تحمل دو زن دیه که خودشان هر کدام خانه و زندگی جدایی دارند و شاید هم سن ننه و ننه بزرگتن ، فکر کنی! »

یک مرتبه هم روز عقد کنان او را دیده بود و چند کلمه ای در حد سلام و علیک و تعارفات معمول باهم صحبت کرده و نهایت لطف حاجی اقا آن بود که به او گفت : «خانم ... بعدِ ای که خانه و زندگیته دیدی ، اِگه چیزی کِم و کسری داشتی ، بگو تا بدم برات بیگیرند . » بعد هم خداحافظی کرده و از محضر با درشکه به بازار رفته و آن ها را با کالسکه روانه ی خانه شان نموده بود؛ گویی بیش از این ماندن و صحبت کردن موردی نداشت.

تاجماه دل اش پر می زد برای یک زندگی ساده و بی آلایش ، برای یک سفره ی کوچک، اما پر از صداقت و هم خانه ای مهربان و صمیمی ، حتی بادستان خالی!... اما دریافته بود که هرچه سطح زندگی ادم ها پایین تر باشد، سطح فکرشان هم به همان نسبت کوتاه تر می شود و این طبقه ، رسماً زن بی هویت می پسندند ، اما نمی دانست هدف حاجی آقا از این ازدواج چیست و او چه نقشی می تواند در زندگی این پیرمرد پر نخوت داشته باشد.

در طول راه این افکار مثل خوره مغزش را می خورد که ناگهان متوجه شد که درشکه در نزدیکی خانه ای ایستاد. در آن شب تنها چیزی که برای تاجماه اهمیتی نداشت، میهمانی مفصل و بزن و بکوبی بود که برایش برپا شده بود و قربانی هایی که قدم به قدم بر سر راهش می کشتند ، زیرا فکر می کرد خودش هم قربانی دیگری در زندگی پیرمرد است. او حتی نمی دانست که حاجی اقا برای تلافی بی حرمتی همسرانش دستور داده بود جشن عروسی مفصلی برپا کنند تا آوازه اش به گوش آن ها برسد!

بعد از آن شب هم ، حاجی سه هفته ای هر روز مطابق معمول به بازار می رفت و شب هنگام، همگام با شنیدن صدای اولین گام های تاریکی بر فراز آسمان شهر نزد تاجماه باز می گشت ، شاید می خواست شمائی از یک زندگی معمولی زنا شویی را برای وی به نمایش گذارد ، یا بر آن بود تا آتش اشتیاق همسران دیگر را به خویش تشدید کند. به هر حال هرچه بود، این هم برگی از کتاب پر برگ خصلت های ضد و نقیض او بود و برای تاجماه همان قدر بیگانه می نمود، که چهره و تمامی آن چه مربوط به او بود.

او تا مدتی با همه چیز احساس بیگانگی داشت و هنوز باورش نمی شد؛ گویی در خواب بود و کابوس می دید. افکارش پریشان بود. از شرایط جدید ناراحت بود، اما مثل آدمی که دچار کوفتگی شده ، هنوز گرم بود و خیلی چیزها برایش مبهم. در باطن می گریست و به همه چیز اعتراض داشت ، ولی سعی می کرد تا بتواند در ظاهر همه چیز را با سکوت و لبخندی بیرنگ بپذیرد و می دانست باید از این پس نقش یک زن تابع و سربه زیر را ایفا کند و منتظر بماند . پشیمان شده بود، اما... او که همیشه سایه ی پر مهر پدر همراهش بود، یکباره از آن مأمن گرم ، یکه و تنها و بی پناه به میدان نبرد و مقاومت کشانده شده بود . برایش "نگرانی" واژه ی کاملی نبود. دل اش می لرزید ، از آشوب و غوغای عکس العمل ها و آینده ای مبهم و تیره ... اگر چه وقتی در شب عروسی قیافه ی جدی و مصمم حاجی آقا را دید، احساس کرد که نباید با مخالفت شدید و علنی بتول و اقدس مواجه شود ، اما از دسیسه های زنانه وحشت داشت . به هر حال آن ها حق داشتند که از وی متنفر باشند ، زیرا مگر خود او نبود که اینگونه ازدواج ها را عملی احمقانه می دانست؟! دیگر از خودش هم بدش می آمد. در این فکر بود که چرا گاهی ادم ها از هرچه بدشان می آید، زندگی چنان آن ها را بازیچه می کند که بر سرشان می آید.

او بتول و اقدس را نمی شناخت ، اما دیگر کم کم خود را آماده می کرد تا با عکس العمل های تند و پرخاشگرانه و ناهنجار آن ها مواجه شود. اما اصلا چنین اتفاقی نیافتاده، زیرا هر دو آن ها همان قدر از آینده زندگی شان بیم داشتند، که تاجماه از دیدار آن ها. به هر حال هر چه بود باید منتظر آینده می ماند، پس بهتر دید وقتی کاری از او ساخته نیست، به جای افکار بیهوده با محیط خانه جدید آشنا شود و خود را با تماشای آن و آشنایی با قسمت های مختلف سرگرم کند.

از زیر گذر به سمت خانه، کوچه زیبایی بود با یک ردیف درخت چنار و اقاچیا و نارون و دو سه درخت زبان گنجشک که بلند قامت استوار ایستاده و نظاره گر آب زلالی بودند که رقصان از کنارشان می گذشت و همراه زمزمه ی آرام بخش خویش، به آنها زندگی می بخشید و شادمانه در گوش دیوارهای کاه گلی خانه ها شعر محبت نجوا می کرد و چشمک زنان راه خویش را ادامه می داد و موقع گذر از کوچه و محله، به درختان از خوان پر نعمت خویش سبد سبد گل های طراوت و عشق هدیه می داد. آن کوچه زیبا، به هشتی خانه ای وارد میشد که سه در چوبی در سه ضلع به صورت یک ضلع در میان به نحوی قرار گرفته بود که ورودی هشتی روبروی در حیاط بیرونی بود. سمت راست را در بزرگی از چوب رنگ نشده به اصطبل باز شده و سپس به راهرویی می رفت که در هر طرف چهار اتاقک کوچک با دو نرده ی کوتاه داشت و به آن "شتر خواب" می گفتند. بعد به حیاط خاکی می رسید که حوض آبی در وسط و آخوری سراسری در یک قسمت آن قرار داشت. چند درخت نارون و تبریزی در اطراف حوض کاشته بودند تا چهار پایان در گرمای ظهر در سایه ی آن ها استراحت کنند . از داخل هشتی، ضلع روبروی ورودی، در کمی کوچک تری از چوب مرغوب تر به رنگ قهوه ای که به حیاط نسبتا کوچک بیرونی باز می شد و کوبه ی آن منحصرا مردانه بود، در داخل سه اتاق تو در تو طوری قرار گرفته بود که دو اتاق صندوقخانه داشتند. پهلوی اتاق سومی راهروی باریکی قرار داشت که به حیاط اندرونی منتهی می شد. در سومین ضلع هشتی، در سمت چپ کوچک ترین در بود که از جنس و رنگ در حیاط بیرونی، با دو کوبه زنانه و مردانه اش به حیاط اندرونی منتهی شده که بعد از طی راهرویی دراز به حیاط بزرگی وارد میگردد، با یک حوض کاشی کاری آبی رنگ در وسط با فواره ای سنگ مرمر سفیدی به شکل کله شیر که آب از دهانش بیرون می ریخت و آبی شفاف زلال در آن جاریان داشت. در چهار طرف حوض، باغچه هایی قرار گرفته بودند آجرچین سه گوش لبه ی آن ها، تکیه بر آجر فرش کف حیاط داده بود. درخت گردو در دو طرف حوض، درخت سیب و زردالو، کاج، سپیدار و یک بید مجنون در باغچه های سه طرف دیده می شد. در قسمتی از گوشه ی سمت شرقی حیاط، نزدیک ایوان پهن بزرگی که سه ضلع آن هر یک با دری به اتاقهای آن وارد می شدند، زبان دراز و باریک باغچه بیرون آمده، در آن یک درخت مو و یک یاس سفید و زیبا مهربانانه یکدیگر را در آغوش کشیده، به دور هم حلقه زده ، از داریست چوبی بالا رفته و خود را در گستره ی آن رها کرده بودند که شاخ و برگ و گل و میوه شان، لطف و صفا و طرحی عاشقانه بر فضای اطراف آن داده بود. در سمت غربی، سه اتاق و مطبخ با فاصله از سایر قسمت های ساختمان قرار داشت، با راهرویی که به حیاط اصطبل راه داشت و روبری آن که با چند پله به راهروی باریکی می رسید، اتاق های گوشواره به راهروی نسبتا کوچکی متصل می شد که با چهار پله به حیاط راه می یافت. در زیراتاق های سمت غربی خانه سردابه و زیر شاه نشین، حوضخانه قرار داشت .

تاجماه به گوشه و کنار خانه سرک می کشید و همه جا را با دقت نگاه می کرد. خانه ای بود که می شد در هر گوشه ی آن خوشبخت و سعادتمند زیست و زندگی را معنا کرد، اما برای خودش!

از آن طرف اقدش بعد از بازگشت به خانف چند روز یهت زده و عصبانی بود. حتی از نگاه کردن به در و دیوار آن جا هم بدش می آمد و از هر چه که به شوهر هوسباز و پرمدهایش مربوط می شد، بیزار شده بود. از صبح تا شب غرولند کنان. کاه زیر لب و گاه با صدای بلند، ناله و نفرین اش می کرد و در تمامی لحظات شب و روز، حتی وقتی خواب بود ر خیال خود با حاجی آقا می جنگید و او را سرکوب می کرد. عاقبت کمی آرام گرفت و به یاد بتول افتاد و راهی خانه ی او شد. اما نه مثل همیشه سوار بر بال غرور و پیروزمندانه، که پژمرده و دل شکسته و ملول. با درک احساسی که او هفده سال پیش داشت.. احساسی که اکنون او خوب می شناخت و با وحشت از آینده و همدردی با او، مثل سرداری که همه ی نفارت خود را در جنک از دست داده، شکت خورده و آواره، راه می رفت. بغض سنگینی گلویش را می فشرد. وقتی چشم اش به بتول افتاد، از ظاهر آرام او گمان می کرد شاید این موضوع برای او اهمیتی ندارد و فکر کرد شاید بتول هیچ وقت احساس او را درک نکرده است، اما بتول در طی این سال ها یاد گرفته بود که هرگاه اراده کند، بسیار شکیبا و صبور و آرام باشد و به جای داد و فریاد و بروز احساسات خویش، کینه ی افراد را به دل بگیرد و با سیاست خود را دوست طرف مقابل نشان دهد. برای همین در مقابل نگرانی ها و بی تابی های اقدس، با کنایه او را به آرامش و شکیبایی دعوت کرد.

زن جوان از رفتار او تعجب کرد. این رفتار از او بعید می نمود. فهمید که او بیکار نخواهد نشست. و از آن پس سعی کرد با او صمیمی شود. آن دو از آن پس گذشته را فراموش کرده و رابطه ی اتحاد با دشمن مشترک در پیش گرفتند. بی آن که چنین بر زبان آورند. زیرا هر دو میدانستند که جنگ و جدل با حاجی آقا دل شیر می خواهد. و هیکل فیل. که این کار هم عاقلانه به نظر نمی رسید. راست اش هیچ کدام هم به دیگری تا این حد اعتماد نداشت که پرده از اسرار درون بردارد و سفره ی دل گشوده، راز خویش به تما می بازگوید. از آن گذشته هیچ کس از آنان پشتیبانی نمی کرد. حتی اجتماع زنان که از جنس خود آنان بودند و این درد را به خوبی می شناختند. هیچ یک از ترس آن که بازنده ی این بازی شود، دم برنیاوردند و بی آن که حرفی بزنند حيله های زنانه را برگزیدند. زیرا همواره دردهای مشابه عکس العمل های همانند در بین مردم دارند.

همدردی اقدس و بتول هم نیازی به کلام نداشت. احساس درماندگی زنانه شان نیز... از آن پس بر زندگی اقدس بیش از پیش مسلط شد و بعدها نظرات خود را در مورد تاجماه و بسیاری موارد به او می قبولاند.

حاجی آقا بالاخره سه هفته بعد از ازدواج اش، اول به خانه ی بتول رفت تا هم حق خانم بزرگی حرمسرا را به جا آورد و اندکی بی تفاوتی را نسبت به اقدس لازم می دانست تا مبادا او پیشدستی کرده رویش را باز کند. وقتی به خانه وارد شد، بتول با شنیدن صدای سرفه ی کوتاه او و با دیدن سایه اش در دالان ورودی، فوری خود را به یکی از اتاق های ضلع دیگر خانه رساند. قلب اش به شدت می تپید. رنگ از رویش پرید. بدن اش از ناراحتی مرتعش شده و می لرزید. کمی برایش آب قند و گلاب آوردند. فریاد در گلو شکسته اش راه نفسش را گرفت بود و به سختی نفس می کشید. عرق سردی سرپایش را گرفت. چند نفری از عروس ها و نوه ها مرتباً شانه هایش را می مالیدند. میخواست گریه کند و فریاد بزند، اما آن ها وادار به سکوت اش کردند. به او دم کرده ی گل گاو زبان خورداندند تا آرام بگیرد.

حاج قدرت!... بعد از ساعتی تنها نشستن یکی از نوه ها را صدا زده و چای خواست. با احتیاط سینی کوچکی با یک استکان برایش آوردند. او در حالی که مشغول پر کردن چپق بعدی اش بود، بی آنکه سرش را بلند کند، حال یک اعضای خانواده را پرسید. کم کم تعدادی از نوه ها آمدند، دو سه نفری نشستند و سه چهار نفری هم دم در اتاق ایستادند. بالا خره حال بتول را جویا شد. بنا به سفارش بتول گفتند در خانه نیست. آن شب بتول خود را نشان ندائ و خیرا لنسا و زینب، دختر بزرگ اش، تا صبح از او مراقبت کردند

فردای آن روز حاجی آقا هدایا را مجددا همراه دو بره ی شیشک (بره ی درشت شش ماهه که از برده های پرواری بزرگ تر است) به خانه فرستاد. شب که باز میگشت هم با خود هم با خود یک اشرفی آورد. وقتی وارد خانه شد، بتول چای را دم کرده و پای سماور نشسته بود. هنوز بدنش اش رعه داشت. بعد از چای شام آوردند. هر دو زیر چشمی مراقب رفتار یکدیگر بودند و به روی خود نمی آوردند. آنقدر یکدیگر را می شناختند که بدانند هر یک نسبت به دیگری چه احساسی دارد. بتول احساس کینه و نفرت یک فرمانده ی شکست خورده را داشت که در جنگ نابرابری کاملاً درهم شکسته بود. اما آرزوی انتقام و خوارو خرد کردن طرف مقابل او را سرپا نگه می داشت. حاجی آقا هم می اندیشید: «خبه... پاته درازتر از گلیمت نکن و ای جور ادا در نیار... آخه هرچی باشه مردی گفتن. زنی گفتن... مَ مردم و توئم (تو هم) زنی... ضعیغه تونه چه به ای که بخوای با مرد در میافتی...

اصن (اصلاً) کی گفته که قرار بوده م تا اخره عمرم باید با تو بسازم و زیر فرمون تو باشم؟!... آخه خودت می باد می فهمیدی که م کیم... اما، با همه ی اینا نیامدم که با تو بجنگم.. هر چی بوده گذشته... تو م چه بخوای و چه نخوای، میباد با ای وضع بسازی... همینکه که هس!»

خلاصه حاج قدرت بعد از سوال ها از در مهر و محبت وارد شده و با دادن هدیه به او و لبخندی دیگر، سعی کرد از بتول دلجو یی کند. بتول انتظار این وضعیت را داشت. اما کینه ای در دل اش موج می زد که با هیچ پوزشی قابل بخشش نبود، چون حقیق که برای خود قائل بود بیش از حق یک همسر بود و حالا خان قدرت ا... برای دومین بار به این ترتیب از او قدردانی می کرد. آهی از نهادش برآمد. رو به آسمان کرد و در دل گفت: «میگم جای حق نشنی (نشستی) .. وای اگه اگه روزی دور روزگار به دس مَ بفته (بیافته) میدانم شی کنم!... روزگار شه سیا مکنم!»

با این افکار پریشان و در سکوت، بتول به ظاهر با موضوع کنار آمد. حاجی آقا شبی دیگر در آن خانه ماند و سپس با تهیه یک سکه ی اشرفی و فرستادن یک بره ی شیشک، به دیدار اقدش رفت.

اقدس با دیدن او چنان ناراحت شد که اول سرخ و کبود شد، سپس رنگ از رویش پرید و حتسی نتوانست لحظه ای به صورت او نگاه کند. خشم و نفرت سراپای وجودش را می لرزاند، لوی خیلی مراقب بود که حتی یک کلمه حرف نزند، چون نمیدانست که بعد چه خواهد شد. دل اش میخواست قدرتی داشت و میتوانست بر فرق این پیرمرد کوتوله بکوبد. پیرمردی که موهای جوگندمی اش در زیر کلاه نمدی اش پنهان می شد، چقدر او زشت بود و اقدس تاکنون پی نبرده بود. وقتی میدید که رد پای زمان با شیارهای عمیقی بر صورت او نمایان شده، ولی هنوز او در پی هوسبازی های نوجوانی به سر می برد، به یاد عمه مریم و حرفه هایش می افتاد و ناله نفرینش اش تمامی نداشت.

میگفت: «اُ پیر کفتار دو دوزه باز و حيله گر، کاش قلم پاش شسکته بود ای جور بیچارم نکرده بود... چه قدر از مهر و محبت اهل زن و زندگی بودن حاجی برام تعریف کرد...»

یادآوری سخنانش که پیرزن در گوش او زمزمه کرده بود، وجودش را به آتش می کشید، مخصوصاً وقتی یاد جوابا و به خودش و مادرش می افتاد که سن و سال حاجی ایراد گرفته بوند که گفته بود: «جوون نیست که اِسیر هوس

باشه.. سنی ازش گذشته و قدر زن و خانواده میدانه...» و حالا که قدرشناسی مردانه را دید، از همه ی مردها بدش می آمد. دیگر هیچ چیز بر ایش مهم نبود و از پول و ثروت و این زندگی خسته کننده حال اش به هم می خورد. با هیچ منطقی کار حاجی بر ایش قابل توجیه نبود، غیر از هوس بازی و سلطه جویی و نمایش قدرت مرد در برابر زن. آن را چه چیز دیگری می شد نامید؟! از ته دل آرزو می کرد که طاقت سکوت داشته باشد، مبادا نا خودآگاه کلمه ای بر زبان آورد و آن وقت به قول مادرش کارش به رسوایی طلاق کشیده شود. خیلی دل اش می خواست حداقل این قدر از این بابت خیال اش راحت بود که اگر حرف هایش را بزند، حاجی او را طلاق نمی دهد. راضی بود حرف ها را بگوید و حتی یک کتک مفصل بخورد. از کتک نمی ترسید، اما از طلاق... نمی دانست چقدر باید تحمل کند. و دم بر نیاورد. به هر حال از خدا می خواست لااقل به خاطر بچه هایش هم شده، به او صبر دهد. شاید خدا صدایش را شنید، چون حاجی آقا بر خلاف همیشه، با مهربانی سکوت را شکست و حال او را جویا شد. او سکوت کرد. از احوال بچه ها پرسید. با بی حوصلگی و کوتاه جواب داد: «خوب بن...»

حاجی می دانست که او چه احساسی دارد، اما ناراحت بود از این که چرا زن ها برای خود تا این حد حق قائل اند که در امور زندگی او مداخله کرده و می خواهند مانع او بشوند. با خود فکر می کرد: «زن هم زنای قدیم... مگه بابا خان خدا بیامرز نبود؟! (منظورش فتحعلی شاه است) ... با بیش تر از هزار تا زنش اب از اب تکان نخورد و هر زنی زندگی

خودش را می کرد!» او هم فقط نمی خواست که آن ها دست و پاگیرش شوند. پیش از بازگشت به خانه های آن ها با خود تصمیم گرفته بود هر کدام پا از گلیم خود فراتر بگذارد، طلاق اش بدهد و برای پایمال نشدن حتی و حقوق و حرمت زندگی مشترک شان، همان خانه ای که در آن زندگی می کند را به عوان نفقه اش بپردازد و زن ها هم که گویی به حقوقی خویش واقف بودند، با سکوت تلخی مسئله را پذیرفته بودند. او سه شب هم در خانه ی اقدس ماند...

در خانه های حاجی آقا، غیر از کسانی که در هر خانه کار می کردند و در آن جا مقیم بودند، زن رختشویی هم بود که هفته ای یکبار لباس های هر خانواده را می شست، چون چند سالی می شد که خیرالنسا، دایه ی حاجی آقا که در حکم مادرش بود، دیگر توان کار کردن نداشت. او هر روز در خانه ی بتول کارها را انجام می داد و بعد به خانه های دیگر سر می زد، اما به حرمت خیرالنسا آن جا نمی ماند و حالا خانه ی تاجماه هم اضافه شده بود. خاله خدیجه، زن بندانازی که هر وقت هم لازم بود قابلیت می کرد و همه ی بچه های خانواده را او به دنیا آورده بود، هم هر روز صبح برای بزرگ دوزک کردن و مرتب کردن سر و صورت و هروقت لازم بود رنگ و حنا گذاشتن موها و دست و پای خانم ها می آمد و به خانه ها سر می زد. البته عروس های خانواده ی علاقه ی چندانی به حنا نداشتند. این رسم به خصوص شب های عید با شور و هیجان خاصی برگزار می شد. اما تاجماه از همان اوایل ازدواج که قدم به خانه ی حاجی گذاشت، هرگز مثل زنان دیگر نبود. حتی شیوه ی لباس پوشیدن و بزرگ کردن اش فرق می کرد. با این که ابروان اش باریک و بلند بود و از هم فاصله داشت، از

وسمه کشیدن (وسمه گیاهی است با برگ هایی شبیه برگ مورد و میوه ای به اندازه ی فلفل سیاه. زنان قدیم از این میوه برای رنگ کردن مو و ابرو و مژه استفاده می کردند.) خوش اش نمی آمد و به ارایش ملایم بنده می کرد که آن روزها مورد پسند بود.

هنوز هم در خانه فقط با ارخالق و شلوار می گشت، مگر در مواقعی که نامحرمی در خانه بود. تنها همدمان او در این خانه، مش رمضان باغبان و همسرش گلین بودند که در انتهای حیاط دو اتاق و یک انباری در اختیار داشتند. گلین آشپزی و نظافت منزل را انجام می داد و مشدی هم کار رسیدگی به نظافت حیاط، باغچه ها، خرید خانه و خرده کاری های دیگر را به عهده داشت و روزها هم بیش تر اوقات به دباغخانه می رفت.

تاجماه کم کم بر آن شد تا با بررسی اتاق ها و شناخت کم و کیف آن ها، جایی برای خلوت خویش بیابد؛ مکانی که بتواند خودش را در آن جا پیدا کند و درهایش را به روی هر بیگانه ای ببندد.

چند اتاق با پرده های ابریشمی گران قیمت درجه یک ایرانی مزین شده بود. در هر اتاق چند مخده نیز به چشم می خورد که مثل سربازان خسته، در فواصل منظمی به دیوارلم داده و در انتظار نشستگی و پاهایشان را دراز کرده و چرت می زدند. اتاق حاجی آقا در گوشه ی سمت راست ورودی خانه و مجاورا تاق گوشواره بود؛ اتاقی بزرگ و مجهز به همه ی وسایلی که در خانه های دیگر داشت، با یک مجری و صندوقچه ای که بر هر یک قفلی رازدار اشیای داخل آن بود و اتاق را چفتی زنجیردار، که بی قفل به حاجی می ماند که حرمت شکت و نامحرمان را به حریم ره نموده.

تاجماه به آن جا رفت تا با دیدار آنجا بتواند هم خانه ی گاه و بی گاه خود را بشناسد. گرچه همه چیز آن جا زیبا و گرانبه بود و وسایل اش حاکی از افتداری صاحب اش بود، اما برای تاجماه نه تنها جذابیتی نداشت، بلکه ناخودآگاه برای لحظاتی احساس وحشت کرد. در ذهن اش حاجی را چون فتحعلی شاه تصور کرد و خود را چون اغا بیگم...

(همسر دوازدهم فتحعلی شاه، دختر ابراهیم خان حاکم قره باغ که شاه از او در حمله خوشش نیامد و حمله را ترک کرد و آن زن تا پایان عمرش باکره ماند)

ناگهان صدای بلندی در گوش اش پیچید و در مغزش طنین افکند، صدایی مثل افتادن یک طشت مسی از آسمان. چنان صدای مهیبی داشت که فوراً بیرون دوید، اما چیزی ندید. به طرف مطبخ رفت. گلین بی خیال و آسوده مشغول آشپزی بود. راجع به صدا پرسید. او با تعجب اظهار بی اطاعتی کرد. پس...

اصلاً نفهمید چرا یکباره خود را در قالب آن دختر قفقازی و نازپرورده ی ابراهیم خان شیشه ای تجسم نمود و همسرش را شاه مستبد و زنباره ی قاجار و خانه اش را کاخ گلستان، اما همین تداعی احساسی ناخوشایندی را مثل موج در زیر رگ و پی اش چنان دواند که رنگ از رویش پرید و دل اش لرزید. زود بر برگشت و چفت در اتاق را انداخت و از آن جا دور شد.

بعد به ایوان سه دری رفت. یکی از اتاق های کناری را که در پشت داربست خانه خود را از نظرها پنهان کرده بود، برای خود انتخاب کرد تا از بیرون جلب توجه نکند. شاید میخواست قبه اش (بنای گرد و برآمده چون گنبد را گویند. به کاخ های زنان حرمسرای قاجاز نیز گفته می شد) را در پناهترین گوشه ی کاخ بنا کند.

او در میان وسایلی که با خود آورده بود صندوقی داشت که در آن کتاب ها و وسایل کارش را گذاشته بود. پدر همراه جهیزیه، قالیچه ی ابریشمی دست باف دختر را هم گذاشته بود. دار قالی متحرک اش هم که هنوز دومین قالیچه ی ابریشمی اش را نیمه کاره در برداشت و با تارو پودش چنان بر میله های دار چنگ انداخته و خود را بدان اوخته بود که گویی او هم با دروسرها و مسایل زندگی دخترک آمیخته و بی صبرانه در انتظار رقص سرپنجه های او بود. در تمام این مدت با ملحفه ی سفیدی رویش را پوشانده بودند. با مکم گلین آن را هم به اتاق آورد و درکنجی به دیوار تکیه داد. با دلخوری نگاهی به همه ی آن ها انداخت. مگر نه این که آن ها آفت زندگی اش شده بودند. و اینک برای هیچ کسغیر از خودش پیشیزی ارزش نداشتند؟!... آن قدر که حاجی آقا حتی نیم نگاهی هم به جهیزیه ی

او نیانداخت. هیچ کس نمی دانست که او اصلاً چیزی با خود به آن خانه آورده یا نه. خوب می دانست که در عرصه ی هنرهای ارزشمند گذشته ی این مرز و بوم و در تاریخ ادب و شعر فارسی زنان مهمی نداشته اند و همیشه هنرشان در لفاف و در پس چهار دیواری های بلند و سربه فلک کشده ی تعصبات خانوادگی پنهان مانده است اگر هم گاه به برخی زنان اشاره شده، عملاً آثار باارزش و قابل ملاحظه ای از آنان حفظ یا ثبت نشده است. حتی کسی چون مهستی (بانوی شاعره ی قرن 5 - 6 که استاد سرودن رباعی بوده است که اکنون تنها تعداد بسیار اندکی از آنها باقی مانده است.. استاد رباعیات ایران و شاعره ی معاصر یا عنصری (از شاعران بنام 4 و 5)، عبدالواسع جبلی (از شاعران بنام 4 و 5)، عسجدی (یکی دیگر از شاعران قرن 5 هجری)، انوری (یکی از شاعران قرن 6 هجری) و ادیب صابر (از شاعران قرن 6 هجری) .. هم مورد بی مهری قرار گرفته و در زوایای تاریخ نام او گاه در سایه روشن اسامی شعرای عهد سلجوقیان و بعضاً غزنویان دیده می شود، آن هم نه چنان که شایسته ی یک استاد سخن باشد. عاتبت شروع به چیدن لوازم شخمی در اتاق اش نمود تا به قزل فرانسوی بودواری (اطاق مخصوصی که زنان قدیم فرانسه در آنجا خلوت می کردند و کسی را به آنجا راه نمی دادند). درست کند یا به قول خودش قبه اش را آماده کند. پشت دری های سفید گلدوزی شده را پشت پنجره ها و شیشه های درهای اتاق نصب کرد و آن ها را از کمر با نوار بست. در انتهای اتاق صندوقخانه ای بود که با چند تاقچه و یک رف داشت. داخل یکی از تاقچه ها دریچه ی کوچکی بود. به گمان این که آنجا دولابچه ای (گنجبه به کشوی کوچک) است آن را گشود. ولی متوجه شد به داخل یک حیاط باز می شود. بعد از چند ساعت دریافت که آنجا مدرسه ای است که به سبک جدید اداره می شود. چنان از این موضوع شادمان شد که گویی این دریچه، دریچه ی امیدی بود که او را به بهشت متصل می کرد. فهمید که حاجی آقا از وجود مدرسه چیزی نمیداند. چون آن روزها وجود دریچه بین خانه ها از دو طرف مرسوم بود تا همسایه ها در مواقع ضرورت از حال هم باخبر شده و به کمک یکدیگر بشتابند. مطمئن بود که اگر او می دانست، از دریچه برای دختر جوان چقدر مهم است، خیلی زود آن را گل می گرفت. از ترس بسته شدن آن در موردش با کسی صحبت نکرد، مثل آدمی که راز مهمی را در سینه دارد که اگر برملا شود، جان اش به خطر می افتد. دریچه را بست و با هیجان، اما امیدوار و خوشحال کار چیدمان اتاق را ادامه داد.

یک دست مخده ی بزرگ و زیبای دسمت باف که در آن فقرت طبیعت، جنگل، حیوانات و پرندگان بود کنار دیوار گذاشت؛ یکی برای نشستن و یکی برای تکیه دادن بر روی تاقچه ها دستمال های گلدوزی شده اش را سه گوش پهن کرد. پارچه سفید گلدوزی شده ای که مخصوص جالباسی بود. به دیوار صندوقه خانه و کوبید و جالباسی چوبی اش که در وسط آن آینه ای داشت و قسمت بالای آن به صورت تاقچه ای درآمده برد در بالای آن نصب کرد و لباس هایش را به آن آویخت و لایه رویی جالباسی را بر روی لباس ها کشیده و حلقه های نواری گوشه های آن را به گیره های گوشه ای جالباسی انداخت.

گلدوزی لایه ی رویی، نقش بسیار زیبایی از لیلی و مجنون بود که بر بالای چند درخت در دوردست ها، مرغان بهشتی در آسمان در حال پرواز بودند. این طرح زیبا و رقص رنگ ها چنان به آن پارچه ی سفید جان داده بود که بی همتا می نمود.

او در یکی از تاقچه های صندوقخانه برای خود کتابخانه ای درست کرد و وسایل خطاطی و نقاشی اش را هم در تاقچه ای دیگر، داخل یک مجری جای داد و مقداری کاغذ سفید هم در آن گذاشت. قلم های کوتاه تر و ظریف ترش را داخل جعبه ی قلمدان چرمی ای که شبیه پاپیه ماشه بود جا داد. کف صندوقخانه هم یک قالیچه ی خرسک زمینه

لاکی پهن کرد و در اتاقش هم یک تخته قالی بزرگ رنگارنگ با طرح کاشی به شکل کاشی های کنار هم، که در هر یک شمائی از طبیعت، گل ها، درختان و حیوانات داشت. در وسط اتاق روی همان قالی، قالیچه ی دست باف خودش را پهن کرد که با نگاه کردن و دست کشیدن روی آن چنان لذت می برد که آهنگ سازی از نواختن آهنگ خویش و گوش سپردن به آن.

میز کوتاهی که کمی پهن تر و بزرگ تر از میزهای زیر سماور بود در گوشه ی بالای اتاق گذاشت، با رومیزی گلدوزی شده ی دیگری روی آن را پوشاند که نقش باغ و پروانه و گل های رنگارنگ داشت و فرشتگانی با بال های گسترده که در حال فرود بودند؛ سپس سینی وسایل سماور را روی آن چید و در قسمت جلوی آن ها هم یک گلدان نسبتاً "کوتاه قلمکار نقره، کار اصفهان گذاشت.

چیدن و مرتب کردن اتاق چند روزی وقت او را گرفت. یک دست رختخواب کامل با رویه ی ساتن صورتی و ملحفه های بروردیدوزی شده ی ظریف و زیبایش را در چادر رختخوابی سفید پیچید که با همان طرح ملحفه ها دوخته بود. مثل پشته ی دیوار تکیه شان داد و متکا را بالای آن گذاشت که جلوه ای خاص به اتاق بخشید. سجاده ی نمازش را هم در گوشه ی تاقچه ی صندوقخانه جا داد بعد به همه گلدوزی هایی که بر در و دیوارها و تاقچه ها و پنجره ها خودنمایی می کردند، خیره شد. همه ی آن ها را سال ها پیش، زمانی که او کودکی بیش نبود مادر برایش دوخته بود و او قبل از آن که هر تکه را جای مناسب اش قرار دهد، بوییده و پهن کرده بود؛ چون هنوز بوی مادر از آن ها به مشام اش می رسید و اشک از دیدگان اش سرازیر می شد.

بعد از آن از خدای مهربان برای روح آن عزیز طلب شادی و آمرزش کرد. او روی تاقچه های صندوقخانه را با دستمال هایی پوشاند که خودش سعی کرده بود به تقلید از کار مادر و هماهنگ با آن ها درآورد، اما گلدوزی های مادر لطافت وصف ناپذیری داشت و از صفا و محبتی موج می زد که استادانه برتار و پود تک تک گل ها نشسته و به آن ها طراوت می بخشید.

از وقتی که آن دریاچه در پستوی خانه به رویش گشوده شد، دیگر نه تنها آن جا برایش زندان نبود، که روزنه ی امید شده بود؛ گویی نور عشق از آن جا به درون می تابید، برای همین احساس می کرد به راحتی می تواند با وضع موجود کنار بیاید.

دیگر شب هایی که حاجی آقا به خانه نمی آمد احساس تنهایی برایش چون لولوی آدمخوار آزاردهنده نبود. وقتی با لباس آبی آسمانی اش بر سجاده و جا نماز مخمل سفیدش که قیطان و یراق دوزی نقره ای مزین شده بود می نشست، جانمازی که در آن مهر تربت مشهد و تسبیح زیبای مرجان قرمزی قرار داشت و سر را به خضوع در برابر خالق بزرگ فرود می آورد، برآستی که در ای لحظات، هیچ روی زیبایی به سیمای ملکوتی او نمی رسید... صورت اش می درخشید و چشمان اش چنان براق می شد که گویی بهشت خدا را پیش رو می بیند و به پاس آن همه نعمت هایی که آن مظهر لطف و محبت به او ارزانی داشته بود، سپاسگزاری می کرد.

دو سه ماهی از ازدواج آنها میگذشت حاجی آقا سعی داشت اوضاع داخلی خانه را آرام نگه دارد و رفتارش نسبت به گذشته خیلی ملایم تر شده بود. کم کم بتول و اقدس از بنداندازی و رختشوری و دلاک حمام و خلاصه هر کس به طریقی در خانه رفت و آمد داشت و خانم ها با او ارتباط داشتند، از این تازه وارد خبر می گرفتند. هر کس تاجماه را به نوعی توصیف میکرد برای همین حس کنجکاوی آنها به شدت تحریک شده بود تا بتوانند به خانه و زندگی او راه

یابند و بدانند او کیست که حاجی زندگیشان را به خاطر او به تلاطم انداخته. البته چند نفری از بچه ها و نوه ها او را در شب عروسی دیده بودند، اما بعد از آن شب هیچ یک از اقوام حتی سراغ او را هم نگرفته بودند و مصلحت در این بود که به او بی اعتنائی شود. اما بی خبری از تاجماه برای هووها قابل تحمل نبود؛ شاید قبل از آن که بتوانند دعایی به خورش بدهند زود بچه دار شود.

چهار پنج ماهی از عروسی یکی از نوه های دختری بتول میگذشت، اما این قضایا باعث شده بود دل و دماغی برای بتول نماند تا او را پا گشا کند، برای همین وقتی نوبت آمدن حاجی آقا به خانه ی بتول شد، دل را به دریا زده و برای تسلط بیشتر بر اعصابش و کنترل عکی العمل حاجی آقا، کنار سماور نشست و خود را و خود را با فوت کردن آتش مشغول کرد و گفت: «میگم چن ماه از عروسی خوش قدم گذشته... میخوام جمعه ی دیگه همه ی بچه ها و عروس دامادا و خونواده هاشانه بری پاگشا دعوت بگیرم.»

حاجی آقا به علامت تایید و بی تفاوتی سری تکان داد و گوشه ی لبی آویزان کرد. بتول در الی که استکان چای خوش رنگ کمر باریک لب طلایی و نعلبکی شاه عباسی را در سینی به حاج قدرت تعارف میکرد، با کمی تردید گفت: «خب... را... راستش... دیه کاری که نباید بشه شده و ای دختره آم وارد زندگی شما شده و کاریش نیمه کرد... بهتره بری آیین رفتن کینه ها اونم وعده بگیرم... البته آگه شما موافقی...»

حاجی آقا که میدانست دعوت بتول نه برای ایجاد صلح و تفاهم، که احساس فضولی و کنکاش در زندگی تاجماه است که امانش را بریده و او را به این دسیسه کشانده است. از طرفی برای آن که شاید واقعا مقداری از تنش ها کم شود، و این که اگر اجازه ندهد ممکن است اوضاع خراب تر شود تا آرامش اخیر حاکم بر خانه ها به آتش زیر خاکستر تبدیل نشود، موقعیت را مناسب دید، اما برای آن که اتمام حجتی کرده باشد، با اندکی درنگ و تظاهر به بی میلی: «خب... آگه هر دو تان واقعا نظر تان اینه و قصد رفت و آمد داریدو نمی خواین الم شنگه به پا کنید... اما اگر ای جور شد من میدانم وشما، بعد هم لب ها را به حالت بی تفاوتی پایین کشید.

بتول با زرنگی گفت: «وای خدا مرگوم بده حاج آقا... هر چی بوده گذشته... ای دختره هم که شنیدم مادر نداره... به غیر از شما که پناهی نداره... خب اونم مَثِ اقدس... چه فرقی موکونه...؟ مگه اقدس مدام اینجا نیس؟!...»

حاجی پذیرفت. سه روز بعد وقتی خدیجه بندانداز آمد تا مثل هر روز به سرو صورت خانم برسد، بتول با ظرف های سفالی کوچکی که شبیه کوزه های ترشی است و در همدان درست میکنند، یک ظرف مربای سرخ و یک مربای به که در آن را پارچه انداخته و گلوی آن را با نخ بسته بود، با یک شاخه نبات به او داد و گفت: «اینا رو به تاجماه بده و بگو روز جمعه، ناهار خانم مهمون دارن... پاگوشای خوش قدم خانم... نوه ی حاجی آقاس... ای بود که گفتن شما دعوتین، و سفارش کرد که "نوه ی حاج آقا" را با تاکید بیان کند.

کسانی که برای روز جمعه قرار بود دور هم جمع شوند بیش از صد نفر میشدند که در میان آن ها عمه مریم، بدر و الملوک و ماه سلطان، اقوام حاجی آقا با دختر ها، پسر ها، عروس ها و نوه ها هم بودند و بقیه هم بچه های حاجی آقا و خانواده هایشان بودند و حدود بیست نفری هم خانواده ی داماد جدید، یعنی... شوهر خوش قدم بودند.

از سه روز قبل در خانه ی بتول جنب و جوش عجیبی بود. باغبان به گل ها، درخت ها و گلدان ها رسیدگی می کرد و حتی کوچک ترین شاخه های برهنه و خشکیده را هم می چید. چند نفری که در این مواقع نظافت و تدارکات را بر عهده داشتند شب و روز مشغول دوندگی و تلاش بودند، نه این که میهمانی در خانه ی بتول مسئله ی مهمی باشد، بلکه این بار فرق می کرد، چون هم خانواده ی داماد تازه وارد بودند و هم اینکه او می خواست خانه داری و شخصیت

و بزرگ منشی خود را در مقابل همه به رخ اقدس و تاجماه بکشد تا همه بدانند ان ها در برابر بتول خیلی کم می آورند.

بنا به سفارش بتول و اجازه ی حاجی اقا، اتاق شاه نشین که بزرگ ترین و بهترین اتاق بود و مرغوب ترین قالی ها، چراغ ها و پرده ها در انجا قرار داشتند برای صرف نهار خانم ها در نظر گرفته شد و اتاق پنجدری برای آقایان (چون تعدادشان کم تر بود و موقعیت مناسب برای تاخت و تاز بتول در خانه) تمامی ظروف نقره و سماور طلای موروثی حاجی اقا که فقط در مواقع خاص استفاده می شد، چینی های خوش طرح گران قیمت و قاشق ها، سر قلیان ها و انگاره های نقره ای چایخوری، شربت خوری و ظروف اجیل خوری نقره ی مینا کاری شده بیرون آورده و همه برق انداخته شدند. گلدان های نقره قلمکار کوچک و بزرگ با سلیقه در تاقچه ها چیده شدند. حوضخانه را مرتب کرده و اب حوض ها را عوض کردند. هندوانه ها و خربزه ها در وسط حوضخانه در اب بالا و پایین می رفتند و چشمک می زدند. دور تا دور لبه ی حوض وسط حیاط، گلدان های شمعدانی، شویدی و گل گندمی خودنمایی می کردند و با شاخه های خود که به اب رسیده بود، با دلبری در اینه ی اب زلال نگاه می کردند و ماهی های قرمز و سیاهی که از داخل اب شاهد این عشوهِ گری بودند، با شیطنت به این نقش ها تک می زدند و ان ها را به امواج ریز و درشت اب می سپردند.

روز موعود هم مطابق سفارش قبلی بتول، بی بی بندانداز صبح زود سری به خانه ی تاجماه زد و زود او را آماده کرد و با عجله خود را به خانه ی بتول رساند. اقدس از روز قبل آمده بود. بتول هم حرمت میهمان به جای آورد و اول او را به چهارپایه ی مشاطه سپرد و اهسته طوری که اقدس متوجه نشود به بی بی سفرش کرد: "خجه (خدیجه) جان فقط زود تمامش کن!"

وقتی نوبت به بتول رسید، قبل از انکه موهایش مرتب شود به سورچی پیغام داد برای آوردن تاجماه با یکی از دختران اقدس برود. حاجی اقا هم چون حوصله این همه شلوغی را نداشت و راست اش می خواست لحظه ی برخورد اولیه ی خانم ها را با یکدیگر نبیند؛ مبدا بودن او باعث اتش زدن بر خرمن حسادت و ناراحتی انها شده و ابرو ریزی کنند که اگر بیرون باشد و مشکلی پیش آید، ان وقت می تواند با قاطعیت جلوی انها بایستد. به همین دلیل صبح زود به بهانه ی میوه با کریم، پسر بزرگ اش، سه قاطر برداشته و به باغ رفتند تا میوه ی تازه بیاورند.

وقتی که تاجماه وارد حیاط شد، ان همه هیاهوی خانه به سکوتی ناگهانی و سنگین تبدیل شد. بوی مرغ پخته، باقلا پلو، خورش قیمه و پلوی زعفرانی با برنج اعلا ی رشتی و روغن کرمانشاهی فضا را پر کرده بود. حیاط خانه بزرگتر از خانه ی تاجماه، اما خیلی قدیمی تر از ان بود. نرده های چوبی قدیمی بسیار ظریف گره چین پشت تعدادی از پنجره ها وجود داشت که به انها زیبایی اصیلی می داد. حیاط خانه بزرگ و پر از درخت بود. بوی بخار غذا و دود چوب از ته حیاط باغی نزدیک مطبخ به هوا برخاسته بود.

برخلاف خانه ی تاجماه که همه جا از سکوت و تنهایی موج می زد و مرتب در و پنجره های اتاق هایش را باز می گذاشتند تا هوا بخورد و بوی رطوبت نگیرد، در این جا از هر اتاق و هر طرف خانه رفت و امدی در جریان بود، همه، حتی بچه ها و زن ها، در برخورد با او احتیاط کرده و بعد از لحظه ای تامل و ورنانداز کردن اش، به سلامی اکتفا کرده از کنارش می گذشتند و سعی می کردند که او حتی در این ازدحام و شلوغی هم تنهایی و بیگانگی را خوب احساس کند.

تاجماه را به اتاقی هدایت کردند. او زنی حدوداً 60 ساله را دید که لباس مخمل سبز زیتونی گلدارى همراه با کت مشکی و ارخالق سبز سدری پوشیده و غرق در طلا و جواهر بود. دو نفر مشغول اویختن گوشواره های کشکولی اش بودند که به نیمتاجی متصل می شد و خجه بند انداز هم مشغول بزک کردن صورت اش بود.

تاجماه فهمید که او بتول خانم است. سلام کرد و دوزانو مقابل ان بر زمین نشست؛ در حالی که از شرم سرخ شده و سر را پایین انداخته بود و بغض گلویش را می فشرد. از او خجالت می کشید و احساس گناه می کرد. همیشه از اولین دیدار وحشت داشت. از همان روز که او را به مهمانی فراخوانده بودند و حاجی اقا هم تاکید کرده بود که حتما در میهمانی شرکت کند، شب و روز نداشت. این بدترین لحظه ی زندگی اش بود.

به زحمت جلوی اشک های خود را گرفت. شاید اگر خانه تا این حد شلوغ نبود، حسابی گریه می کرد و دست و پایشان را می بوسید، چون همیشه انتظار داشت که ان ها در خانه اش را باز کرده و او را به باد ناسزا بگیرند، اما انها این کار را نکرده بودند و حالا او را به میهمانی دعوت کرده بودند. منظورشان از این کار چه بود، نمی دانست.

بتول احساس می کرد وجودش می لرزد، اما سعی می کرد آرامش خود را حفظ کند. به بی بی خدیجه گفته بود طوری مقابل صورتش کار کند که تاجماه متوجه ناراحتی او نشود، زیرا خوب مب دانست که نشان دادن خشم، همه چیز را بر باد می دهد؛ دیگر یارای خودداری نخواهد داشت و اگر نتواند خود را کنترل کند، به قیمت خراب کردن زندگی همه ی خانواده خودش و حاجی اقا تمام می شود و ابرو ریزی خواهد شد، پس باید آرامش خود را حفظ می کرد.

نفس در سینه اش مانده بود و با آتش درون اش می سوخت و بریده بریده بیرون می آمد. خشم اش را جرعه جرعه چون زهر فرو می داد.

با بزرگ منشی ارام نشست و کلامی بر لب نیاورد. همان طوری که روی چهار پایه ی بزک نشسته بود، برای کنترل بیشتر خود دستانش را روی زانوانش گذاشته بود. تاجماه سلام کرد و جوابی نشنید و بی کلامی حرف، با شرمساری سرش را روی دست بتول خانم خم کرد و دست اش را ارام بوسید و به سرعت برخاست تا از اتاق بیرون برود. اتاق پر بود از جمعیت کنجکاوی که در انتظار عمل ها و عکس العمل های انها بودند و پیچ پیچ های ریزی که از اطراف به گوش می رسید. قبل از آنکه تاجماه بتواند مسیرش را تشخیص بدهد و از اتاق خارج شود، ناگهان سکوتی سهمگین در اتاق حکم فرما شد. با حرکت نگاه ها به سمت در اتاق پهلویی، توجه اش به زنی حدوداً 30 ساله جلب شد که در استانه ی در ظاهر گردید. او برای جوان تر جلوه دادن خود یک ارخالق سبز کاهویی با یل (نیم تنه کوتاه و ضخیم، به جلیقه ی مخصوص شلیته شلوار هم می گویند) مخمل مشکی پولک، منجوق، ملیله و مروارید دوزی و شلیته ای به رنگ زرد قناری با قیطان دوزی مشکی و نقره ای و شلوار مشکی پوشیده و یک جفت کفش قندره (ارسی، کفشی که ساق ان کوتاه تر از نیم چکمه بوده) هم به پا داشت. روی فرق روسری سبز سدری اش، بته جقه مروارید و سنگ دوزی شده ای خودنمایی می کرد و یک سنجاق قفلی درشت طلا هم که چند اشرفی از ان اویزان بود، زیر چانه اس بسته شده بود. ابروهای پهن و مشکی پیوسته ی گردی که با وسمه برای خود شکل داده بود، به نظر تاجماه نه تنها او را زیباتر نشان نمی داد، بلکه چهره ی او را هیبت انگیز کرده بود. با ترس و لرز و شرمساری، پیش رفت و سلام کرد. اقدس حالت برافروخته ای داشت و تا خواست دهان باز کرده و دختر را زیر سیلاب ناسزا بگیرد، از آن سوی اتاق صدای هیس آهسته ای به گوش رسید و با ایما و اشاره ی بتول به او اخطار دادند که هیچ نگوید. صدای سنگین سکوتی پر از فریاد در اتاقا پیچید. اقدس حرف شکل گرفته در دهان اش را مانند گلوله ای سنگی به سختی فرو داد و اهی کشید. تاجماه صورتش را جلو برد و سرشانه ی او را بوسید. اقدس مورمورش شد و شانه اس لرزید و با حالت

چندش آوری نگاهش کرد. دخترک بدون کلامی سر را پایین انداخته و بغض آلود به اتاق پهلویی رفت. حال عجیبی داشت. گویی در سینه اش چیزی سنگینی می کرد و عذابش می داد. دل اش می خواست به اتاق تاریکی می رفت و در تنهایی خود آنقدر می گریست تا وجودش مثل اشک از دیدگان اش می چکید. لحظات بسیار سنگین و دشواری بود، اما باید به حرمت مناعتی که هردو هوو از خود نشان داده بودند بر خود مسلط شود. او را به اتاقی راهنمایی کردند که از سیار اتاق ها خلوت تر بود. عده ای آنجا نشسته و مشغول صحبت بودند. او در حالی که سر را به زیر افکنده بود، به اتاق آمد و با شرم سلام کرد. به محض ورود او، همه نگاه ها به سمت او چرخید. فقط سه چهار نفری جواب سلامش را دادند. برای دقایقی سکوت برقرار شد و رد و بدل نگاه هایی که همه فریاد بود، آغاز گردید. روز سختی برای تاجماه بود، آن چنان که دست و پایش را گم کرده و نمی دانست باید چه کار کند. عده ای از آن ها را در جشن عروسی اش دیده بود، اما امروز نگاه شان سنگین تر و کنجکاوتر بود. با شرمندگی دور و برش را زیرچشمی نگاهی انداخت. چند پشتی زیبای نقش برجسته توجه اش را به خود جلب کرد که با نگاه کردن به آن ها، کمی از دردسر تبادل نگاه های تحمیلی آسوده شد.

کمی بعد از صرف شربت، حاجی آقا و پسرش یا سلام و یا... گویان وارد شدند. صدای سم اطرها و نفس هاس صدادار آن ها توجه میهمانان را جلب کرد. در حالی که هی هی گویان قاطر ها را با درچینه ها به داخل هدایت میکردند.

درچینه ها پر بود از انگور، انجیر، زردآلو و خیار. تقریباً همزمان با ورود آنها، دو خواهر حاجی آقا هم به همراه عمه مریم از راه رسیدند، عمه مریم پیرزن فرتوت و لاغر اندام حدود 83 ساله ای بود که یارای نگه داشتن چادر ورو بندش را هم نداشت و مریض احوال بود. خانم جوانی کمکش میکرد تا با آن سر و وضع تلو تلو خوران راه برود. نه چشمش به درستی میدید و نه گوش اش به درستی می شنید؛ گویی دیگرچشم و گوش اش هم حوصله ی فرمانبرداری و یاری او را نداشتند.

خواهر بزرگتر حاج آقا که بدرالملوک نام داشت. به نظر تاجماه زن در هم شکسته ای آمد که خود را فراموش کرده و مثل آن بود که در نگاهش تونلی تیره و تاریک تا اعماق تنهایی و رنج راه داشت، ولی خواهر کوچکتر، ماه سلطان، با وجودی این که می گفتند حدود یک سال پیش شوهرش را از دست داده و لباس سیاه اش را تازه درآورده و راستش به تاجماه هم اعتنایی نکرد. اما مثل دیگران کنجکاوی هم نشان نداد و مشخص بود زن فهمیده و درس خوانده و درس خوانده ای است.

او هم بدون آنکه به روی خود بیاورد حس کرد این دختر جوان با بقیه فرق دارد. در سیمای تاجماه چیزی بود که او قبلاً در هیچ کس ندیده بود. از همان اولین دیدار مهر او بر دلش نشست، اما ناخود آگاه نتوانست در قضاوت خویش او را شریک جرم برادرش نداند. به همین دلیل بی تفاوتی اختیار کرد. با اجازه ی حاجی آقا، در اتاق های شاه نشین و پنجدری گشوده شد و سفره های بلند بالایی که از ساعتی پیش پهن و چیده شده بود نمایان گردید. عمه خانم و خواهرها و سایر بزرگتران هر دو فامیل را به اتاق شاه نشین راهنمایی کردند و در اتاق های گوشواره هم سفره های کوچکتری پهن کردند.

ناگهان چند نفری به نوبت و دهان به دهان از شاه نشین به اتاقی که تاجماه در آن نشسته بود، وی را صدا زده و گفتند عمه خانم با او کار دارد. تاجماه سرخ شده و دست و دلش میلرزید. خجالت میکشید و نیمدانست که با او چه

کار دارند. با ترس و لرز به اتاق رفت. گرچه مرسوم نبود اما چون عمه خانم کنجکاو شده بود بداند سلیقه حاجی آقا چطور است که باز هم او چشم اش به دنبال زن دیگری بوده و در واقع با هم خواسته قدرت نمایی کند. عمه خانم جایی پهلوی خودش باز کرد و او را به آن جا فرا خواند. با وجود تعارفات بسیار تاجماه و عرف معمول، او را نزد خود خواند. تاجماه خوب میدانست که این کار او نه از بابت محبت است، چون او از تاجماه شناختی نداشت. پس برای ارضای حس کنجکاویش می باشد. دریافت که چون نتوانسته از دور به درستی قیافه ی وی را تشخیص دهد، خواسته تا او را از نزدیک ببیند.

او پیرزن کوچک اندام سفیدرو و قشنگی بود، با چارقد سفید مل مل و لباس قجری اش، یک چادر نماز سفید گلدار هم به نشانه ی اشرافیت سر کرده و در بالای سفره نشسته بود. گوش هایش نیمه کر بودند و برای شنیدن حرف های دیگران مرتب دست اش را از روی لچک به پشت گوش برده و لاله ی گوش اش را به کمک میطلبید. دندان در دهان داشت و با انگشتان دراز و نیمه خمیده ی دستان پیر و خشکیده اش، مرتب دور دهانش را پاک میکرد. ناخودآگاه نگاه طرف مقابل را متوجه حرکت خود کرده و حوصله ی مخاطب را سر میبرد.

تاجماه آن روز از خجالت و ناراحتی حتی چادر مشکی کمری اش را از سر بر نداشته و کسی هم به او تعارفی نکرد. توجه عمه خانم به او هم موجب ناراحتی و رنجش بیشتر بتول و اقدس از آن پیرزن شد و تا حدی هم سبب حسادت سایر زنان اعضای خانواده گردید. فقط خدا میداند که چه روز شکنجه آوری در میان آن جمعیت بر تاجماه گذشت. هر بار که سرش را بلند میکرد، میدید که بیش از چهل چشم به او مینگرند که همگی با نگاه های سنگین و معنادارشان، به او زل زده اند؛ و بعد رد و بدل شدن نگاه ها و پوزخندهای نه چندان پنهانی ای که بر دل دختر جوان چنگ می انداخت و حال اش را خراب میکرد.

عروس و دامادی که پاگشا شده بودند، دیدارشان برای هیچ کس تازگی نداشت، چون داماد هم از اقوام شان بود. در این میان فقط تاجماه بود که زیر رگبار نگاه های معنی دار حضاری قرار داشت که از هر طرف او را محاصره کرده بودند. چه احساس تنگی نفس خفقان آوری دارد نشستن در میان جمعی که همه نه تنها با آدم بیگانه اند، بلکه نفرتی نیز در وجودشان موج میزد و خیره به آدم مینگرند. بدتر از همه این که مجبور به ماندن در آن جمع و هم غذایی با آن ها شده و حرکات و رفتارشان را هم زیر ذره بین نگاه ها قرار دهند.

او نمیدانست آنها که هستند و با هم چه نسبتی دارند، فقط میدانست که اقوام جدیدش هستند. ناگهان بوی غذاهایی که مقابل اش گرفته بودند تا مقداری برای خود بردارد، او را به خود آورد. نگاهی به در اتاق انداخت و دید از یک در دیس های زعفران پلو و باقلا پلو روی دست وارد میشوند و از در دیگر، بشقاب های خورش، ماست و خیار نعنا زده، ترشیجات و سبزی خوردن تازه با تکه ای پنیر در هر بشقاب سبزی، تنگ های بلورین گلو باریک تراش دار پر از دوغ، شربت آلبالو، به لیمو و نان تازه و ... که همه در داخل مجمعه های مسی بزرگ لب کنگره ای بودند. بعد هم گویی زنگ شروع مسابقه بین شرکت کنندگان در ضیافت زده شد. همین که بتول گفت بفرمایید، همه با عجله و اشتهای فراوان بشقاب ها را پر میکردند و معلوم بود بسیاری از آنها به طور معمول عادت به خوردن غذا با قاشق ندارند. عمه خانم که بزرگ ترین فرد خانواده بود. بعد از چند لقمه که از انگشت سبابه دست چپ اش برای پر کردن قاشق کمک گرفت، رودربایستی رو کنار گذاشت و گفت: «بِ بَم جان ... مَ ای جور چیزا حالیم نیس... با دَس راحتِ تَرَم ... ای جوری!» بعد هم چند نفر دیگر به پیروی از او و سپس بچه ها شروع کردن با دست غذا

خوردن. خلاصه مسابقه بین لقمه هایی که فرو داده میشد و آنهایی که با عجله بین انگشتان دست ها قرار گرفته و در راه بودند، سرعت گرفت.

اما چیزی که بین همه مشترک بود، نگاه های کنجکاو بود که به جای بشقاب غذا به صورت و حرکات تاجماه دوخته شده بود؛ مثل اینکه همه آنها حس کرده بودند که او با آنها فرق دارد. تاجماه که در بین جمع از سکوت معنی دار اقدس و بتول تعجب کرده بود، دید که تقریباً هر کدام در گوشه ای از سفره ی همان اتاق متفکر و آرام کز کرده اند که البته آنها هم از سیل رد و بدل شدن نگاه های پر حرف بقیه در امان نبودند.

تاجماه خوب میدانست که پشت این دیوار سکوت، غوغایی است و آنها آن قدر هم ساده نیستند که بتوانند از کنار این موضوع بی تفاوت بگذرند و آن طور هم نیستند که امروز وانمود کرده و مظلوم نمایی میکنند. اما هر چه بود بزرگواری امروزشان فراموش نشدنی بود. البته این التهاب، با القابی که حاجی آقا بعد از ظهر آن روز به همسران اش داد - که چه به موقع و حساب شده بود - تا حدی تسکین یافت. او بعد از گفتن یا... به راهروی اتاق گوشواره رفته، دختر بزرگ اش زینب را صدا زده و بلند بلند طوری که همه بشنوند گفت: «به همه بگو منبعد بتول خانم "خانوم بزرگه"، هم اوجور که همیشه بوده و حرمتش به همه واجبه ... اقدس خانومم "خانوم جانه" و تاجماه هم "خانوم کوچیکه"».

دو هفته بعد، اقدس خوش قدم را پاگشا کرد و دوباره همان جمعیت را میهمان کرد. به غیر از عمه خانم و ماه سلطان، همه آمدند. او هم چلو خورش بادمجان و خورش قورمه سبزی را با تزیینات سفره ای شبیه بتول چیده و از میهمان ها پذیرایی کرد و خودش لباس مجلسی مشابه آن روز بتول اما به رنگ قرمز با روسری قرمز خوش رنگ و نیم تاجی ظریف و زیباتر از طلا بر سر گذاشته بود. بتول هم لباس هدیه ی حاجی آقا را بر تن داشت. هر دو مثل دفعه قبل طلا و جواهرات زیادی به خود آویخته بودند.

باز هم روزی دیگر در جمعی ناخواسته سپری شد. اما لبه ی تیز نگاه های دیگران برندگی دفعه ی قبل را نداشت. برعکس، بتول و اقدس با ظرافت نگاه های معنی داری به او کرده و گاه گاهی پشت چشمی نشان اش میدادند و مورد خاصی جز چند حرف ریز و نیش دار از اطرافیان در بین نبود.

چند روز بعد تاجماه از حاجی آقا خواهش کرد که با هم به دیدن عمه خانم و خواهرها بروند تا هم به آنها ادای احترام کرده باشد و هم از آنها برای میهمانی بعدی در خانه ی خود دعوت کند. عمه خانم کمی مریض حال بود. او را لابلای متکاهای بزرگ و نرمی نشاندند بودند و درست مثل کودکی در آن ها فرو رفته بود. تاجماه با دیدن او احساس کرد پیرزن دارد با عزرائیل چک و چانه میزند.

زندگی بدرالملوک هم بسیار رقت انگیز بود و آن طور که بعدها عروس اش میگفت، وضع زندگی و روابطش با هووها و فرزندان ناتنی اش بعد از فوت شوهر خدایا مرزش خیلی بدتر شده است. عبوس و بدخلق بود و از زمین و زمان گله مند. اما برعکس او، ماه سلطان با وجودی که با دو پسرش و خانواده هایشان در قسمتی دیگر از خانه ی بزرگ و موروثی پدرشوهر زندگی میکردند، اما برای خود در حد ممکن استقلال داشتند و از زندگی معمولی و نسبتاً راحتی برخوردار بودند. کم و بیش بیمارانی هم به او مراجعه میکردند و دارویی میگرفتند و از این راه درآمدی هم داشت. بعد از مدتی هم تاجماه اجازه گرفت تا فامیل حاجی آقا را دعوت کند، اما از بین عمه و خواهران او فقط ماه سلطان دعوت را پذیرفت و آن دو با لحنی خشک عذر خواستند.

از چند روز قبل تاجماه با کمک خجه بندانداز و زن رختشوی و گلین، کارهای نظافت و تدارکات را شروع کردند و شوهر گلین هم خریدها و نظافت را انجام میداد. در حیاط بیرونی و درونی و ایوان ها و حاشیه ی کنار نرده ها و روی لبه ی حوض های حیاط و حوضخانه هم به فواصل منظم، گلدان های شمعدانی، لاله عباسی، اطلسی و شویدی چیده شد.

در داخل باغچه، نیلوفرهایی که به دور تنه ی درخت ها پیچیده بودند و زیبایی خاصی به آن ها میدادند همراه با بوی عطر گل ها زیبا و شاداب داخل باغچه و رازقی هایی که در گوشه ی باغچه ی خودشان بود و مقداری هم که از سر دیوار خانه ی همسایه سرک کشیده و خودنمایی میکردند، فضای سکرآوری را به وجود آورده بودند که با آهنگ موزون جوی آبی که از پشت دیوار تا حوض وسط حیاط و از آن جا به طرف حوضخانه کشیده میشد و از سمت دیگر به خانه ی همسایه راه میرفت، زیبایی خاصی به آن جا داده بود. کف حیاط آجر فرش بود و دیواره ی و دیواره ی جوی های آب روان داخل خانه هم سنگفرش شده بود. در خانه ی تاجماه غیر از یک سری انگاره ی نقره ی چای خوری و شربت خوری و سینی و لوازم اش، از وسایل نقره خبری نبود، اما هماهنگی خاصی بین لوازم خانه به چشم میخورد که حاکی از سلیقه ی متفاوت خانم خانه بود، زیرا در خانه ی بتول و اقدس، ملاک سلیقه و زیبایی کنار هم چیدن وسایل گران قیمتی بود که با چشم و هم چشمی تهیه شده و در هر گوشه ی اتاق ها و مطبخ ها خودنمایی میکردند.

آن روز تاجماه هم لباس مجلسی با ارخالق زرد رنگی که آستین های شمشیری اش از روی دست با بندکی به انگشت وسط متصل میشد، با کت سرمه ای رنگ مخمل که قیطان دوزی مشکی و نقره ای داشت و دامن ساتن گلدار زرد و سیاه خوش رنگی پوشیده بود و روسری گل بهی رنگ شادی که فرق سر آن با سنگ و مروارید و منجوق و ملیله بته جقه دوخته شده بود، بر سر داشت.

غذا هم از چندین دیس شیرین پلو و آلبالو پلو و غذای اصلی چلو کباب تشکیل شده بود و با بقیه ی لوازم و چاشنی های معمول در سفره های میهمانی کاملاً اشتها برانگیز بود.

ماه سلطان مجذوب وضعیت زندگی و رفتارهای او شده بود. مدتی نگذشت که به تدریج رفت و آمدهای شبانه ی حاجی آقا هم به خانه ی بتول کم شد و به بهانه ی آنکه پسر ها و عروس ها ونوه هایش آنجا هستند و می توانند عصای دستش باشند، فقط هفته ای دو یه مرتبه نزد او می رفت و سری به او می زد.

تاجماه فرصت هایش را با خواندن و نوشتن و گاهی تمرین نقاشی و بعضاً قالی بافی سپری می کرد. چندان از معاشرت های معمول و رایج در خانواده ی جدید خودش نمی آمد و رفت و آمدهایش را محدود کرده بود. در خانه ی او خرید روزانه و رسیدگی به کارها به عهده ی گلین و شوهرش بود و او اوقات فراغت زیادی داشت.

خانم کوچیک موقع نماز صبح از خواب برمی خاست. بعد از نماز و دعا کمی قرآن می خواند و سراغ کتاب هایش می رفت. عطش سیری ناپذیری به مطالعه داشت. وقتی هوا روشن می شد، مش رمضان، شوهر گلین، راهی دباغخانه می شد تا جلوی حجره ها را آب و جارو کند. او روزها کارگر دباغخانه بود و عصرها زودتر به خانه می آمد تا به کارهای

خانه و سر و سامان دادن به وضعیت باغچه ها پردازد. تاجماه هم در طول روز می توانست راحت در خانه رفت و آمد کند. صبح ها بعد از رفتن او به حیاط می آمد، به گل ها و باغچه ها سری می زد و کنار هر کدام می ایستاد، چشمانش را می بست و نفس عمیقی می کشید؛ گویی در عالم دیگری سیاحت می کرد. سپس کمی از آب شفاف و خنک حوض به صورتش می زد. بعد از صبحانه، خجسته بندانداز می آمد و سر و موی او را مرتب می کرد و می رفت. با رفتن او، تاجماه به کنج خلوت اتاقش بازگشته و به کار خود مشغول می شد.

یک روز وقتی وسایل خطاطی را روی میزش چید و قلم های ریز و درشتش را داخل گلدان قلمکار نقره ای روی میز گذاشت و رفت تا کتابی آورده و مشغول تحریر شود، همین که وارد صندوقخانه شد، ناگهان متوجه سر و صدا و همهمه ی عجیبی از آن سوی دریاچه، همان روزنه ی امیدش، شد و با اشتیاق لای دریاچه را گشود. رو به رویش چند درخت بلند چنار و کاج قرار داشت که از داخل حیاط خانه ی همسایه، باز بودن دریاچه جلب توجه نمی کرد. فالگوش ایستاد و در عرض یکی دو ساعت متوجه شد که آن صدای عجیب، جملاتی به زبان فرانسه است.

معلم دیگری هم در همین روز می آمد و زبان عربی آموزش می داد. صمیمانه خدا را شکر کرد که چنین موهبتی نصیبش شده بود که تصورش را هم نمی کرد. از آن پس روزها به صندوقخانه می رفت و برای آنکه راحتتر بشنود، صندوقی را کنار دیوار زیر دریاچه قرار داده بود. چمباتمه روی آن می نشست و به درس های تاریخ، عربی، ادبیات فارسی و زبان فرانسه گوش جان می سپرد. در واقع آنچه آنجا روی صندوق قرار داشت جسم او بود و روحش به تمامی، شاگردی مشتاق و با حوصله بود که از حجره به درون سرک کشیده و از محضر استاد بهره می جست. آموختن بدون کتاب کار ساده ای نیست، اما او همه ی

تلاش خود را برای فراگیری می کرد تا صرف و نحو عربی را درست و دقیق بیاموزد. آنها را حفظ می کرد و به روی کاغذ می آورد. بعد از مدتی برادرش آمد تا از وضع و حال او باخبر شود، تاجماه هم فرصت را غنیمت شمرد و از او کتاب عربی و کتاب های فرانسه خواست و موفق شد یک جلد کتاب صرف و نحو به دست آورد، اما نتوانست کتاب فرانسه بیاید و خط آن را هم نمی شناخت؛ لذا فقط کلمات را حفظ می کرد.

در پس چهره ی آرام و متین تاجماه، ترس و دلهره ی مداومی وجود داشت. او خانمی بود که به خاطر پنهان کردن رازش از همسر و دیگران در دل، حتی از گربه ی همسایه هم وحشت داشت. از آن می ترسید که اگر حاجی آقا بفهمد، به قیمت آبرو و از دست دادن همه آن دلخوشی ها تمام شود، به همین خاطر وقتی درس های دیگری داشتند که دانستن آنها برای او چندان اهمیتی نداشت، از آنجا بیرون می آمد و سعی می کرد خود را در آشپزخانه یا حیاط در حال رفت و آمد نشان دهد تا غیبت او زیاد مشخص نشود و بر کارهای خانه هم اشراف داشته باشد. رفت و آمدهای خانوادگی کم کم سبب فرو ریختن دیوارای فاصله و ایجاد روابط صمیمانه بین ماه سلطان و تاجماه گردید. ماه سلطان هم غیر از طبابت مقداری عربی میدانست و به تلاوت قرآن و نهج البلاغه علاقه ی خاصی داشت. تحریر کتب را خوب میدانست و از خط خوشی بهره مند بود. تا حدی با کتابهای ابوعلی سینا آشنایی داشت و قالی بافی گلدوزی و خیاطی هم کمی بلد بود.

مدتی که از دوستی و آمد و شد آنها گذشت. بیشتر وقتها که ماه سلطان از شلوغی و سر و صدای نوه هایش و بچه های فامیل شوهرش دلزده میشد یا جای خلوتی میطلبید به خانه ی تاجماه می آمد چون از دیدار یکدیگر لذت میبردند و ارتباط عاطفی عمیقی بین آنها به وجود آمده بود. آنها کنار باغچه ی حیاط حاشیه ای را برای سبزی کاری

در نظر گرفته بودند و عصرها وقتی که روی تخت بزرگ زیر داربست کنار حوض فرش پهن کرده و پشتی ها را میچیدند و بساط چای و قلیانی راه می انداختند و سفره ی نان و پنیر و سبزی تازه و میوه ی فصل و صمیمیت زینت بخش محفلشان میشد لذتی داشت که در هیچ سفره ی شاهانه ای یافت نمیشد.

حاجی آقا هم هر وقت سردماغ بود از صفای باغچه و زیبایی خانه و لطافت هوای آنجا بهره میگرفت. چپقش را هم گاه گاه برای همراهی با ماه سلطان از کیسه در آورده و با دست نیم مشتی توتون در حلق آن میریخت و با فشار انگشت سبابه به خوردش میداد. سپس هم نوا با قل قل قلیان شعله ی آتش را بر فرق چپق گذارده و با نفسهای عمیقی لعل گونش میکرد و با هر بازدم گلوله ای دود سفید و پرنرنگ گریزنده و پیچ و تاب خوران از او میگریختند و مثل مه غلیظی بالای سرش قرار میگرفتند و یا رقص کنان اوج گرفته و در فضا گم میشدند.

تابستانها هم مواقعی که آنجا میماند روی همان تخت پشه بندی زده و می خوابیدند. صبحانه را که بیش تر نان شیرمال تازه و کماج زعفرانی با پنیر یا کره و مربا و سرشیر و چای بود، در ایوان بزرگ سه دری می خوردند.

ماه سلطان و تاجماه ظهر بیش تر روزها، مخصوصاً تابستان ها، در حوضخانه محفل کوچک هنرمندانه ای گاه با خطاطی های ماه سلطان و نقاشی های تاجماه یا شعر و کتاب برگذار می کردند. در خلوتگه عرفانی شان، حتی گلین هم راهی نداشت. هرچه می دانستند به یکدیگر می آموختند؛ زیر و بم تحریر کتاب ها، شعر، عربی، ادبیات، تاریخ و خلاصه هر چه می دانستند که البته سهم آموخته های تاجماه از یادآوری خاطرات ماه سلطان بیش تر بود. گاهی هم هوس آشپزی می کردند و با گلین آشی درست می کردند و دیگری هم برای دباغخانه می فرستادند.

تابستان ها چه خنکی دلپذیری داشت هندوانه، خربزه و طالبی هایی که دو سه ساعتی داخل آب حوضخانه می انداختند؛ حوضی که با کاشی های کوچک آبی رنگ اش و با صدای ملایم آب جاری زلال اش درخشندگی خاصی داشت. گاهی زیر درخت ها می نشستند و فال حافظ می گرفتند.

زندگی برای آن ها رنگ و بوی تازه ای گرفته بود. هر سپیده دم همراه با تک درخت سپیدار بلند سر به فلک کشیده ی وسط حیاط که به استقبال عروس صبح می رفت و شمیم سحرگاهی را با رقص برگ های نقره ای رنگ خویش سلام می گفت. با درخت بید مجنون که به نظر می رسید برای خوش آمدگویی سر تعظیم بر چشمان خمارآلود آفتاب فرو می آورد، روز را آغاز می کردند. در کناره ی باغچه ها گل های نرگس و مینا و تاج ملوک، بنفشه ها و رزهای رنگارنگ با لاله های حافظ پایه کوتاه سفید و صورتی زینت بخش حجله ی صبح این خانه بود و در این عطرافشانی و پایکوبی، یاس سپید با گل های ریز و زیبایش ترنم بهاری را زمزمه می کرد و در این غوغای مستانه، تخت چهارگوش آن جا بهترین مکان آرام بخش روح و جان شان بود.

آن روزها هر خانه از دو طرف با خانه های مجاور توسط دریچه ای راه داشت و همسایه ها از حال و روز یکدیگر باخبر شده و در غم و شادی شریک هم بودند. دیوار خانه ی تاجماه هم از سمت راست به خانه ای راه داشت که زن همسایه، مرتب وقت و بی وقت دریچه را می گشود و تاجماه را صدا زده و بعد از کمی سلام و احوال پرسی، دو سه ساعتی وقت تاجماه را با ماجراهای خصوصی داخل خانه اش، رفتار جاری ها و هووها و به قول خودش «اره بده، تیشه بگیر» هایش با آن ها و دعوها و ماجراهای قهر و آشتی ها و کتک خوردن ها و بعد هدیه گرفتن ها را از شوهرش می گفت و خلاصه حوصله ی تاجماه را به کلی سر می برد.

اما بعد از مدتی، با بی اعتنائی های تاجماه، آن دریچه برای همیشه بسته شد. او همیشه دل اش برای زنانی می سوخت که با افکار و دنیای کوچک شان، باعث مورد اهانت قرار گرفتن خودشان می شوند و در مغزشان جز اطاعت

کورکورانه ی محض و بچه داری و خانه داری و... چیزی نمی گنجد؛ زنانی که برای عروسی شدن و مقبول تر بودن، دایم به فکر تغییر سر و وضع ظاهری خود هستند و تمامی افکارشان از مطبخ و خانه فراتر نمی رود.

با فوت ناگهانی علی آقا، پدر تاجماه، بار دیگر زورق کوچک زندگی او دستخوش امواج خروشان غمی بزرگ گردید. چگونه می توانست در زندان تنهایی، تازیانه های جلاد بی پناهی را در فقدان پدر، همان کسی که در زندگی برایش پدر، مادر، معلم و تنها غمخوارش بود و راهگشایش در زندگی... و حالا همه را یکجا از دست داده بود که اگر در زندگی اش فرشته ای وجود داشت، به راستی که هم او بود. یکباره پشت اش خالی شد. بی پناهی را حس می کرد، چون تا آن موقع هر وقت دل اش می گرفت با پدرش درددل می کرد، اما می دانست که از این پس دیگر نمی تواند با کسی چنین راخت باشد. حاجی آقا هم چون از علی آقا خوشش می آمد و به او ایمان داشت، به تاجماه اجازه داده بود تا وقتی که پدرش زنده است می تواند هر وقت خواست توسط گلین برایش پیغام بفرستد و به خانه ی پدرش برود؛ اما شب را در خانه ی خودش باشد، مگر با اجازه ی حاجی آقا.

با این وجود به محض فوت پدر، گویی همه چیز عوض شد. برای مراسم به خانه ی پدرش رفت. آن جا پر بود از جمعیتی که هر روز به دیدارش می آمدند، به او تسلیت گفته و برای شوهرش طول عمر آرزو می کردند، اما غم و اندوه و مصیبت تاجماه آن قدر برای حاجی آقا بی اهمیت بود که برای دختر جوان باورکردنی نبود و باعث شد تا احساس تنهایی و بی پناهی اش عذاب آورتر گردد.

اما ماه سلطان که بعد از آشنایی با او حال و هوای دیگری داشت و شور و شوق خواندن و نوشتن را که از سال ها پیش به فراموشی سپرده بود از سر گرفته و با او بودن غم تنهایی را از چهره ی زندگی اش زدوده بود، دوست صمیمی اش بود و مثل مادری دلسوز در کنارش ماند و او را تسلی داد. می دانست باید هر چه سریع تر او را به کاری سرگرم کند تا تحمل این ناراحتی برایش آسان تر شود، ربای همین سه چهار جلد کتاب قدیمی تهیه کرد که برای تاجماه تازگی داشت و در مورد دوران شکوفایی فرهنگ مصر، روم باستان، آشور و بابل، هند و ایران نوشته شده بود. با او شروع به مطالعه ی کتاب ها نمود و با هم قدم به تمدن های گذشته ی کشورهای آسیایی گذاشتند. از جنگ و خونریزی ها، از آداب و رسوم زندگی آن ها، از رژیم های برده داری تا قیام های بردگان و اهداف آن ها، از معابد و عبادتگاه ها و... خواندند و خود را در لا به لای اوراق کتاب ها از یاد بردند.

حاجی آقا یک بار در خواب دیده بود که یک نفر از طرف بدرالملوک به سراغ اش آمده و گفته بود: «حاجی همه خیر و ثوابت به کمرت بزنه... تو که سهم خواهر بدبختته ندادی تا دیوانه شد، حالا برای شی دنبال برکت و ثواب می گردی؟!» و حاجی هراسان گفته بود: «والا اُ وقتا که خیلی بچه بودم و از ای جور چیزا سر در نمی اُوردم... بعدها هم که خرج و مخارج همه شانه دادم و می گن جهاز خوبی یم بردن... اما به پیر، به پیغمبر هیش وقت خواهروم از زندگیش برام نگفت تا همون موقع براش خانه ی جدا بگیرم. تازه وضع شوورش بدَم نبود...»

حاج قدرت ا... وقتی بیدار شد، هراسان بود و تا مدتی ناراحت. بعد از آن آمد و به خواهرها گفت: «سهم هر کدام را اگر یک خانه و نیمی از یک باغ بدَم، راضی هستین؟... چون جهازیه هم که کامل بردین!» قبول کردند. حاجی آقا دو قطعه باغ در روستاهای اطراف شهر از پدرش به ارث برده بود و دو قطعه باغ دیگر هم در طی این سال ها خریده بود که بنا به پیشنهاد تاجماه و خواست خواهرها، برای جدا کردن سهم الارث آن ها را در زمان حیات اش داده و دینی به گردن اش نماند.

خانه ای که برای ماه سلطان خریده شد، در همسایگی تاجماه بود و حیاط خانه ی او هم در مسیر همان قنات قرار داشت. حاجی آقا تا وقتی که خواهرها زنده بودند، مثل سابق مخارج شان را هم می داد.

بدرالملوک که چند سال بعد از زندگی در خانه و هوو داری خلق و خوی خاصی یافته و مثل آن ها بدون هیچ گونه عفت کلامی دهان می گشود و زندگی و آدم هایش را به باد ناسزا می گرفت. او سال ها از شوهر، هوو و بچه های او کتک و توسری خورده و سختی کشیده بود و هر بار با هر حرف و عکس العملی خود را در میان فامیل و خانواده ی آن ها تنها حس کرده بود و صدها مرتبه به بهانه های مختلف، مردی که او را به نام همسر به اسارت کشیده وبه آن جا آورده بود با کوچک ترین گلايه و اعتراضی با مشیت و لگد جواب اش را داده بود. او این همه را با اشک و آه تحمل کرده بود؛ تا جایی که دیگر نه به دنیای زنان تعلق داشت و نه به دنیای زنده ها... مرده ی متحرکی بود که ادای زنده ها را در می آورد و زنده ای بود که سال ها، هر روز عذاب مردن و فراموش شدن و از یادها رفتن را تجربه نموده بود. عادت کرده بود تنها و غمگین در گوشه ای بنشیند و در خود فرو رود. همیشه نگاه اش مات و مبهوت و بی حالت بود. حتی با تنها خواهرش ماه سلطان هم به شدت ناسازگاری می کرد. بیش تر اوقات با خودش حرف می زد و زیر لب غرولند می کرد، بی آن که حرف های مفهومی به زبان بیاورد. خاطره ها همیشه در نظرش چون پرده ی سینما رژه می رفتند و به او دهن کجی می کردند، برای همین آن ها را به هم باد فحش و ناسزا می گرفت و گویی سعی می کرد خاطرات اش را از جلوی چشمان اش کنار بزند. دست خود را در هوا حرکت می داد، درست مثل کسی که مگسی را از خود می راند. همه می گفتند او حتی با خودش هم قهر است. گاهی گوشه ای کز کرده و بهت زده دیگران را نگاه می کرد.

تاجماه جسته و گریخته، از این و آن شنیده بود که او قبل از ازدواج دختر بسیار عاقل و فهمیده و با محبتی بوده و بعد از ازدواج عجولانه ای که عمه ها برایش رقم زدند و در واقع با راندن اش از خانه ی پدری به جرم بی سرپرستی و بلا تکلیفی، باعث شدند تا تعادل روحی او در طی چند سال به هم بریزد. تاجماه فکر کرد که برای فرار از مشکلات، عجولانه و بی تفکر ازدواج کردن و بعد گناه را به گردن قسمت و خواست خدا انداختن و آن را در لفاف خشک تعصبات پیچیدن، باعث می شود تا مرز بین عقل و جنون از مو باریک تر شود. آن زمان همین شعار با لباس سفید عروسی رفتن و با کفن سفید بیرون آمدن از خانه ی شوهر بود که از بدرالملوک مجسمه ی بلاهت و کراهت ساخته و به گوشه ی عزلت اش کشیده بود؛ آن چنان که دیگر خودش هم باورش شده بود که خداوند او را دیوانه آفریده و اگر غیر از شوهرش هر مرد دیگری بود او را طلاق می داد، باز هم خدا پدر او را پیامزد که با این خلق و خو او را نگه داشته و باعث آوارگی اش نشده است؛ تا آن جا که دیگر پاک یادش رفته بود قبلاً که بوده و چه شده است.

اقدس و بتول فقط عیدها سری به او می زدند و ماه سلطان و تاجماه هم که گاهی با هم قرار گذاشته به سراغ اش می رفتند و ساعتی می نشستند، حال اش را می پرسیدند و در حالی ترک اش می کردند که مطمئن نبودند او حتی حرف هایشان را هم درست شنیده باشد. پریشان حالی او روز به روز شدت می یافت. او یکی از هزاران قربانی شرایط و تعصبات حاکم بر افکار و اجتماع اش شده بود.

روزی یکی از تجار بازار از هند وچین آمده و با خود مقداری سوغاتی و تحفه برای حاجی آقا آورد که در آن مقداری وسایل پارچه ای قرار داشت. او می دانست که بتول و اقدس به طلا و جواهرات اهمیت می دهند، نه به چند تکه پارچه. از نظر خودش هم هنر فقط قالی بافی بود و آن ها برایش ارزشی نداشتند، بقیه را برای او آورد. تعدادی کار گلدوزی، پولک دوزی، برودریدوزی روی چند دستمال مختلف بود و یک دستمال تورباف هم داشت. چند دستمال

رنگی با نقاشی های بسیار ظریف و زیبا که با خطوط چینی درهم و برهم، با نظمی خاص روی آن نوشته شده بودند. حالت درخت ها و طبیعت ناآشنای آن جا برایشان جالب بود و آن دو ساعت ها با دقت و لذت نقاشی ها و گلدوزی ها را نگاه کردند تا بالاخره بعد از مدتی توانستند با کمک یکدیگر شبیه آن ها بدوزند. اما حاجی آقا که تاکنون نتوانسته بود به سبک خود در برابر تاجماه قدرت نمایی کند و او را به زانو درآورد و به قول معروف زهر چشمی از او گرفته و گربه کش کرده باشد، مثل کسی که گم شده ای دارد به دنبال بهانه بود. زن جوان با وجودی که از او روی خوشی ندیده بود، اما از آن روی سکه هم خبر نداشت.

تا این که یک روز که حاجی آقا در بازار به شدت عصبانی شده بود، بی خبر به خانه ی تاجماه رفت. او و ماه سلطان به حمام رفته بودند. یک ساعتی از ورود حاجی آقا می گذشت که آن دو، آرام و بی خبر از همه جا وارد شدند. به محض ورود به خانه، ناگهان او با عصبانیت بنای داد و فریاد را گذاشت و قبل از آن که منتظر جواب بماند، دو سیلی محکم بر گونه های زن جوان نواخت و با چشم غره ای به ماه سلطان، حق دفاع از او را گرفت. گلین که سفره و وسایل غذا را در یک سینی بزرگ مسی گذارده و در حال آوردن به اتاق بود، از همان کنج حیاط برگشت تا تاجماه با دیدن او خجالت نکشد و با خود گفت: «طفلیک دختره... حقیقت نبود... راست می گن آدم پیر که شد، بی حوصله هم می شه ها.» و دوباره سینی غذا را به مطبخ برگرداند. تاجماه می دانست که پیرمرد می خواسته هم قدرت خود را نشان اش دهد و هم غرور او را بشکند و شخصیت اش را لگد مال کند تا از او زنی بی هویت بسازد. خیلی ناراحت شد و یاد زن همسایه افتاد که از کتک خوردن ها و قهر و آشتی هایش می گفت. اگر این موضوع را نشنیده بود، شاید برای ابراز ناراحتی تا مدتی با حاجی آقا سرسنگین برخورد می کرد، اما می دانست این همان نقطه ضعفی است که او می خواهد. تمام سلول های بدنش مرتعش شده و می لرزیدند. تاجماه، دختر نازپرورده ی علی آقا، هیچ وقت در خانه ی پدرش با این برخوردها مواجه نشده بود و چنین خفتی را ندیده بود. تا بنا گوش سرخ شد، اما خیلی زود سعی کرد بر خود مسلط شود. بدون کوچک ترین عکس العملی، حتی دست اش را هم نزدیک صورت نبرد. سرش را پایین انداخت و به حرمت سن و سال حاجی و از آن مهم تر، وجود ماه سلطان، یک کلمه هم حرف نزد.

بعد از نهار بلافاصله ماه سلطان که احساس کرده بود شرایط مساعد نیست، خداحافظی کرد و رفت. تاجماه چنان احساس نفرت از این طرز تفکر و رفتارهای دور از شان انسانی وجودش را فرا گرفت که حتی از خودش هم بدش آمد. نگاهی معصوم و سرد و ترحم آمیز به حاجی انداخت که چیزی در او فرو ریخت...

نگاه اش گویاتر از هر کلامی بود و نیازی به توضیح نداشت. حاجی آقا که منتظر گریه و زاری، قهر و خوار و خفت شدن از او بود تا با تماشای او احساس برتری کند، وقتی سکوت طولانی و پرمعنای او را دید با عصبانیت خانه را ترک کرد و از کار خود پشیمان شد و دریافت که به راستی او با همه ی زنانی که قبلاً دیه بود فرق دارد و در این میان نه تنها موفقیتی به دست نیاورده، بلکه حرمت اش را هم بر باد رفته دید و همین نقطه ضعفی برای خودش شد. او از تاجماه به عنوان یک زن خوش اش نمی آمد، اما رفتار احترام آمیز و حرکات و گفتار حساب شده اش، چنان کششی داشت که از طرفی او را شدیداً مجذوب می کرد و از سویی دیگر از زندگی با او گریزان. بدون آن که از علم و دانش و درونیات او یا حتی از سواد و دانسته های ماه سلطان اطلاعی داشته باشد، همیشه تاجماه را ضعیف و ناتوان می پنداشت، اما با این کار فهمید که او به مراتب تواناتر است و قدرت طلبی و سلطه جویی های بتول همراه با حماقت، اما او داناتر است و عاقلانه تر برخورد می کند، زیرا بتول با حرف ها و حرکات اش او را تحقیر می کرد، اما او با نگاه نافذ و عمیق اش، پیرمرد را می گریزند. نگاه متفکر او تا اعماق وجودش نفوذ می کرد و همین نگاه بود که

باعث شد حس خودخواهی و ریاست طلبی و بزرگ منشی حاجی آقا در این خانه هم سرکوب شده و سبب دور شدن اش از او گردد.

از آن پس هر وقت از او ناراحت می شد، با فحاشی و داد و فریاد نگاهی چنان عاقل اندر سفیه به او می انداخت که... نگاه اش چنان خشمگین و تحقیرآمیز نفرت انگیز بود که اگر زن دیگری جای تاجماه بود، از ترس فرار می کرد. رفتارش هم به تذکر و گلایه یا دعوا و خشم و غضب شوهر با زن شباهتی نداشت، بلکه به نگاه های رعب انگیز میر غضبی به قربانی خویش می ماند.

تاجماه نمی دانست آیا واقعاً او چنان نگاه هایی را به همسران دیگرش هم می اندازد یا نه، اما هر چه بود سنگینی بار این نگاه ها، شانه های خسته و رنجور تاجماه را ناتوان می کرد، زیرا نگاهی سنگین تر و خردکننده تر از نگاه پیرمرد مقتدر و جدی و بدخلقی وجود ندارد که با قیافه ی حق به جانب و با حالت تحقیرآمیز و عاقل اندر سفیه بر خانم جوانی افکنده شود.

در این موقع او سعی می کرد به گونه ای برخورد کند که نگاه های وحشتناک پیرمرد را نبیند و خود را به امور خانه سرگرم کند. گاهی هم که خود او را مقصر می دانست و فقط می خواست قال قضیه کنده شود؛ گرچه از روی اجبار، اما جز این سیاستی نمی شناخت. میوه ای پوست کنده و به طرز زیبا در بشقاب چینی می چید یا گاهی در ظرفی بلوری انار دانه کرده را در سینی و شویی شش پر گذارده و در استکان کمر باریک لب طلایی هم جای ریخته و با بعلبکی انگشتی شاه عباسی قرمز رنگ و قاشق چایخوری نقره و قندان کوچک پایه دار یک نفره با چند حبه قند و تکه ای نبات زعفرانی برایش می آورد و با لبخندی کمرنگ و نگاهی حاکی از تمنای فیصله ی دعوا به او تحویل می داد و حاجی آقا هم که به این ترتیب احساس رضایت نسبی می کرد، با نگاهی چپ چپ و تمسخرآمیز و زمانی با نگاهی کمی آرام تر، به سکوت برگزار می کرد. بعضی وقت ها هم برای آن که مبدا از رفتار ملایم اش سوء استفاده شود، بی تفاوت استکان چای را گرفته یا با اشاره ی سر می فهماند که آن را بر زمین بگذارد.

با تمام این ناملايمات، تاجماه دریافته بود با افکار دور و دراز و شرایطی که او را در زندگی راضی می کرد و می خواست هر چه بیش تر بخواند و بداند، آن هم در زمانی که سواد برای زن جرم است، بهترین همسر برایش حاجی آقا است؛ با آن همه مشغله ها و خانه های متعددش که فرصت چندانی برای او و بررسی کارها و رفتارهای او ندارد. او فرصت و حوصله ای برای مداخله در کارهای خانه ها نداشت و چون مشکل مالی هم نداشت، در مورد خرج و مخارج خانم ها سخت گیر نبود و هر کدام هر چه دوست داشتند تهیه می کردند؛ در نتیجه در مورد تهیه ی کاغذ و قلم و جوهر مانعی در کار نبود و ماه سلطان آن ها را برایش می خرید.

تاجماه چون وقت کافی داشت، می توانست با دنیایش تنها باشد. با دیگران ارتباط چندانی نداشت و همه هم از این بابت از او دلخور بودند. تاجماه همیشه از مراسم چاق سلامتی بلند بالای خانم ها طفره می رفت، چون آن ها با نگاه های معنی دارشان وقتی با چادر و چاقچور و روبنده وارد می شدند، به خصوص آن ها که قد کوتاهی داشتند، با هیکل های گرد و قلبه شان به تلی از پارچه می ماندند که وسط حیاط با همان هیبت دقیقه ای مکث می کردند، اول خوب قد و بالای هووها را ورنانداز کرده و بعد روبنده ها را بالا زده با صورت های تپل میل شان که از عرق مرطوب و گل انداخته بود، با بزکی که سرخاب و سفیدآبش در هم موج می زد و هر کدام بقچه ای زیر بغل داشتند، آمده و پای پله ها که می رسیدند سلام و علیک کنان با عجله کفش ها را از پا در آورده و وقتی به هم می رسیدند، با ماچ و بوسه های آبداری تعارفات معمول به جا می آوردند و عرق های صورت شان و سرخاب و سفیدآب های پخش شده به

و فور رد و بدل می شد. فضای آن جا پر می شد از بوی عطرهای گران قیمت زنانه که با بوی عرق تن شان به هم می آمیخت...

او هم گاهی اوقات که حوصله اش را داشت، در مجالس شادی و در مولودی ها یا ختنه سوران ها و میهمانی ها شرکت می کرد، اما وقتی در خانه بود، آن ها که در خانه اش کار می کردند از این که او ساعت ها در اتاقش می ماند و حوصله اش سر نمی رفت، تعجب می کردند.

حاجی آقا هم چون از افراد خیر بازار و سرشناس بود و روز به روز از عزت احترام بیش تری برخوردار می شد، از پیشگامان میهمانی های بزرگ بود و البته همه ی مراسم رسمی در خانه ی بتول برگزار می شد که خانه ی پدری اش بود و به "خانه ی اربابی" مشهور. در این شب ها، اتاق ها همه غرق در نور و تحرک بود. لنتری ها (نوعی چراغ نفتی شیشه حباب دار) و مردنگی ها (نوعی فانوس با سرپوش بزرگ بلوری) همگی روشن شده و در جاهای مختلف حیاط و کوچه قرار می گرفتند. تعدادی چراغ گردسوز پایه بلند نیز به فواصل گذاشته شده، وسط سفره ها هم چراغ های متعدد دیگری قرار می گرفت. چند سالی بود که چراغ های زنبوری (چراغ نفتی توری دار که با تلمبه زدن و فشرده ساختن هوا نفت را به توری نسوز می رساند) هم به این مجالس راه یافته و با روشن کردن آن ها، حیاط غرق نور می شد. در این شب ها که حیاط و درختان و گل های خانه شسته و رفته و تمیز می شدند. مثل آن بود که شب ستاره باران می گشت. چه زیبا و شورانگیز بود وقتی درخت ها، چراغ ها و آدم هایی که با شور و هیجان سرگرم کار، در رفت و آمد مداوم بودند و عکس شان چون آینه ای در داخل حوض بزرگ وسط خانه که دورادورش گلدان چیده بودند هویدا شده و با هر حرکتی که در امواج حوض نمودار می شد، عکس همه ی آن ها رقصان و زیباتر می شد. دود اجاق ها همراه با بخار غذاهای در حال طبخ در دل تاریکی شب به زیر سقف سیاه و مخملین آسمان همراه با شعله های سرخ و نارنجی آتش چون امواج خروشان سفید رنگی برمی خاست و فضا را پر می کرد. سفره های بلند ترمه که پهن می شد و با سرعت بشقاب ها و قاشق ها را دور آن می چیدند، بوی غذاها و دیدن ترشی خوری ها و ماست خوری های پر و بشقاب های سبزی و سالاد، تنگ های شربت و... همه را بی تاب می کرد. حاجی آقا در این مواقع، همواره حق همسایگی به جا آورده و قبل از کشیدن غذا، سهم همسایه های دورو بر را می فرستاد و پس از آن برنج را در مجمعه های بزرگ لب لنگره ای می کشیدن و خورش ها، بشقاب بشقاب داخل مجمعه های مسی روی دست سر سفره می رفت.

سماور برنجی بزرگ دوشیزه و قوری های بزرگ چینی ناصرالدین شاهی که روی سماور و کناره های منقل قرار می گرفت و استکان های کمر باریم لب طلایی ای در نعلبکی های انگشتی شاه عباسی که درق درق به هم می خورد؛ قلیان هایی که دم به دم چاق می شد و زغال هایی که در آتش گردان ها می چرخید و با نور سرخ نارنجی قشنگی گل می انداخت؛ سر و صدای کاسه کوزه، قابلمه، دیگ، ماهی تابه و ظرف هایی که مرتب جابه جا می شد، رفت و آمد های باشتاب و خنده و شوخی های شادمانه ی میهمانان و سر و صدای کسانی که در پذیرایی کمک می کردند، شور و حال وصف ناپذیری داشت. مراسم همیشه تا پاسی از شب ادامه می یافت.

حاجی آقا هر سال در ده روز ماه محرم، درو دیوار خانه اربابی را سیاهپوش کرده و مراسم روضه خوانی و عزاداری و نذری ها برقرار می شد و به حق که تکیه ی دباغخانه، مشهورترین تکیه ی شهر بود. مراسم مختلف نذری های آش پزون، شله زرد پزون و سمنو پزون از نذری های خانوادگی بود که بنا به وقتشان در ایام مختلف سال برگزار می شد و برویایی داشت و اصرار بتول برای برگزاری و جمع کردن همه ی افراد خانواده در این خانه، نه برای آن بود که

خاطره ی گذشته ها را گرامی بدارد، بلکه می خواست همیشه به نوعی حرمت بزرگتری خود را گوشزد کند. از طرفی هم به این ترتیب نظر حاجی آقا را به ان خانه جلب و به اصطلاح ثابت کند که مقرر حکومت او همین جاست. بتول که از جوانی دوره های زنانه را در خانه داشت، رفت و آمد های سفره های نذری و روضه خوانی های ماهیانه و دوره های شاد زنانه ای که تقریباً هر دو هفته یکبار، حتی اگر نوبت عروس ها و دخترهایش بود، همه انجا برگزار می شد و مدعی بود که در این خانه همیشه به روی همه باز بوده و چراغ اش همیشه باید تا روزی که زنده است روشن باشد. او برای همه ی میهمانی هایی که داشتند، ماه سلطان، اقدس و تاجماه را هم دعوت می کرد، اما تاجماه و ماه سلطان گاهی بهانه تراشیده و نمی رفتند.

عصرانه آش می پختند و با شیرینی های خانگی و میوه و آجیل و در زمستان ها هم تخمه ی خربزه، طالبی و هندوانه ی بوداده ای که توسط خانم ها تهیه شده بود، پذیرایی می شدند. گاهی هم به جای آش کشک بادمجان درست می کردند و طبق معمول چای و قلیان هم گرمی بخش مجلسشان می شد.

اما بالعکس در این مدت، تاجماه زبان عربی را به خوبی فرا گرفته بود و به راحتی میتواند کتاب های عربی را بخواند و بنویسد. او قالیچه ی ابریشمی دیگری یافته بود که در آن لباس زنان و مردان کشورهای آسیایی و چند کشور اروپایی را با ذکر نام کشورشان به صورت یک زن و مرد نشان می دادند که بسیار زیبا و هنرمندانه از آب درآمده بود. اما به غیر از ماه سلطان تا سالیان سال دراز کسی آن را ندید. کتاب های زیادی از شعر و دانشمندان ایرانی مطالعه کرده و بسیاری از شعرهای مولانا، حافظ، سعدی، خیام و فردوسی را حفظ کرد. در مورد تاریخ ایران نیز به مطالعه پرداخت و دو کتاب دست نویس را دوباره تحریر کرد که توسط برادرش و به نام او عرضه شد، اما بعد از آن که ماه سلطان فهمید، او را از این کار منع کرد و عواقب چنین کاری را به او گوشزد کرد. برای همین هم تاجماه کتاب ها را برای همیشه به گوشه ی صندوق اش پرت کرد و به گوشه ی صندوقخانه فرستاد.

در همه این سال ها، نه در خلق و خو و رفتارهای بتول و اقدس تغییری به وجود آمد و نه در اخلاق تند و قیافه ی خشن و عبوس حاجی آقا؛ زیرا خلق و خوی آدم ها به شراب می ماند که هرچه کهنه تر می شود، نه تنها ماهیت اش را نمی بازد که جاافتاده تر می شود. خوبی ها و بدی ها، مهربانی ها و نامهربانی های انسان ها هم فقط گیرایی یا گزیدگی بیش تری پیدا می کند و از بین نمی رود. در این میان هرچه بیش تر می گذشت، محبت های ماه سلطان (که همه او را "عمه ماه" یا "عمه جان" می خواندند. غیر از حاجی آقا که او را "آبجی خانم" می نامید) گیرایی و دلچسپی خاصی پیدا می کرد. تاجماه نمی دانست که خودش از نظر دیگران چه تغییراتی کرده است یا این که آیا اقدس و بتول با هم به توافق رسیده اند یا نه، چون دیگر مدتی بود که آنها ظاهراً با هم دعوا نمی کردند و قهر و آشتی های معمول را نداشتند؛ اما هنوز هم زیرکانه و با نیش های زهر آگین ریز و تیز همدیگر را نشانه می گرفتند و به قولی کوچک و بزرگ را بی نصیب نمی گذاشتند.

گردش و تفریح دسته جمعی که بعد از اولین سفر حج در خانواده ی حاجی آقا مرسوم شده بود، همچنان ادامه داشت و هر وقت فرصتی به دست می آمد و همه ی افراد خانه ها با هم بودند، همیشه یکی از بهترین تفریح هایشان رفتن به باغ ها بود. حاجی آقا اصرار داشت همه ی اهل خانه ها و خواهرها هم باشند، اما بیشتر وقت ها بدرالملوک نمی آمد و تنها می نشست و در خود فرو می رفت. هنوز هم فقط یک کالسکه ی چهار اسبه داشتند که روزها در بازار و در اختیار حاجی بود و هر وقت لازم بود دو اسب آن را باز می کردند و جداگانه استفاده می کردند و سه چهار قاطر و الاغ هم داشتند که در روزهایی که به قول خودشان می خواستند به باغ یا صحرا بروند، سورچی باید چند بار در راه خانه تا باغ

می رفت و گروه گروه آن ها را می آورد؛ خانم ها و بچه های کوچک را با کالسکه و بزرگترها و مردها با اسب و قاطر و الاغ. بعد دوباره باز می گشت و...

فقط در مواقعی که عجله داشتند سورچی می رفت و چند درشکه و درشکه چی می آورد. وقت رفتن به باغ گروه اول با حاجی آقا بی درنگ بعد از اذان و نماز صبح حرکت می کردند. همیشه تاجماه و ماه سلطان و دخترانش در کالسکه نشسته و با این گروه می رفتند. مردان خانواده ها هم در اطراف کالسکه با اسب و قاطرها حرکت می کردند. دیدن منظره ی عزیمت خانواده در دشت های خارج شهر و سربالایی تپه ها، ماه سلطان را به یاد کوچ ایل می انداخت. این کوچ یک روزه با حرکت زود هنگام راهیاناش که همه کنان، برق امید داشتن روزی خوش در چشمانشان می درخشید، تاجماه را لا به لای اوراق زرین تاریخ می کشاند و می گفت: "به لشکرکشی سلاطین در زمان جنگ ها می مانه که به جای اسلحه و مهمات، وسایل پذیرایی با خود می بریم!..."

رفتیشان عزیمت لشکریان به میدان جنگ را می ماند که همه امیدوار، تازه نفس و قیاق بودند و غروب موقع بازگشتن، به همان سربازان پیروز از جنگ برگشته می ماندند؛ خسته و کوفته، اما پیروز... و غنائمشان سبدهای پر از میوه هایی بود که در دو طرف اسب ها و الاغ ها بسته می شد. هرچه بود به همه خوش می گذشت. همه ی اسب ها و قاطرها گاهی چهارنعل، گاه یورتمه و زمانی با طمانینه راه می پیمودند. نیمی از جاده را در تاریکی و قسمتی از راه را با تماشای شفق طی می کردند و سپیده صبح را در بلندای کمرکش جاده ی نزدیک باغات تماشا می کردند. چقدر زیبا و تماشایی بود... آنجا که آهسته راه می پیمودند. تاجماه هم پیاده شده و قدم زنان می رفت. در آن موقع صبح، جاده کاملاً خلوت بود و خانم ها هم روبنده ها را کنار می زدند و بدون حایلی جاده را می نگریستند؛ آن گاه لذت دیدار طبیعت برایشان دوچندان می شد. تماشای برخاستن خورشید از افق که با محبت سر در گوش طبیعت گذارده و با سرانگشتان بلند و باریکش، زلفکان درختان را نوازش کرده، نور و گرمی نثارشان می کرد... و چه لطافتی داشت هوای صبحگاهی و طنازی درختانی که این شهد را سر می کشیدند و مست از ساغر مستانه ی روز می شدند. اتاق های داخل باغ، تمیز و مرتب ایوان های جلوی آن ها، آب و جارو شده و بوی خاک نم خورده و عطر میوه های چیده نشده که در فضا می پیچید، هر صاحب دلی را مست و مدهوش می نمود. صدای آرام بخش طبیعت و نوای موزون برگ ها و شاخه ها و سبکی پراکندن بوی خوش گل ها و شبنم های شفته شده بر هر برگ و گل در سکوتی اغوا کننده، صدای ره پیمون نهر آب و آوای ملایم و زیبای خزیدن اش از روی روی تخته سنگ های کف جوها، همراه با آواز دل انگیز و پرشور و لبریز از شادی زندگی پرندگان بود و طنین سنگین صحبت رهروانی که در حال گذر بر لبانشان جاری می شد، همه و همه زیبایی های الطاف الهی را به نمایش می گذارد. جای تعجب بود که قیافه ی خشک و جدی تعجب بود که قیافه ی خشک و جدی حاجی آقا در این شرایط هم با مواقع دیگر چندان توفیقی نداشت. سفره ی صبحانه را در قسمتی می گسترده که چند درخت سیب و زردآلو در اطراف آن قرار داشت، چند درخت سپیدار سر به فلک کشیده، سایه ی محبتشان را با دو درخت گردوی تنومند و بلند قامت در کنار دیواره ی پرچین باغ به هم گره زده بودند و بر فضای خالی وسط درختکاری می افکندند. دو تخت لبه دار می گذاردند و روی آن فرش زمینه لاکه پهن می کردند. چند پشته قرمز ترکمنی هم به نرده های لبه ی آن تکیه می دادند. آقایان آنجا می نشستند و بچه ها و خانم ها هم ایوان جلوی اتاق ها را فرش می کردند و دور هم جمع می شدند. بعد از کمی استراحت، آمیزش حسن، میرزای حجره ها، با خر پیرش لنگان لنگان از راه می رسید و صبحانه می خورد. بعد با حاجی آقا و پسرانش اول، دو سه ساعتی مشغول رسیدگی به حساب و کتابهای حجره ها می شدند. آن ها چنان در لا به لای مهره های

چرتکه ها گم می شدند که دیگر زمان و مکان فراموششان می شد. روی تخت به مکتب خانه ای مبدل می شد که هر کدام از شاگردان کاغذ و قلمی مقابلشان می گذاشتند و چرتکه ای. سر و صدای ترق توروق مهره های چرتکه ها و بالا و پایین رفتن های سریع و ناگهانی و پشت سر هم آن ها و توضیحات مردها همراه با اعداد و ارقام سیاقی که پشت سر هم روی صفحه ی سفید نقش می بست. حوصله ی زن ها را به کلی سر می برد. آن ها هم در حالی که بچه ها دور و برشان می پلکیدند و بعضی از آن ها برای ساکت کردن صدای ونگ ونگ بچه های کوچکشان آن ها را زیر پستان های خود می گرفتند و با شیر دادن و خواباندنشان، به کار مهم غیبت و حرف زدن و تخمه شکستن می پرداختند و از هر دری سخنی می گفتند. بچه های بزرگتر هم به گوشه ای رفته و مشغول الک دولک، قایم باشک، تاب بازی، گردو بازی و... می شدند. کوچکتر ها یا به دنبال آن ها می رفتند و با ماچ و بوسه و خواهش و تمنا یا با گریه و زاری در بازی های آن ها شرکت کرده یا خاک بازی می کردند. در تمام مدت سر و صدای استکان های چای، دیگ و قابلمه و ظروف غذا که برای پخت و آماده کردن سفره استفاده می شد و همچنین سر و صدای کسانی که در رفت و آمد بودند، به گوش می رسید و سکوت سنگین و آرام بخش آن جا را بر هم می زد. بعد از اتمام کار مردها، آ میرزا سبدهای پر از میوه ای را که باغبان به اشاره ی حاجی آماده کرده بود، از روی خورجین به دو طرف خرش می بستو با دعای خیر و برکت و آرزوی روزی خوش، خداحافظی کرده و می رفت.

حاجی آقا و پسر ها و دامادهای بزرگ اش می نشستند و تخته نردها و شطرنج ها پیش کشیده شده و بازی ها و برد و باخت های خانوادگی شروع می شد. پیرمرد چپقش را چاق کرده و بساط چای و قلیان شان به راه بود. بوی چای دیش و خوش دم و دود چپق و قلیان فضا را پر می کرد. حاجی آقا بعد از دو ساعت سه دست بازی، یکی دو ساعتی را به گردش در باغ و ورنداز کردن و رسیدگی به وضعیت درختان می گذراند و اگر موردی بود، به باغبان می گفت. او میوه های تازه و هوای دلنشین آن جا را خیلی دوست داشت. نیروی عجیبی او را به باغ های پدری می کشاند، زیرا در آنجا بود که خاطرات کودکی اش جان می گرفتند گویی تک تک درختان زبان می گشودند، درختان آلبالو و گیلانی که روزگاری او را به بازی گرفته و شادی بخش دوران کودکی اش بودند... زیر تنه ی بسیاری از آن ها، ردپای آن دوران طلایی را می دید. گاهی به هر طرف که نگاه می کرد، پسر بچه ای را می دید؛ همان جا که اینک دو درخت گردوی تنومند و پیر ایستاده و او را می نگریستند زمانی پسری روی تابیی که به آنها بسته شده بود، نشسته و بازی می کرد... کمی آن طرف تر هم دختر بچه هایی مشغول بازی و جست و خیز بودند و صدای پدری که آن ها را فرامی خواند، فضا را پر می کرد...

آری؛ پسرک اینک با تعجب، پیرمرد پرمشغله و عبوس و بد اخلاقی را روبروی خود می دید. پیرمرد دل اش می خواست بر سر پسر بچه ی شیطان و نازپرورده ی بی دست و پا فریاد بزند، تکه چوب یا ترکه ای بر میداشت یا سنگ ریزه ای که بر سر او بکوبد و انتقامش را از او بگیرد؛ انتقام آن همه تنهایی را از پسر بچه ی ناز پرورده ی بی خیال که او را با تمسخر نگاه می کرد و ناگهان ناپدید می شد... و قدرت... نه ببخشید، حاجی آقا می ماند و شاخه ی خشکیده ای در دست اش... بعد از آن می آمد و متکا را زیر سرش می گذاشت و ملحفه ای رویش می کشید و خواب قیلوله را با نجوای موزون نسیم طبیعت و جویبار، روی تخت در زیر درختان مزه مزه می کرد. شاید هم بعد از آن مجادله دیگر حوصله ی بیدار ماندن نداشت و خود را به خواب می زد.

در این مدت همه سعی می کردند سکوت برقرار باشد و خانم ها دوتا دوتا یا چند نفری با هم به کاری مشغول می شدند. گلین و شوهرش و چند نفر از نوه ها، همیشه با دو سه بره ی شیشک که از روز قبل به آنجا می آوردند

مشغول تهیه ی کباب می شدند. تاجماه و ماه سلطان هم با هم به زیر سایه ی درختان می رفتند و صحبت می کردند. عجیب این دو نفر به هم علاقه داشتند و همدیگر را می فهمیدند؛ گویی شمس و مولانا زنده شده بودند، با هم مشاعره می کردند و برای هم شعر می گفتند... ماه سلطان از قصه های فراوان سرزمین مان و از تفاسیر و قصص قرآن می گفت و تاجماه هم از زبان ها و تاریخ ملل مختلف و همه ی آن چه که روز های متوالی در مدرسه ی عشق اش، یعنی از پشت همان دریچه ی کوچک صندوقخانه شنیده و فرا گرفته بود، برای او بازگو می کرد. ماه سلطان تنها کسی بود که می دانست سر رشته ی معرفت او کجا و چگونه است. زن جوان هم همیشه در این عذاب بود که اگر روزی این راز سر به مهر گشوده شود و دست اش نزد همسرش که نه "شوهرش"، باز شود چه خواهد شد و آن وقت دیگران راجع به او چه فکری می کنند؛ او بی اجازه ی شوهر درس خوانده و دست به کارهایی زده که می دانسته او راضی نیست...

تاجماه همیشه واژه ی "شوهر" را به کار می برد، چون معتقد بود همسر کسی است که زندگی اش را با یک نفر سهیم شود، نه با چند زن که سهم هر کدام از تنها کسری از کسری از زندگی اوست. بعد از این افکار مثل مورچه، در جایی میان قفسه ی سینه اش، در دل اش وول می زد، دهان باز می کرد و گازش می گرفت. او همیشه خود را به نوعی خیانت کار می دانست، اما عطشی که در وجودش بود که نمی توانست به راحتی از آن بگذرد. با این زندگی پر ماجرا این همه تنهایی، ترک دل مشغولی ممکن نبود چون دیگر زندگی برایش معنایی نداشت.

بارها از این جدال درونی با ماه سلطان گفته بود. او اطمینان داشت که اگر حاجی آقا از درس خواندن آن ها بویی ببرد، روزگارشان را سیاه می کند، اما ماه سلطان هم خوب می دانست که اگر تاجماه را از این سرگرمی ها جدا کنند، از غصه دق می کند و دوام نمی آورد چون این همه شور و سرزندگی را از دست داده و خانه برایش جهنمی می شود که معلوم نیست چه بر سرش می آید. می دانست در شرایطی که زنان دیگر با داد و گریه و زاری، غیبت کردن و جار و جنجال و ناله و نفرین یا جادو و جنبل پرده ی اسرار می درند و آبروریزی می کنند و هر یک به شکلی عقده ی دل می گشایند، او با سکوت و بردباری از کنار همه ی مسائل می گذرد، اما در خلوت خود روح می بخشد و جان و زندگی می دهد به همه ی چیزهایی که مردان هم بی تفاوت از کنارش نمی گذرند؛ به تکه ای چوب، قطعه ای سنگ، تکه ای چرم، پارچه، کاغذ و جرم اش این است که به جای پر کردن ظرفیت خود از حرف های بیهوده، گوش جان می سپرد به سروش غیبی معلمی نادیده. برای همین آن روز هم ماه سلطان با خونسردی و لبخند زنان گفت: «بذار ما با هم برای جهنم رفتن بهانه ای داشته باشیم!... ما که جامون آن جاس، بی بهانه و با بهانه اش فرقی نمی کنه.» آن روز هم در حال قدم زدن و صحبت های همیشگی بودند. بعد از کمی صحبت تاجماه گفت: «تازگی ها فکری به سرم زده... چون از نقشه های تکراری قالی ها خسته شدم، می خوام از نقاشی های خودم به جای نقش قالی استفاده کنم... شاید اونا ماندنی تر و قشنگ تر بشن.»

ماه سلطان گلدوزی ها و سوزن دوزی های او را خیلی دوست داشت. به نظرش او در آن ها روح می دمید و با عشق نوازش شان می کرد. زن جوان حتی این هنر ها را هم به جای آن که با افتخار بر در و دیوار خانه بیاویزد، از ترس ریشخند دیگران مثل یک راز پنهان آن ها را می بست و در صندوقچه اش می گذاشت.

همین که بوی کباب شدیدتر شد، حال تاجماه به هم خورد...

و این نوید تولد نوزادی بود که شاید برای کسی جز مادرش اهمیتی نداشت. ماه سلطان نمی دانست باید خوشحال باشد یا ناراحت، چون اگر دختر باشد سرنوشتش مشخص است و اگر پسر باشد هم شرایط مساعدی در میان سه خانواده و آن همه فرزندان حاجی آقا نخواهد داشت.

تاجماه به شدت دلواپس شد، چون در شرایطی بود که اصلاً فرقی نمی کرد بچه داشته باشد یا نه. شاید تنها بودنش در آن خانه به صلاح تر باشد. با حال عجیبی که به او دست داد، همه ی خانم ها و حاجی آقا هم متوجه وضعیتش شدند. تاجماه دلش می خواست بداند او چه احساسی نسبت به زن و بچه اش دارد، اما او بی تفاوت تر از آن بود که فکر می کرد. بتول ناگهان رنگ از رویش پریده و آشکارا دستانش مرتعش شده و با لحنی غضبناک گفت: «هیچ خبری نیست... حکماً سردیش کرده یا ای که پای درختا میوه کال خورده... خوب می شه... چیزیش نیست... شش ساله آ بچه خبری نشده، یه دَفه همی امرو شد... نه بابا... یه لیوان چای نبات بشش بدین. بی یلین بخوابه... خسته س... وقتی پاشه خوب می شه.»

اقدس هم دست و پایش را گم کرده و خیلی ناراحت شد، اما چیزی نگفت.

به این ترتیب بار دیگر دست سرنوشت ورقی دیگر زد و تنها چیزی که از آن روز به بعد عایدش شد، این بود که حاجی آقا ظاهراً این قبیل مراقبت ها در شأن اش نبود، رفت و آمدش را به آن خانه قطع کرد و به شوهر گلین سفارش کرد روزها بیشتر در خانه باشد تا اگر تاجماه احتیاج به چیزی داشت، برایش آماده کند. تاجماه احساس کرد قفس اش را در قفسی دیگر نهادند. دل اش گرفت و بر تنهایی غریبانه ی خویش گریست. او در قفس اش کنجی داشت و همیشه ترجیح می داد محکومیت خود را در آن جا، در بی حرکتی هوا و بی حسی زمان طی کند، دیگر با دیدن آن جا دل اش تنگ می شد. از تنهایی و خلوت خانه حال اش به هم می خورد. به ایوان می رفت تا آسمان را تماشا کند، اما گویی آسمان هم دیگر آن حال و هوا و لطف همیشگی اش را نداشت.

همه چیز در خانه ی پدرش رنگ و بوی دیگری داشت. در حسرت خانه ی او می سوخت. یادش می آمد آن روزها، وقتی کنار باغچه قدم می زد و گل ها را آبیاری می کرد، خورشید گرم و مهربان بود. رنگ آفتاب زردی طلایی رنگ قشنگی داشت و برهر جا می تابید، مثل آن بود که گردی از طلا بر آن گوشه می پاشند. پدرش مثل بچه ها با شیطنت ها و چشمک زدن هایش تاجماه را به نشاط می آورد و شور و هیجانی برپا می کرد... اما افسوس که دیگر خورشید هم نامهربان شده و بی رنگ و سرد و بی روح می تابید. شاید فقط می آمد که وظیفه اش را انجام دهد. دیگر نه تنها با سرانگشتان مهربان و گرمی حیات بخش نوازش اش نمی کرد، که می سوزاندش و کباب اش می کرد، اما نه پوست اش را، بلکه جگرش را، وجودش را کباب می کرد و بوی گند کباب سوخته حال اش را به هم می زد.

حالا دیگر ماه هم خشونت بار بر او می تابید و نگاه اش سرد و بی عاطفه بود. شب ها آسمان سیاه و تاریک بود و وقتی به آن خیره می شد، تاریکی و سیاهی اش هیبت انگیز و عمیق می نمود. چقدر بزرگ و هولناک بود!

شب ها از آسمان می ترسید و آن را دیو سیاه و بزرگی می پنداشت و خودش را خیلی کوچک تر از نخودی شهر قصه ها می دید؛ همان قصه های قشنگی که روزی همه ی آن ها را دوست داشت و حالا همه ی آن دیوهای وحشتناک و خون خوار و درنده ی دنیای قصه ها جان یافته و او را در بر گرفته بودند. از آن ها می گریخت و از ترس به اتاق اش می دوید.

روح پدرش را در وجه به وجه خانه می جست، اما انگار او، بعد از مرگ اش هم از آن خانه و صاحبان اش گریزان بود و حتی در خواب هم سراغ دختر را نمی گرفت. نماز و دعا هم دریچه ای نمی گشود. دختر در ایوان می نشست و

چشمان اش را می بست، شاید باد یا نسیم یا پرتو خورشید یک لحظه بر حال زار او ترحم آورد و بویی از پدر برایش بیاورد.

با هزار امید در انتظار آمدن حاجی آقا بی تاب می کرد، زیرا قبلاً هر لحظه که مرد در زوایای زندگی خود به خلوتگهی نیاز داشت و می خواست به آرامشی دست یابد به خانه ی تاجماه می آمد، اما حالا که به آن مرد، آن آشنای بیگانه، به آن غریبه ی ناآشنای امروز نیازمند بود، نمی آمد تا بر زخم کهنه ی انتظار و تنهایی او مرهمی بگذارد... تاجماه بی صبرانه در انتظار بود. دیگر آشکارا ترسو شده بود. از تنهایی وحشت داشت. حاجی آقا که نتوانسته بود با کتک زدن شخصیت او را خرد کند، اکنون با طرد او در این شرایط و اسارت اش در حصارهای تنهایی موفق شده بود، دیگر نوشته هایش هم حاکی از آرزوهایش بود. دل اش می خواست با مردی ازدواج کرده بود که می توانست او را بفهمد. اگر کمک اش نمی کرد، لااقل تنهایش نمی گذاشت و پشت اش را خالی نمی کرد. زندگی ساده و بی دغدغه ای می طلبد و از ته دل به گلین و همسرش حسادت می کرد. او که سال ها هرگز دیده ی مقایسه به زندگی دیگران نگشوده و همواره به هرچه داشت راضی بود، تا آن وقت حتی برای لحظه ای هم به دقت زندگی گلین و خانواده اش را ندیده بود. دیگر دنیایش پر شده بود از حسادت به گلین، گویی او هوویی بود که آمده و بر زندگی اش خیمه افکنده و دارد او را به تباهی می کشاند. دل اش پر می زد برای سفره ای پر از صفا و خالی از رنگارنگی های سرشار از نیرنگ و ریا؛ زندگی همراه با صمیمیت و شوهری واقعی، خانه ای گرم و روشن، گلیمی ساده و اتاقی کوچک، آن قدر کوچک که به اندازه ی خودشان دو نفر بود تا در کلبه ی کوچک و خالی خویش، کاخی از صداقت و یکرنگی بنا می کردند و وقتی با تلاش و کوشش فراوان وسیله ی زندگی فراهم می کردند، لذت می بردند و مثل بچه ها شبی را تا صبح از شادی نمی خوابیدند.

زندگی خودش را تابلوی نقاشی ای می دید که به جای روشنی در آن رنگ زرد پاشیده اند. آن جا رنگ های گرمی و صداقت، اعتماد و رنگ سایه روشن مهر و محبت جای خود را به رنگ نارنگ احساس مالکیت، تصاحب و بی تفاوتی داده بود. گنجشکی اسیر بود در قفسی طلایی. عقده ی حقارت و آتش حسادت در وجودش شعله آور شده بود و می سوزاندش. خود را بازیچه ای جوان و تنها و بی کس در اسارت مردی می دید که شاید نام "اریاب" برایش برانزده تر بود. بارور شده بود از عقده های تحقیر کننده و خودخواهی های زمان و جوانه ی زندگی و مسئولیتی دیگر را در خود می پروراند.

زیر لب با حسرت نام گلین را زمزمه می کرد و در این اندیشه که مگر او همان کسی نیست که تمامی سهم اش از این خانه فقط حق نظافت آن است، پس چرا او پیرزن فقیری است که من بر ثروت بیکران اش غبطه می خورم و بر لحظه هایش رشک می برم. همان که از صبح تا شب همسرش به او وزندگی با او می اندیشید و برای خانواده اش تلاش می کند. مرد او به تمامی متعلق به خودش است و مرد من، اگر به راستی پای آن زن صیغه ای که می گفتند در کار نباشد، یک سوم از زندگی اش به من تعلق می گیرد که آن را هم به جرم نا بخشودنی مادر شدن از من دریغ کرد...

گیج شده بود. سؤالات فراوانی مثل کرم در ذهن اش می لولیدند و مدام افکارش را قلقلک می دادند و به خود مشغول می داشتند. مطمئن بود که وقتی بتول اولین فرزندش را حامله بود، هرگز با چنین رفتار ظالمانه ای مواجه نشده، اما به اقدس اولین بارداری اش می اندیشید. حاجی آقا با او چگونه رفتار کرده بود؟ شاید به راستی اینک از سن و سال خود خجالت می کشید و با آن همه نوه و نتیجه، بچه دار شدن خود قبیح می دانست. بعد با خودش می

گفت: «پس چرا من باید تقاص اش را پس بدم، آگه از سن او گذشته؟!... از سن من نگذشته... شاید اگر پدر و مادرم زنده بودن، مجبور به تحمل این وضع نبودم و قضیه فرق می کرد و می توانستم تا هر وقت که بخوام، حتی تا موقع دنیا آمدن بچه به خانه ی پدر برم و این بی حرمتی و تنهایی را این قدر عمیق با پوست و استخون حس نمی کردم.» بعد هم از ته دل گریست.

دختری که هیچ یک از رفتارهای خشونت بار حاجی آقا نتوانسته بود او را از پای درآورده و بگریاند. اکنون با ضربه ی تلنگر خویش هم می گریست و می ترسید، حتی از صدای خشم طوفان و نعره ی غرش شب بر فراز بام خانه او در هاله ی تنهایی و غربت خویش سر بر سجده ی تمنا و اجابت صبر می سایید، اما معجزه ی ای در کار نبود و پنجره ی انتظار همچنان به سوی قبله ی نیاز باز بود و دست تمنا بر آستان حق دراز...

و این همه نه بدان جهت که نیازمند وجود حاجی آقا بود، چون دیگر بر هر آن چه لازمه ی دانستن است واقف شده بود، بلکه صرفا برای آن که پیرمرد اجازه دهد تا حداقل بتواند بر سر مزار پدر و مادرش برود و بعد هم چند روزی را در منزل برادرش بگذارند تا از چشمه ی محبت آنان جرعه ای بنوشد و باز گردد. می خواست تا به یاد زندگی گذشته ی خانوادگی شان بتواند قدرتی دوباره یافته و بار دیگر محکم و استوار بدانچه آمده و ادامه دهد، اما او نیامد و انتظار به درازا کشید...

حاجی آقا هم در طی این مدت گاهی شب ها با دوستان اش طبق روال گذشته به باغ می رفت و همان طور بی اعتنا به وضعیت زن جوان، روز و شب را از پی هم سپری می کرد و فقط گاهی گلین می پرسید در آن خانه چه خبر و جواب می شنید به لطف خدا همه چیز رو براهه آقا... تاجماه هم در تنهایی رنج آور خود روزهای متوالی را با گریه و انتظار به سختی پشت سر می گذاشت. مثل آن بود که زمان به خواب رفته و لحظه ها بزرگ شده بودند و ساعت ها مثل غولی عظیم الجثه چنان آرام و سنگین بر پهنه ی زندگی حرکت می کردند که گویی آخرین گام های خود را برمی داشتند. احساس بدبختی و یاس سراپای وجود او را فرا گرفته بود. آرزوی اسب توسنی می کرد تا زمان را به پشت آن بنشاند و در صحنه ی زندگی بتازاند. می خواست هرچه زودتر این روزهای سخت تمام شود، اما چه خیال عبثی!... تنها یک فکر و یک اندیشه بر در دیوار خانه نقش بسته بود، نفرت از تنهایی... و فقط کور سوری یک امید در زندگی اش به چشم می خورد، پایان انتظار؛ انتظاری بیهوده و بی پایان...

بالاخره پس از دو ماه روزی ناگهان سروش بال فرشته ای خلوت خانه را بر هم زد. او با سرعت از اتاق بیرون دوید و ماه سلطان را دید که بقچه ای زیر بغل دارد و عسازنان به سختی راه می رود. دوید و با نگرانی و بغض و گریه او را در آغوش کشیده، غرق بوسه کرد و پرسید: «چی شده... خدا بد نده... کجا بودی... همه اش چشمم به راه بود...» ماه سلطان جواب داد: «ای دو ماه پام شکسته بود و خانه خوابیده بودم... تو چرا نیامدی؟»

- وا حاجی سفارش کرده هیچ جا تنها نرم و آگه قرار شد جایی برم، باید با اجازه ی او باشه... اما هیچ کس به م حرفی نزد و م هم نمی دانستم حالت بده... فکر کردم توام متحاجی تنهام گذاشتی...

- نمی دانستم ای قدر تنهایی... دیروز گلین رو دیدم، از تو برام گفت، ناراحت شدم... تو چرا نیامدی خانه ی ما؟

- راستش از آن روزی که از باغ آمدیم تا حالا، حاجی آقا اصلا این جا نیامده تا بتونم اجازه بگیرم و از خانه بیرون برم. از خانم بزرگ و اقدس هم هیچ خبری نیست... بد جووری دلم شور می زنه و نگرانم... نمی دانم چرا فکر می کنم دارم به آخر دنیا می رسم، اون جایی که دیگه هیچی نیس جز خلاء و تاریکی...

ماه سلطان دستی بر سر او کشید و با سر انگشتانش آرام به پشت به او زد و گفت: «دخترم... چیزی نیست، نگران نباش... همه چی درست می‌شه... منم مٹ تو خیلی تنها بودم و رنج می‌کشیدم، اما خب دنیا ای جور نمی‌مانه.... همان طور که بری منم نماند... غصه نخور و منه مٹ مادرت بدان... منم بیش تر سراغت میام.»

بعد هم چند روزی نزد تاجماه ماند. با هم سرگرم بودند، خطاطی می‌کردند. اشعار محلی باباطاهر می‌خواندند، گاه گاه هم شعری محلی یا عرفانی سروده و برای هم می‌خواندند. شعرهایشان هم حاکی از بی وفایی زمانه و تخریب طاقت فرسایشان بود.

گاهی تاجماه نقاشی می‌کرد، اما دیگر همه ی آن‌جه میکشید، می‌نوشت و می‌گفت رنگ و بوی دیگری داشت؛ گویی رنگ خای زندگی اش به یکباره تغییر کرده بودند. نمی‌دانست بد بود یا خوب، بزرگ تر شده بود یا پیر تر، فقط می‌دانست که حال و هوای دیگری بر او حاکم شده است. اما ماه سلطان این رنگ را خوب می‌شناخت؛ هاله ای بود از غربت و بیگانگی، تنهایی و سرخوردگی که در همه ی آن‌چه می‌گفت و می‌نگاشت موج می‌زد.

تاجماه داستان می‌نوشت، اما دیگر داستان‌هایش از جنگ و ستیز باواقعیت خشن و بی‌رحم زندگی رنگ می‌گرفت و با سلیلی حوادث آن چهره ی صفحات اش گلگون می‌شد. احساس می‌کرد دو طفل را در وجودش می‌پرورد، یکی از ثمره بودن و ماندن در زندگی زناشویی اش بود و دیگری، حاصل مخالفت اش با معیارهای زمان و هم او بود که مثل اختاپوس از درون وجودش را می‌مکید و رشد می‌کرد. یاد می‌آمد وقتی در مکتب پر مهر پدر درس می‌گرفت. چه دنیای زیبایی برای خود می‌ساخت؛ روشن و پر امید، صاف و بی‌غل و غش. پر از مهر و محبت، سرشار از لبخند و رضایت، تلاشو رسیدن، شدن و بودن، اما...

اما حالا همه چیز داشت، جز یک همسر واقعی. او حاجی آقا را نه همسر می‌دانست و نه شریک زندگی. او اربابی بود که حق شراکت با زنان متعدد را برای خود قائل بود و زن برایش حکم ملک را داشت، مثل یک خانه با حجره و او در این چاره ای جز تحمل نمی‌شناخت.

اوایل نمی‌دانست پیرمرد برای چه با این سماجت او را خواستگاری کرده بود، اما مدتی که گذشت دریافت که او می‌خواسته ثابت کند به راحتی از پس هر زنی برمی‌آید و در واقع، برای ارضای حس قدرت طلبی و سلطه جویی خود او را به این بازی کشانده است. بیش تر از این رنج می‌برد که با چه بهانه ی واهی ای زندگی اش بازیچه ی دست روزگار شده و وجودش در خانه ی این پیرمرد از اول هم اهمیتی نداشته است. گرچه دیگر فرق هم نمی‌کرد، زیرا نه پای رفتن داشت و نه جای ماندن. در دل اش زخمی داشت که با استخوان بسته بودند و التیام پذیر نبود. روزی که لباس سپید عروسی را بر او پوشاندند، خوب می‌دانست که از قفس طلایی این پیرمرد، فقط روز مرگ اش رها خواهد شد؛ پس هرچه بود گذشته...

مدت‌ها در خلوت با افکار عذاب‌آور خویش کلنجار رفت و لجبازی‌های کودکانه ی حاجی آقا برایش معمای لاینحلی باقی ماند. می‌دانست که نه خودش و نه مرد زندگی اش، هیچ کدام قادر به شناختن طرف مقابل نیستند مسیر زندگی شان باهم فرق دارد.

اگر چه برایش خیلی سخت بود، اما نمی‌دانست حالا که به آن‌جا آمده بود، زندگی خود را در لفاف و پوچی‌ها و بیهودگی‌های این چهاردیواری گم کند. می‌خواست زندگی کند و برای جنگیدن با دیگران نیامده بود. بر آن شد راه سارزش پیش گیرد، اما باید هویت خویش را هم حفظ می‌کرد، زیرا در این مدت تلاش بسیار شده بود تا او را تغییر دهند اما می‌دانست لطف الهی شامل حال اش شده است که ماه سلطان با این همه محبت سر راه او قرار گرفته، زیرا

همه ی مشکلات اش را بدون دغدغه ی خاطر با او در میان می گذاشت. برای او هم دل اش می سوخت و فکر می کرد چرا گاهی اوقات آدم ها در پوسته ی شرایط زندگی و زمان و مکان فشرده می شوند و در این قالب می خشکند و از بین می روند. چقدر ماه سلطان ها به جرم زن بودن شان از اجتماع کنار زده شده و استعداد هایشان هدر رفته است...

تاجماه می دانست تا وقتی که شوهر ماه سلطان زنده بوده به او اجازه کار کردن و طبابت نداده و خوب معلوم است که رکورد، هر بر که ای را هم می خشکاند و هر استعدادی به قهقرا می رود. از طرفی باورهای اجتماع، حصار محکمی بر پیکر شکوفایی این زنان است، زیرا همواره نابوری های مردم در مورد زنان و کشمکش دائمی مردان برای تملک سرنوشت آنان، همه ی بودن ها را چنان در هم شکسته و به نابودی می کشاند که جرات و جسارت را از فرد می ستاند و او را در مقابل حوادث خلع سلاح می کند. ماه سلطان هم به این باور رسیده بود که او نمی تواند حتی مثل پدرشوهرش باشد. دیگر سال ها بود که خودش هم باورش شده بود که مشتریان اش گروه هستنده تا جایی که دیگر تنها بر بالین افراد خیلی فقیر و زنانی که همسران شان بسیار متعصب بودند خوانده می شد و بعد هم با تشکری ساده و حداکثر چند دانه تخم مرغ یا کاسه ای ماست و شیر یا حتی کیسه ی حمام یا چند دانه سفید آب - که در بضاعت زنانه می گنجید - قدردانی می شد که بیش تر وقت ها آن را هم نمی پذیرفت، مگر در شرایطی که مجبور می شد برای ارزش نهادن به هدیه س بیمار آن را بپذیرد.

تاجماه در طی دوران بارداری همواره آرزو می کرد هرگز صاحب دختر نشود؛ نه آن که دخترها را دوست نداشت، به عکس به دخترها عشق می ورزید، اما نمی خواست شاهد زجر کشیدن این الهه های تسلیم و رضا باشد. از تولد دختر وحشت داشت، چون خود را بر بادد رفته می دید...

ماه سلطان که دیگر ردپای هراس و تنهایی را مثل تابلوی نقاشی در چشمان نگران و در جاده ی نگاه منتظر و مضطرب زن جوان آشکارا می دید کنارش ماند. حتی رختخواب اش را هم به اتاق او آورده و شب ها را نه در کنجی از اتاق، که همجوار رختخواب او پهن می کرد تا صدای نفس هایش آرام بخش دل متلاطم دخترک گردد. او که با آشکار شدن اولین علائم بارداری محکوم به تحمل پرده نشینی و تنهایی شده و این اهانت را با تک تک سلول های بدن اش لمس کرده بود، به این باور رسید که تنهای چون دیوی، درست در همان زمان که اصلاً انتظارش را نداریم و از او گریزانیم از راه می رسد و کوله بار غم و اندوه اش را چون بختک بر سردر خانه ی ما می آویزد و مثل سایه، همه جا در کنار مان مأوا گزیده. با ما نفس می کشد، راه می رود و لحظه لحظه چهره ی کریه خود را هیبت انگیزتر به ما می نمایاند! در خانه ی دل مان می نشیند و در کوچه پس کوچه های بی حسی، زمان با چنگال تیز خود وجودمان را ریش می کند و دنیای مان را تیره و تار می سازد، تاب و توانمان را می ستاند و چون بوم شوم هر شبیر بام هستی ما آواز نیستی سر می دهد و پرده از چهره ی کریه زندگی در شب های طولانی و دهشت زای حوادث بر می دارد. در چنین شرایطی 9 ماه عذاب آور که هر لحظه برایش چون سالی و هر ساعت اش مانند قونی می گذشت. همواره به ماه سلطان می گفت: «جای آن که بزرگ شوم، پیر شدم... تگر موهایم سپید نشد و دندان هایم دردها باقی ماند، تنها به نیروی آن بود که می دانستم باید از این پس در این دریای طوفانی، فریق نجات موجودی باشم که در بطن ام ماوا گزیده و آرام در انتظار تجربه ی زندگ نشسته است و من قایقران زورق شکسته ای هستم که مسافر کوچکی را به دنیای بزرگی رهنمون می شود... بر این باورم که اگر در تلاطم بی امان گرداب حوادث گرفتارم باکی نیست، اما موجودی را که در پناه من مصمم است تا دیده بر این جهان بگشاید، باید به آرامشی برسانم...»

در چنین شرایطی، تنها چند ماه به زندگی نقاب از چهره ی زیبای مسافر کوچک اش برداشت و در کمال حیرت او، بازی آغاز گردید و دختری پا به عرصه ی زندگی او نهاد که الهه نام گرفت...

حاجی آقا همان اندازه که در رابطه با شنیدن خبر حاملگی تاجماه بی تفاوتی نشان داده بود، با شنیدن خبر دختر بودن نوزاد تاجماه ابروها را در هم کشید و ناراحت شد. تا شب ششم بچه هم به سراغ شان نیامد. بعد از یک هفته هم تنها یک جفت گوشواره برای نوزاد و گردنبندی هم برای مادر آورد.

تاجماه احساس کرد گوشواره در واقع اولین حلقه ی بردگی است که از سوی پدر بر نوزاد تحمیل می شود تا به گوش آویزد و گردنبد را هم طوق دیگری برای تحکیم اسارت خودش می دید که می باید به گردن آویخت. البته نه آن که از گرفتن هدیه خوشحال نشود، بلکه از نحوه ی دریافت آن در رنج بود. اگر حاجی قبل از تولد بچه، حتی یک بار هم شده با یک نگاه محبت آمیز به دیدن اش آمده بود. برایش از هر هدیه ای باارزش تر بود، اما... به هر حال مراسمی برپا شد و بیش تر افراد خانواده های حاجی آقا جمع شدند، آمدند و رفتند و هر کدام چیزی گفتند و هدیه ای دادند.

چه بسیار شب ها که در دل ظلمت و در خلوت خانه و خروش غوغای درون خویش تا صبح بر بالین طفل گریست و آرزو کرد او یک دختر معمولی باشد. نمی خواست مانند خودش بیاندیشد و مثل او بزرگ شود که بعد محکوم به تحمل سرنوشت و آینده ای گردد که او هیچ نقشی در ساختن اش نداشته باشد. هر چه می گذشت احساس تاسف و وحشت از آینده ای مبهم در او بیش تر قوت می گرفت. او هم به طفل بیش تر محبت می کرد.

بعد از مدتی فهمید که چقدر به او وابسته شده... هرگز گمان نمی کرد در زندگی تابدین حد دل بسته و وابسته ی کسی شود. خیلی سعی می کرد به خود مسلط شده و شرایط را آن گونه که هست بپذیرد. حالا دیگر تنها نبود، باید به خاطر کودک اش هم که شده بیش تر با آن ها ارتباط برقرار کند، برای همین به بچه های کوچک و نوه ها نزدیک شد و به زودی در دل آن ها جایی برای خود باز کرد. هر وقت به خانه های هووها می رفت، الهه را روی پاهایش می خواباند و در حالی که او را می جنباند، بچه ها هم ساکت دورش حلقه زده و می نشستند و او برایشان قصه می گفت؛ از دیو و پری، شاهزاده و دختر گدا، پیرزن مهربان و...

خلاصه هر بار قصه ای و حکایتی دیگر. همیشه قصه های قشنگ و دوست داشتنی که یا از مادرش یاد گرفته و یا در کتاب ها خوانده بود یا ساخته و پرداخته ی خودش بود، گاهی هم قصه های تاریخی، از همان داستان های شیرین حماسی ایرانی یا اسطوره ای، لالائی های مختلفی از زمان های قدیم با صدای پرتنین و مهربان خود برای بچه ها زمزمه می کرد و آن ها کم کم به خواب می رفتند. گاهی شعری می خواند و معنی می کرد، از گلستان و بوستان می خواند و بچه ها لذت می بردند. بچه ها در هر فرصتی که پیش می آمد، مخصوصاً شب های سرد زمستان، پای کرسی دور مادر بزرگ مهربان و بسیار جوان شان جمع می شدند. همه ساکت و آرام و حرف شنو، همه خوب و مهربان، صمیمی و با صداقت چشم به دهان او می دوختند. او قصه ها را چنان با آب و تاب و جذاب تعریف می کرد و با هر شخصیت داستان اش حالتی خاص به چهره و لب و دهان و لحن صدایش می داد که بچه ها سراپا گوش می شدند تا کم کم، آرام و بی صدا، همان جا که نشسته بودند تکیه داده و به خواب می رفتند. وقتی می خوابیدند، همه ی آن ها فرشته هایی پاک و معصوم بودند، الهه هایی مثل الهه ی خود او، همه دوست داشتنی و مهربان که او همه ی آن ها را دوست داشت و می دانست که آن ها هم به او علاقه مندند این را بارها به او گفته بودند، اما همیشه تاکید می کردند که مادرشان نفهمد، وگرنه دعوایشان می کند. محبت آن ها دروازه ای بود که به رویش گشوده شده و به شهر

صداقت می رسید. با تعجب به خود نهیب می زد: «خدایا... چطور من آن دریچه ی کوچک را در تاقچه ی پستوی اتاق خود به راحتی یافتم، اما این همه مدت نتوانسته بودم دروازه ی به این زیبایی را در وجود بچه ها ببینم...» بعد از مدت کمی که از دوستی او و بچه ها گذشت، هر وقت به خانه ی بتول یا اقدس می رفت برای بچه ها گندم، شاهدانه یا نخودچی کشمش می رد یا به سورچی از بقالی زیر گذر سفارش برنجک (برنج بو داده) و نقل بیدمشکی می داد و برای هر کدام مثنی در دامن لباس شان یا در جیب کوچک شان می ریخت. بچه های کوچک تر به بوسه ای و بزرگ ترها با لحنی، تشکر کرده می رفتند. گاهی هم برایشان آب نبات قیچی یا یک بند انجیر خشک می آورد که بچه ها با شوق و ذوق به طرف اش می دویدند و خوراکی ها را می گرفتند.

کم کم رفتار اقدس هم ملایم تر شد. احساس تنفر او به بی تفاوتی تبدیل شده بود، زیرا هیچوقت نمی توانست او را دوست داشته باشد و این قانون طبیعت است. اما بتول که نسبت به همه کس و همه چیز بدبین بود گفت: «ننه جان اینم ا پدرسخته بازیشه... ابدجنسیشه... کوجای کاری! بعد در حالی که یک پایش را روی زمین به حالت چهار زانو خم کرده و کف پای دیگرش را طوری روی زمین گذاشته بود که زانویش روی هیکل خمیده اش قرار گرفته بود، با دستان زانویش را بغل کرده و سرش را به چپ و راست با حالت تاسف تکان داد و نگاه اش به دوردست ها خیره ماند. اقدس منظور او را نفهمید.

بعد از مدتی گفت: «ای دختره ی لکاته (بی حیا) ایه که آن سرش نا پیداس... چون دید ای چند سال محلش نی یشتیم (نگذاشتیم) می خواد ای جوری عذابمان بده و نظر حاجی آقا ر برگردانه... اما کور خوانده... بی خود ای همه وقت خرج دعا و طلسم و سرکتاب نکردم... ای دعانویسه ای دفه ای طلسمی که بشم داد و تو بردی میان قبرستان چال کردی، تا چل روز دیه حکماً جواب می ده و ردخور نداره اقدس جان... ای میباید بره (او باید از این خانه برود، کنایه از جدایی و طلاق است)، ا وصله ی تن ما نیس... بلایی سرش میارم که بچش نمانه... م حال و حوصله ندارم حاج آقا بیش تر از ای حلواخور (منظور وارث است). پس بندازه!...»

تاجماه که بی خبر از این بگو مگوها به رفتارهای ضد و نقیض آن ها عادت کرده بود، حساب بچه ها را از خانواده ها و بزرگ ترهایشان جدا کرده و بی اعتنا به حرف های آن ها به بچه ها محبت می کرد. رفتار بتول و اقدس در ظاهر با هم بهتر از همیشه بود، اما او به این خلیات عادت کرده بود. آن ها گاه که مسئله ی مشترکی پیش می آمد، با هم چنان صمیمی می شدند که هر کس آن ها را نمی شناخت گمان می کرد با هم خواهند یا مادر و دخترند، اما وقتی زندگی طبق روال همیشگی پیش می رفت، رفتار و گفتار و نیش زبان ها و پشت چشم نازک کردن های آن ها دیدنی بود.

دو سالی از تولد الهه می گذشت که بافت قالیچه ی ابریشمی تاجماه با طرح ابتکاری خودش به پایان رسید. برای حاجی آقا و بقیه ی کسانی که آن را می دیدند و چشم شان عادت به دیدن قالی با نقش های اصیل لچک و ترنج، افشان و... داشت اصلاً جالب نبود و همه با تعجب و تاسف به آن نگاه می کردند و می گفتند: «حیف او همه وقت و پولی که صرف ای شد... م نیمی دانم پ چا (چرا) وقتی کسی چیزیه نیمی دانه، مگه خدا واجب کرده ادعا کنه هنری داره؟!»

تعجب شان از این بود که او حتی قالی بافتن اش هم با دیگران فرق دارد. حاجی آقا هم با بی تفاوتی به آن نگاه کرد و گفت: «اینم شد هنر؟!... خب بلد نبودی مگه مجبورت کرده بودن!»

خلاصه آن قدر گفتند و گفتند که او عصبانی شده و قالیچه ی طرح مکتب خانه را جمع کرد و یک تابلوی گل برجسته ی بنه جقه که حاجی آقا به تازگی خریده بود به جای آن نصب کرد و آن را به اتاق خودش برد و به دیوار آویخت. حتی جرات نکرد به کسی بگوید که طرح و نقشه ی قالیچه از خودش بوده است.

وقتی الهه 4 ساله شد اولین پسر تاجماه هم به دنیا آمد اما نه زمان بارداری دوم او در رفتار و کردار حاجی آقا با تاجماه تاثیری داشت و نه تولد پسر توانست احساس پدرانه ی او را برانگیزد. با این همه بچه های تاجماه بی توجه به آنچه در اطرافشان میگذشت کم کم بزرگ میشدند گرچه از همان اوایل هم با بچه های دیگر حاجی آقا فرق داشتند.

از اواخر تابستان کارها و مراسم آماده سازی وسایل زمستانی آغاز شد. تاجماه چون به رسوم پایبند بود و دوست داشت شخصا در کارها مشارکت داشته باشد در این مراسم شرکت میکرد و ماه سلطان هم همپای او به کار میپرداخت. خانمها بساط چای و قلیان و تنقلات را آماده کرده و روی تخت مینشستند اما ماه سلطان و تاجماه پابه پای کسانی که برای کار به خانه آورده میشدند کار میکردند و لذت میبردند. مراسم بند کردن انگورها (در اواخر تابستان که فصل برداشت انگور تمام میشد. همه ی انگورها را به خانه می آوردند و همه دور هم جمع میشدند و با دعای خیر و صلوات آنها را در اتاقهای خالی به بند میکشیدند بعضی از انگورها به کشمش تبدیل میشد و بعضی از دیگر انواع آن به عنوان انگور زمستانه مصرف میگردید.) در اتاقهایی که خالی بود انجام میشد و چون در خانه ی تاجماه اتاق خالی زیاد بود انگورها به آنجا منتقل میشد. خشک کردن سبزی های مختلف بادمجان و پیاز خلال شده پیاز داغ درست کردن و آماده گذاشتن خشک کردن گوجه فرنگی حلقه شده تهیه غوره و آبغوره آب لیمو سرکه و ترشی ها و مرباهای مختلف پختن رب انار غوره نارنج و گوجه فرنگی تهیه ی نخود چی گندم و شاهدانه های بوداده برنجک کنجد جمع آوری تخمه های خربزه طالبی و هندوانه (شسته و خشک میشد تا در زمستان بوداده شود) تهیه و پاک کردن و آماده کردن غلات و بنشن و آذوقه ی زمستان همه ی خانواده های حاجی آقا و ماه سلطان... تا دو سال پیش که بدرالملوک هم زنده بود سهم او هم محفوظ بود. درست کردن لواشک و کشک و قره قروت برگه های هلو و زردآلو و آلوچه قیسی پر کردن کندوهای آرد و آرد برنج تهیه ی بلغور و گوشت قورمه (که بعد از آماده شدن در کوزه های سفالی به حالت فشرده ریخته شده و در آن محکم بسته میشد تا در فصلهای زمستان و سرما که دسترسی به گوشت تازه چندان مقدور نبود از آن استفاده شود) یخنی (گوشتی که بدون ادویه و تنها با پیاز و نمک و کمی فلفل پخته میشود و به صورت عصاره آبگوشت بوده و بسیار لذیذ است) بعد هم نوبت کله پاچه و دل و جگر گوسفندان میرسید که با آنها هم غذای دیگری تهیه میکردند.

از دیگر کارهای تابستان دو چیز بود که تاجماه از اولی برای آنکه همه تمیز و خوشبو میشدند خوشش می آمد و آن تهیه ی عرقیات مختلف بود که به روشی ساده اما پرزحمت تهیه میشد. روز عرق گیران اجاق ها روشن شده و دیگهای بزرگ را روی اجاقها گذارده داخل آن را از سبزی ها یا گلهایی که برای عرق گیری میخواستند با مقداری آب میریختند و روی سبزی ها یک کاسه ی پهن و نسبتا کوتاه خالی قرار میدادند تا بخار دیگ در آن بریزد و در دیگ را وارونه روی آن قرار داده و داخل دوش آب سرد میریختند. هر وقت آب روی در داغ میشد آن را خالی کرده و مجددا آب سرد میریختند و عرق داخل کاسه را مرتب خالی میکردند. تا وقتی آب داخل دیگ اجازه ی عرق گیری میداد اینکار ادامه داشت و در آخر آب داغی که به این ترتیب از دیگ برداشته میشد و خوشبو هم بود

برای مراسم آب تنی و استحمام در خانه و در هوای آزاد استفاده میشد و قبل از ظهر که مردها نبودند اول خانمها به نوبت حمام میکردند و بعد پیرها و کودکان در گرم ترین ساعت روز بعد از نهار هم نوبت مردان خانواده بود که همه در کنار حوض وسط حیاط لیف میزدند. تا عصر هم عرقهای تهیه شده در شیشه ها و قرابه ها (نوعی شیشه ی شکم فراخ بزرگ که برای نگهداری عرقیات و دیگر مایعات از آن استفاده میشد) جمع آوری میشد و سهم هر خانه مشخص میشد.

اما کار مهم دیگری که داشتند در آن روزها ماه سلطان با وجود سن و سال بالایش همیشه با اصرار خودش دست به کار میشد شست و شوی زغال و تهیه ی سوخت زمستانی بود. گلوله های خاکه ذغال را خودش درست میکرد. در این روزها خانمها و بچه ها بساطشان را در ایوان پهلوی شاه نشین پهن میکردند. گرچه تاجماه از این کار خوشش نمی آمد. اما چون ماه سلطان روی سوخت زمستانی حساسیت نشان میداد و خودش بر انجام آن نظارت میکرد و میگفت: اگه ذغال خوب شسته نشه یا خاکه ذغالا ناخالصی داشته باشن سوخت نیم سوز میشه و سردرد میاره و با جان آدم بازی میکنه.... برای همین هم با وجود سن و سالش همیشه خودش موقع تهیه ی آن آستینها را بالا میزد و مشغول کار میشد. بعد از آنکه ذغالها را خالی میکردند و گرد و خاک آن فروکش میکرد او و تاجماه آستین ارخالها را بالا زده میبستند و پایین دامن آن را داخل شلوارشان می گذاشتند. موهایشان را میبافتند و مثل تل از بالای سرشان بسته و با دستمالی به سرشان میبستند و همراه عروس ها و دخترها و کسانی که برای کار کمکی می آمدند شروع به کار میکردند. طشتهای آهنی بزرگ و لبه دار زیادی دور حوض وسط حیاط میچیدند و هنوز آفتاب نزده تپه های بلند ذغال در یک طرف حیاط قرار میگرفتند و آرام و روسیاه در انتظار دستان زحمت کشی به سر میبردند تا آنها را برای وظیفه ای مهم مهیا سازند.

ماه سلطان یا عمه ماه که به همه ی اهل خانه مرحوم بود تا قبل از بیرون رفتن مردها به حیاط رفته و کار را شروع می کرد. تاجماه و عروس ها دور و بر می پلکیدند تا مردها می رفتند. ماه سلطان رو به تاجماه و دیگران می گفت: "یا علی... زود باشین دخترا..." و آنها به یکدیگر خدقوتی می گفتند و شروع می کردند. تا عصر چندین خروار زغال شسته و آماده می شد، چون آن شهر آب و هوای سردی داشت و سالیانه چند ماه سوخت لازم داشتند. مقداری از زغال ها که شسته می شد، تاجماه و ماه سلطان شروع می کردند به درست کردن گلوله زغال. گلوله ها هر کدام به اندازه ی یک کوفته ی قلقلی بزرگ بود. وقتی کمی خودشان را می گرفتند، آنها را در طشتی چیده و به طرف دیگر حیاط، نزدیک مطبخ برده و روی زمین می چیدند و تا خشک شدن آنها مراقب بودند که از دست گربه ها در امان بماند، چون گربه ها بازی با گلوله ها را دوست داشتند و آنها را خرد می کردند. برای امنیت بیشترشان ماه سلطان از مش مراد می خواست آن چند شب در حیاط بخواهد و مراقب باشد. توپ های سیاه یک اندازه در حیاط تن به آفتاب گرم تاستانی می سپردند و سفت و محکم می شدند و می رفتند تا در آتش منقل گل انداخته و در هوای سرد و خشن زمستانی گرمی بخش زندگی ادم ها باشند.

کار که تمام می شد، سراپای همه ی کسانی که زغال ها را شسته بودند سیاه و درست مثل حاجی فیروز می شد. چهره ی سیاه شده ی اقدس از همه بامزه تر می شد. با آن چشمان درشت و گرد که سفیدی آن خودنمایی می کرد و ابروهای وسمه کشیده اش را تا حدی محو می کرد. بتول با حالتی تمسخر آمیز نگاه اش می کرد؛ به نظرش چقدر شبیه سیاهانی بود که در زمان کودکی به عنوان کنیز در گوشه و کنار و کوچه و خیابان می دید. شاید به همین دلیل بود که خودش هرگز به این کارها دست نمی زد، حالا هم که دیگر پیر شده بود و کسی از او توقع نداشت.

تاجماه در طی این سالها توانسته بود با خیلی از مسائل کنار بیاید، اما هنوز هم بیشتر وقت ها احساس می کرد به دو نیمه تقسیم می شود. بخشی او را به محکمه ی وجدانش می کشاند، محکمه ای که در آن حاجی آقا را می دید که همه ی امکانات زندگی را برایشان تهیه می کند و برای خودش آنقدر مشغله ی کاری درست کرده که از صبح تا شب گرفتار شده و به اسارت شان کشیده و خود را هم در حصارهای سفت و سخت باورهایشان زندانی کرده، مردی که به شکار عادت داشت، شاید به این دلیل که از بس در دباغخانه پوست دیده بود چنان بود که گویی زندگی را با پوست هایش می سنجید. او می دانست که برای حاجی آقا زن و شکار یک مفهوم را دارند. شاید خیلی از زن ها آرزوی داشتن شوهری مثل او را داشتند، اما برای تاجماه چنین نبود چون او دوست داشت مردش به خاطر خانواده و اطرافیانش کمی هم به سر و وضع و لباس خودش اهمیت بدهد. او برای خودش و همه ی پسرهای بزرگ و کوچک خانواده سالی یک دست لباس تهیه می کرد، ولی برای زن ها به عناوین مختلف سالی سه چهار دست، لباس های رنگارنگ و زیبا که برای خیلی ها از جمله بتول و اقدس ایده آل بود و آنها با شادی و شغف می دوختند و می پوشیدند و لذت می بردند و در مقابل اعتراض تاجماه به این قانون تک لباسی مذکرها به او می خندیدند و می گفتند: "تو هم چه حوصله ای داری ها... نمی خیره که نخره... می پوشه پیوشه، نمی پوشه نیوشه... خودش می دانه... به ما چه مربوط که تمیز (تمیز) می گرده یا کثیف؟!... ان همه م حرص خوردم و اعصاب خراب کردم و جوانیمه به پاش هیشتم چه کار کرد؟!... حالا دیگه می خوام نیوشه صد سال سیا!... از قدیم گفتن و می گن مرد می باد نونش بیاد حرم سرا، خودش بره کارم سرا." اما تاجماه معتقد بود که او بیشتر برای خوشایند خودش است که مطابق سلیقه اش حتی با رنگ های مورد علاقه اش برای خانم ها به بهانه های مختلف سالی سه چهار دست لباس تهیه می کند؛ مثلاً کسی حق نداشت لباس آبی بپوشد، چون حاجی اقا می گفت: "با ای رنگ مِثِ سیلخ ها می شید!" قرمز هم رنگ جلادها بود، صورتی رنگ آب دهن مرده بود و سفید طرف را کاس می کرد و خلاصه از همه ی رنگ ها دو سه رنگ برای جوانترها و دو سه رنگ برای پیرترها و اگر فرد مسنی رنگ شادتری می پوشید، جلف شده، برایش قباحث داشت و جوانترها هم حق پوشیدن رنگ تیره را نداشتند. دخترها و زن ها حتی اگر کچلی می گرفتند (که آن روزها هم این بیماری خیلی زیاد بود) حق کوتاه کردن موهایشان را نداشتند. اما هر چه بود، برای تهیه آن لباس ها او پارچه فروش را با چند طاقه پارچه های رنگی به خانه می فرستاد و هر بار هم رنگ لباس مسن ترها از دو رنگ به قول خودشان "چرک تاب" تر و تیره تر و دو رنگ شادتر هم برای جوانترها فراتر نمی رفت. بعد هم پارچه ها به بی بی زینب خیاط و دخترش سپرده می شد.

پس از دوخت نوبت تزیین آنها بود که فقط می توانستند دو رنگ قیطان را در دو نوع ساده و دالبری انتخاب کنند. در این موقع ولوله ای برپا می شد و هر یک با داد و فریاد میان حرف دیگران می دوییدند و اصرار داشتند نظر خود را اعمال کنند. سر و صدایی برمی خاست که تماشایی بود؛ یکی قیطان قرمز و نوار زرد، دیگری نقره ای و مشکی، سومی طلایی و نقره ای و خلاصه هر یک با سر و صدا و در میان حرف دیگری دوییدن، نظرات بقیه را با گفتن کلمه ی نه نفی کرده، نظر خود را با صدای بلندتری اعلام می کرد. در این موقع ماه سلطان و تاجماه در گوشه ی ایوان می نشستند و به قلیان پک می زدند و آنها را تماشا می کردند. بیش تر وقت ها جر و بحث میان بتول و اقدس بالا می گرفت و در پایان با رای و نظر قاطع بتول، موضوع فیصله می یافت و تنها تنوعی که تا حدودی مراعات می شد و آن هم بسیار تکراری شده بود در رنگ قیطان و نوار و پولک دوزی آنها بود و احياناً تغییری در گل و بته ای که بر فرق روسری ها می دوختند.

که گاه تاجماه که خود خیاطی می دانست، گریزی زده و بعد از دوختن لباس تغییراتی در آنها می داد، مثلاً پاچه ی شلوار را تنگ تر می کرد یا مدل آستین ارخالق اش را عوض می کرد یا قسمتی از جلیقه اش را گلدوزی می کرد و تنوعی به وجود می آورد. او سبک لباس پوشیدن خانم ها به آن شکل را نمی پسندید و هر وقت می دید لباس هایش زیاد شده، تعدادی از آنها را به افراد نیازمند هدیه می کرد، ولی از ترس حاجی آقا و متلک های دیگران مجبور بود از لباس هایی که حداقل چند مرتبه پوشیده شده ببخشد. ماه سلطان هم بیشتر وقت ها لباس هایش را به نوعروسان بی بضاعت کمک می کرد.

تا زمانی که بدرالملوک زنده بود، به ندرت در این مراسم حاضر می شد؛ لباس را می دوختند و حاجی آقا برایش می برد. تاجماه دوست داشت حاجی آقا این حق را هم برای زنانش قائل می شد که آنها هم او را در لباس نو و تنوع رنگ ببینند و او هم به سر و وضع و لباسش اهمیت بدهد و حداقل به حرمت زن و فرزندانش هم شده، از این قالب یکنواخت و یک رنگ و این ظاهر بی تفاوت و همیشگی در آید، چون تا یادش می آمد در طی همه ی این سالها با وجودی که مردان از زمان ناصرالدین شاه لباس های سرداری می پوشیدند، خودش هنوز لباده و شلوار سرمه ای می پوشید، کلاه تخم مرغی به سر می گذاشت و شال سبزی به کمر می بست. در زمستان ها هم روی لباده پالتوی بلند و گشاد سرمه ای می پوشید و حتی مدتی بعد هم که کلاه پهلوی آمد و فرم لباس عوض شد و مردان کت و شلوار می پوشیدند و ماموران نظمیه در کوچه و خیابان برای کسانی که لباس سبک جدید را نمی پوشیدند مزاحمت ایجاد می کردند، او با اصرار همان لباس خودش را می پوشید.

این جلد یک رنگ و تکراری روح لطیف و حساس تاجماه را به شدت می آزرده. هرچه سعی می کرد نمی توانست حتی در خواب و رویا هم او را در لباس دیگری تصور نماید. او علاوه بر اینکه کارها و مسائل مربوط به امور سه خانه ی خود و خانه های خواهرانش را اداره می کرد، بزرگ فامیل، ریش سفید و معتمد بازار و شهر بود و رسیدگی به مستمندان و مشکلات آنها را هم شخصا به عهده داشت.

پیرمرد هنوز در تابستان ها و زمستان ها با پای پیاده، افتان و خیزان، تلوتلو و سکندری خوران قبرستان ها را در پی یافتن دانه های ریز و درشت ثواب میان سوز و سرما و یخبندان ای سرد و سخت شهر کوهستانی شان در سوسوی روشنایی فانوس نیمه جانی که به دست می گرفت در می نوردید، اما گویی فانوس هم در طی این همه سال که با پیرمرد همراهی کرده بود، از این کار یکنواخت و تکراری خسته شده بود؛ شاید هم مثل تاجماه از این تعجب می کرد که اگر چه کمک کردن اخلاق بسیار نیک و پسندیده ی الهی است که خداوند و همه ی انسان ها را خشنود می کند، اما چرا او در هوای گرم و روشنی روز به آنجا نمی رود؟

آنها که او را میشناختند و به خانه هایشان میرفت او را با گرمی و صمیمیت می پذیرفتند پس چرا حتما باید نیمه شب به آنجا برود؟ تاجاه دلش به حال او میسوخت و بنظرش حاجی آقا با تمام استبداد و بدخلقی هایش قابل ترحم بود چون همانطور که حصارهای محکم و غیرقابل نفوذی برای اطرافیان و زیر دستانش بنا کرده بود خودش را هم به قید و بندهایی کشانده بود و زندگی برای خودش هم سخت کرده بود.

پیرمرد به هیچ صورت حاضر نبود حتی در فصول گرم سال تغییری در رنگ و جنس لباسش به وجود آورد و گمان میکرد اندکی تغییر در لباس و رنگ آن ارزش و احترامش را میبرد و او را جلف و سبک میکند. میگفت مردی گفتن زنی گفتن... ای جور قتری بازی با مرد نیامده... دخالت در کار مرد و قدگیری هم به زن نیامده... مرد باید دس که به

پشتش میزنن خاک در بیاد. به قدری هم در این موضوع تعصب داشت که تمامی فرزندان و نوه های پسرش را هم از کودکی تا آنها که دیگر خودشان عروس و داماد داشتند ملزم به رعایت این نوع لباس پوشیدن میکرد. زیرگذر دکان نیمه تاریکی بود مثل بیشتر دکانهای آن منطقه یک پله پایین تر از سطح کوچه بود با در و پیکر چوبی چهارلت و پنجره های مستطیلی شکل کوچک که در آن دو میز نسبتاً دراز که کمی بلندتر از کرسی بود با چند چهارپایه ی کهنه ی چوبی قرار داشت که پایه های آن لق میزد. قیچی آهنی سیاه رنگ یک متر رنگ رو رفته تعدادی سوزن و مقداری نخ به رنگهای مختلف در دو قوطی جداگانه با دو اتوی ذغالی که یکی دودکش دار بود و دیگری نسبتاً گرد با کناره های مشبک که بخاطر فرم خاصی که داشت میشد از پهلوی اتو ذغالهای سرخ و آتشین آن را دید. کنار دیوار دو صندوق چوبی کهنه خودنمایی می کرد که در داخل اولی پارچه های بریده شده ی مشتریان قرار داشت و در دیگری لباس های دوخته شده چیده می شد. چند چنگک آویز لباس هم به دیوار کوبیده بودند که لباس های نیم دوخته و بعضاً دوخته را بدان می آویختند.

این جا دکان خیاطی کل حسین¹ بود؛ خیاطی که حاجی آقا از وقتی یادش می آمد از همان اولین سال های زندگی اش در کنار پدر برای دوخت لباس به آنجا می رفت. آن زمان ها کل حسین پسر جوانی بود و به قول حاجی آقا "وردست" پدرش بود و لباس هایشان را می دوخت و معتقد بود در شهر کار هیچ خیاطی با کل حسین برابری نمی کند. همچنین می گفت: «از اینا گذشته، چشمان به چشمش می افته... ما با هم نان و نمک خوردیم و لباسامانِه اِگه اُ ندوزه، پَ کی بدوزه؟!»

هر سال از نیمه زمستان حاجی آقا به اتفاق دو پسر بزرگ بتول که همه جا پدر را همراهی می کردند (غیر از زمان هایی که خودش نمی خواست کسی با او باشد یا می خواست به خانه های پشت قبرستان برود) به دکان کل حسین خیاط می رفتند و دوخت لباس ها با گرفتن اندازه های لباس یا به قول خودش "قواره کردن" لباس حاجی آقا و پسران شروع می شد. بعد هم نوبت سایر پسران و نوه ها و نتیجه های پسر بود که باید به ترتیب نزد کل حسین می رفتند تا او فرصت کافی برای دوخت لباس ها داشته باشد.

همه ی آن ها می دانستند که این یک دست لباس جیره ی یک سال آن هاست. حتی اگر در طول سال جایی از لباس پاره می شد، خیاط فقط آن را رفو می کرد. به علاوه لباس های کهنه بزرگ تر ها هم موهبتی بود که هر سال توسط مادرها بین فرزندان مبادله می شد. البته کل حسین عادت داشت لباس را برای بچه ها و نوجوانان بزرگ تر از اندازه لازم بدوزد تا اگر در طول سال ناگهان رشد غیر متعارفی داشتند، لباس به تن شان کوچک نشود، برای همین اغلب هر کس دوسالی از لباس اش استفاده می کرد.

قبل از تحویل سال نو، حاجی آقا برای آن که مطمئن شود همه چیز مرتب است و سر و لباس همه خوب و نونوار است، در اتاق پنجدری می نشست و یونیفرم پوش های یک شکل و یک رنگ، لباس ها را پوشیده، همه گوش به فرمان نزد حاجی آقا می رفتند و بعد از اظهار رضایت ایشان برمی گشتند. خانه به پادگانی می ماند که در آن سربازان کوچک و بزرگ، زن و مرد، پیر و جوان با قد و هیكل های متفاوت در رفت و آمد بودند.

بعد نوبت خانم ها و دخترها و نوه های دختر بود که از بتول سؤال می کرد و مطمئن می شد که همه لباس های نو پوشیده و مرتب هستند و بعد از آن سر به آسمان بلند کرده و شکر خدا را به جا می آورد و اجازه ی چیدن سفره ی هفت سین می داد.

هر سال لباس خانم ها دو دست بود، یک دست شلیته شلوار و یک دست لباس مجلسی، ولی برای دخترها و دختر بچه ها همان شلیته شلوار کافی بود. دخترهای کوچک تر هم علاوه بر لباس نو، از لباس های بچه های بزرگ تر هم استفاده می کردند.

شانزده سال پیش از ازدواج تاجماه می گذشت. از یک ماه به عید مانده حاجی آقا مطابق معمول چندبار پرسیده بود همه ی پسر ها نزد کل حسین رفته اند یا نه و به سفارش تاجماه، خانم ها جواب مثبت داده بودند. همه ی افراد خانواده، از دختر و پسر و مرد و زن، حتی بتول و اقدس و ماه سلطان از این سبک پوشیدن و از خیاطی های کل حسین به شدت ناراضی بودند. جوان ها دوست داشتند سرداری بپوشند که مد بود، اما باید لباس های مدل قاجاری می پوشیدند و نمی دانستند حالا که مد لباس های همه عوض شده بود، چرا حاجی آقا هنوز هم مثل بعضی از افراد که اصرار به پوشیدن لباس سبک قدیم داشتند، همان مدل های قدیمی را می پسندد.

جوانها دوست داشتند به جای کفش شبروی مشکی (در گذشته به کفش چرمی میگفتند) سفارشی دوزی که همیشه از یک کفاشی خرید میشد (که از مشتریان قدیمی چرم و پوست بود و مثل کل حسین هیچ تغییر و نوآوری در کارش نداشت) کفش چرمی دو رنگ سفید و مشکی که آن روزها مرد بود بپوشند یا در تابستانها که هوا گرم بود به جای کفش از گیوه های آبا ده ای (گیوه های مخصوصی که در شهر آبا ده در نزدیکی شیراز دوخته میشد) استفاده کنند. ولی حاجی آقا همه ی آنها را آبروریزی و کسر شان میدانست. خانمها هم لباسهای جدید را میدیدند و خوششان می آمد اما کسی جرات نداشت حرفی بزند. تاجماه و ماه سلطان دو سه مرتبه با ملایمت و غیر مستقیم پیشنهاد داده بودند. اما هر بار با عکس العمل شدید پیرمرد مواجه شده بودند.

تا اینکه در آن سال شب عید تاجماه به اتفاق ماه سلطان به بازار رفت و پارچه ی فاستونی و ظریفی با چهارخانه ی ریز سفید و مشکی به سلیقه ی پسر ها و به اندازه ی سرداری و پارچه ی مشکی برای شلواری و فاستونی مشکی لطیف برای پالتویی انتخاب کردند و آنها را در یک خیاطی داخل بازار دوختند. تاجماه برای خودش هم یک پیراهن بلند که از زیر سینه تا پایین کلوش (دامن گشاد نیم دایره ای که از بالا تنگ است و در پایین گشاد) بود با آستینهای شمشیری که دنباله ی آن با قیطان از روی دست به انگشت وسط می افتاد از پارچه ی ساتن سبز زیتونی روشن با جلیقه ی بلند و تقریباً گشاد و استر سبز کم رنگ دوخته و آن را گلدوزی و مروارید دوزی کرد و با سنگهای قرمز و سیاه تزئین نمود. روسری را هم به همان شکل دوخته و رویش کار کرد اما طرح مروارید و ملیله دوزی روی آنها هم با روسری های همیشگی فرق داشت. وقتی لباس هایش را پوشید و کمی سرخاب-سفید آب مالید و سرمه ای بر چشمانش کشید، چنان زیبا شد که ماه سلطان چشمانش بر او خیره ماند. به جای چاقچور هم یک جفت جوراب ضخیم روسی به پا کرد و چادر مشکی گردی

را که مدتی قبل دوخته و فرصتی برای استفاده از آن پیش نیامده بود سر کرد و روبنده اش را گذارد. او برای دخترها هم از پارچه ی اطلسی صورتی و آبی پیراهن بلند دورچین با جوراب روسی و روسری دوخته بود تا استفاده کنند. او حتی

برای دختر چهارساله اش هم چادری سفید از جنس چادر نماز تهیه کرده بود. این لباس ها خیلی خوش فرم و زیبا بودند و بچه ها را هم شاد و شنگول نشان می دادند، اما همگی خیلی هم می ترسیدند.

بالاخره راه افتادند. ماه سلطان در دلش طوفانی بود، اما به شجاعت و شهامت او آفرین می گفت و می دانست که خودش شجاعت چنین کاری را ندارد. نه اینکه تاجماه نمی ترسید، اما خوب می دانست که یک نفر باید سد محکم تعصبات خشک و بیهوده ای را بشکند که هیچ دلیل و منطقی نداشت و فقط بی اعتنایی محض به نظر دیگران بود؛ نه اینکه تاجماه سنت ها و آداب و رسوم را دوست نداشت، اما از سنت پرستی و تعصب هم بیزار بود. می دانست حاج آقا آرام و بی کار نخواهد نشست. اما چاره ای نبود. برای همین خواست تا به قول خودش مرگ یک دفعه، شیون یک دفعه کرده باشد و خود را به خدا سپرد و همه لباس سبک جدید پوشاند.

حاجی آن روز هم مطابق همه ی نوروزها در اتاق نشسته بود و پسرها از کوچک به بزرگ نزدش می آمدند و او سرپایشان را نگاهی می انداخت و می رفتند. وقتی در بین آنها پسران تاجماه را ندید سراغشان را گرفت و آن دو ترسان و

لرزان، در حالی که سعی می کردند خود را بی تفاوت نشان دهند به صورتی که بیشتر شبیه یک پا پس، یک پا پیش بود وارد شدند و سلام کردند. حاجی آقا اول سرش پایین بود. چهارزانو روی زمین نشسته و به یک پستی بزرگ تکیه داده بود و کتاب دعایی را باز کرده و در میان انگشتانش نگه داشته و می خواند و تنه اش را مثل بچه مکتب خانه ای ها کمی به عقب و جلو حرکت می داد. اول لحظه ای از بالای عینک اش به آنها نگاه کرد و بعد کم کم سرش را بالا آورد

و چند لحظه مات و مبهوت با ناباوری نگاهشان کرد و بعد ناگهان مثل بمبی منفجر شد و فریاد زد: پدرسگای لامصب... اینا شین پوشیدین؟!... اینا رو از کوجا آوردین؟!... کدام پدرسخته ای اجازه ی ای قرتی بازی رو به شما داده؟!... میخواین آبرو و حیثیت آبا و اجدادی مانه به باد بدین...

بچه ها سرخ شده و از ترس کم مانده بود خودشان را خیس کنند. داغ شده و گیج بودند، نمی دانستند فرار کنند یا بمانند. حاجی با عصبانیت و با سرعت برخاست و بدو پشت سرشان با حالتی به شدت عصبانی، داد و فریاد کنان و دوان

دوان تا ایوان آمد. همه ی زنها و بچه ها پشت در و پنجره ها قایم شده بودند و با ترس و لرز آنها را نگاه می کردند. بچه ها هراسان و با سرعت به طرف دیگر حیاط دویده و پشت درختان پناه گرفتند. رنگ از صورت همه پریده بود. حاجی آقا

هم رنگ به رو نداشت و عصبانی داد و فریاد می کرد و فحش می داد و حرف های رکیک ریز و درشت بود که مثل دانه های رگبار پراکنده به هر طرف پرتاب می شد. هر چند دقیقه یکبار سرفه اش می گرفت و قی سفیدی گوشه ی خارجی چشمانش را گرفته بود. می گفت:

ای پدرسخته بازی ها را کی یادتان داده؟!... مردم شی می گن... نمی گن حاجی آقا آخر عمری خجالت نیمی کشه خانواده اش مٹ مطربا لباس می پوشن؟!...

بعد به طرف اتاقی که ماه سلطان و زنها و دو تا از دخترهایش بودند رفت و همین..

که یورش برد تا تاجماه را به خاطر سر و وضع بچه ها کتک بزند، ماه سلطان و بقیه دویدند تا جلوی او را بگیرند که چادر تاجماه زیر پای خانم ها مانده و از سرش پایین افتاد. چشم حاجی که به لباس او افتاد، برق از سرش پرید. وقتی لباس عجیب غریب او را دید گفت: « لامصب... گمان کردم حداقل خودت حرمت نگر میداری و مٹ آدم لباس

می پوشی... ای چه جور لباسیه بی حیا... آبرومه بردی... مُم گُشمت... و آن قدر عصبانی شده بود که از این طرف به آن طرف خیز برمی داشت تا دست اش به تاجماه برسد. در این میان ماه سلطان مرتب از برادرش خواهش و تمنا می کرد و هر سه نفرشان سعی در آرام کردن او داشتند که یک مرتبه گفت: «نیمی شه... نیمی تانم با انا سر سفره بینیشم... یاا... پاشین برین گم شین...» و فرستاد تا سورچی را صدا بزنند که آن ها را به خانه شان برساند. موقع خارج شدن از اتاق متوجه شد که دخترها هم قیافه ی همیشگی را ندارند. سرشان داد زد: «وایسین ببینم... چادراتانه وردارین بینم... وردارین یاا... چادرا ره وردارین... ای دیه چه چادریه؟!... معلومه دیه آ.ا. ننه بیشتر از ای نباید انتظار داشت... دیه بهتر از ای نیمی شه!» همین که دختر ها چادرها را از سر برداشتند مثل این بود که دنیا بار دیگر سرش خراب شد و لنگه کفش و هرچه دم دست اش آمد، به طرفشان پرتاب کرد. دخترها دویدند و او هم به دنبال شان به آن طرف حیاط که پسرها و عروس ها آمدند. او آن قدر عصبانی بود که آب دهان اش خشک شده بود و دیگر قادر به ادای کلمات به نحو درستی نبود. دهن اش کف کرده و لبان اش کبود شده بود. احساس می کرد نفس اش بند آمده است. همه در حالی که نگاه سرزنش آمیز و ملامت باری به آن ها می کردند. ولی در دل اشان به آن ها آفرین می گفتند. ب

ه ها هم با دیدن لباس های خوش رنگ و زیبای بچه های تاجماه به آن ها حسرت می خوردند و آرزو می کردند ایکاش این لباس عید امسال آن ها بود. تاجماه و بچه هایش را پنهانی به اتفاقی دیگر بردند و آن ها آن سال بر سر سفره ی هفت سین نشستند. سورچی را هم آهسته برگرداندند. راست اش تاجماه از قبل می دانست که با این کار حاجی آقا ناراحت می شود، اما فکر نمی کرد که او تا این حد روی نظریات خود با تعصب پا فشاری کند؛ و حالا دیگر فکر نمی کرد که حاجی او را نگه دارد مطمئن شد که حتما یکی از همین روزها می آید و طلاق نامه اش را در دامن اش انداخته و می گوید: «هری... بفرما خانه ی برادران»، خواست درباره ی آینده اش فکر کند، بعد تصمیم گرفت که فقط به بچه هایش فکر کند، نه این که کجا و چطور زندگی کند. اما حاجی آقا با وجود رنجش بیش از حدی که از او داشت، فقط با اعصاب خراب و به شدت ناراحت بر سفره نشست. دو سه ساعتی گذشت. او هنوز غر می زد و سال نو را هم با غرولند آغاز کرد. بتول آهسته به خانم ها گفت: «خدا به دادمان برسه که امسال حاجی سال ر با اوقات تلخی شروع کرد و عیده زهر مارمان کرد.»

کم کم پسرهای بزرگ اقدس و بتول با ملایمت شروع کردند زیر لبی از لباس بچه ها تعریف کردن و گفتند: «اما رخت و لباساشان بدَم نبود...» و حاجی آقا چشم غره ای به آن ها رفت که جرات نکردند صحبت شان را ادامه دهند. چون عید سرشب بود، فردای تحویل سال وقتی سر و کله ی میهمانان حاجی آقا پیدا شد. آن ها را به اتاق شاه نشین هدایت کردند. پذیرایی با تعارف کردن و ریختن مقداری گلاب در کف دست شان شروع شده و با شیرینی آجیل و چای ادامه می یافت. ماه سلطان گفت: «بی یلین چای ر حمید پسر تاجماه ببره... یه نفرم تا دم در اتاق بره که اگه حاجی آقا باز غضب کرد، فوراً وسایل ر از او بگیره که بچه پس نیوفته... حاجی آقا به حرمت میهمانش داد فریاد نیمی کنه و کم کم از خر شیطان پیاده می شه.» و چه خوب این خواهر برادرش را می شناخت. زن ها هم موافقت کردند. به محض این که او چای خواست، حمید درست مثل دختری که چای مراسم خواستگاری را داخل اتاق می برد، ترسان و لرزان با رنگ و روی پریده سینی چای را برد. حاجی آقا مشغول صحبت بود و متوجه نشد. حمید سلام کرد و طاقت نیاورد که جلوتر برود. سینی را زمین گذاشت و عذر خواست بیرون برود که پدر رو برگرداند و او را دید.

با غیظ پرسید: «شوما که هنوز این جاین... مِگه نرفته بودین... چرا امروز دوباره با ای ریخت و قیافه آمدین... لباس کهنه هاتانه می پوشیدین، بهتر از اینا بود.»

حمید به لکنت افتاد و رنگ پریده نتوانیت جواب دهد. دل اش می خواست گریه کند، اما جلوی آن همه آدم نمی توانست. کم مانده بود که نقش زمین شود. حاجی آقا صدا زد: «کسی این جا نیست؟» پسر آمده باش یونیفرم پوش اقدس وارد شد و سلام کرد.

«ای بچه ر بیر بیرون و به ننه ش بگو ورداره اینا ر ببره و خودشم بره.»

سپس با خشم رو به حمید کرد: «چرا ای لباسای مسخره ر از تینت در نیوردی؟!»

میهمانان که تازه متوجه پسرک شده بودند، از لباس های او خوش شان آمد و یکی از آن ها گفت: «حاج آقا... کت و شلوارش که خیلی قشنگه!... بری شی دعواش می کنی... تازم می خواستم ازت پیرسم اوناره دادی کی دوخته، مام بریم سراغش...»

بعد هم دو سه نفر دیگر از حاجی بازاری ها دنباله ی حرف او را گرفتند و گفتند: «ماشالا... ببین چه پسری... تازه بچه قیافه ی بشاش بچه گانه پیدا کرده و لباسش خیلی بهش می آد.»

حاجی آقا بعد از شنیدن این حرف ها با ناباوری نگاه دیگری به سر تا پای حمید انداخت و چیزی نگفت. حمید از نگاه او متوجه شد که پدر آرام تر شده، سرش را پایین انداخت و با شرم بیرون آمد و منتظر ماند. بعد از چند دقیقه ای با وسایل پذیرایی به اتاق برگشت. بعد از او هم حامد، برادر کوچک اش، داخل شد و سلام کرد و میهمانان از لباس او هم تعریف کردند.

حاجی آقا دیگر هیچ حرفی نمی زد، اما هنوز ناراحت بود. عصر که میهمان ها رفتند، تاجماه به همراه ماه سلطان به اتاق رفته، سلام کرد و عید را تبریک گفت. پیرمرد نه تنها جواب تبریک و احوال پرسی او را نداد، بلکه هنوز هم دعوا می کرد و غر می زد و گه گاه فحش می داد، اما تاجماه سعی می کرد فقط سکوت کند، چون همه خوب می دانستند که در این مواقع خیلی از مردها به راحتی زن شان را طلاق می دهند و این یک فرصت طلایی برای رسیدن بتول و اقدس به آرزویشان بود. اما نه تنها هیچ کدام در صدد فتنه جویی بر نیامدند، بلکه تا حدی هم در خاموش کردن آتش خشم حاجی آقا برآمدند زیرا خوب میدانستند رد کردن تاجماه در این زمان که حاجی آقا به شدت عصبانی است و احساس می کند به همه قوانین و حرمت های خانوادگی اش بی اعتنایی شده است خیلی آسان است و تا بخواهد آتش خشم او فروکش کرده و از کرده خود پشیمان شود، کار از کار گذشته و آن ها از شر تاجماه خلاص شده اند. اما هیچ کس چنین کاری نکرد، چون همه می دانستند آن وقت قانون پوشیدن لباس های فتحعلی شاهی محکم تر شده و کم ترین بی حرمتی به آن عاقبت بدتری خواهد داشت؛ پس باید حالا که موقعیت پیش آمده و دیگری سپر بلا شده بود، همه مقاومت می کردند و برای همیشه خودشان را نجات می دادند.

کم کم همه ی اهل خانه جمع شدند و همه زنان و مردان به خاطر خودشان هم شده بود، با ملایمت از تاجماه طرفداری می کردند و سعی داشتند که حاجی آقا را آرام کنند تا به این وسیله تغییر در نوع لباس خانواده را به او بقبولانند. حاجی آقا در میان حرف ها با غیظ به تاجماه گفت: «زن باید درمان و طیب مرد باشد، اما تو برای من

دردی!... دردی لاعلاج... دردی بی درمان!»

و بعد سکوتی سنگین حکمفرما شد....

تاجماه حالا که بحران را پشت سر گذاشته بودند، به درد یا درمان بودن فکر نمی کرد و اهمیتی نمی داد. بنا به توصیه ی ماه سلطان و بتول برای آن که هم حرف خود را به کرسی نشانده باشد و هم موضوع فیصله یابد، دو شب دیگر هم او و اقدس و ماه سلطان آن جا ماندند، زیرا فکر کردند با ماندن می توانند به خواسته ی خود برسند. حاجی آقا هم در واقع بیش از آن که از این همه قدرت، جسارت و شجاعت و شهامت او خوش اش بیاید، از او و قدرت اش ترسید؛ شاید برای همین بود که این اعمال و رفتار را برای خانم ها نمی پسندید و او هم به شدت مخالف آن بود و این کارها را مردانه می دانست.

او بارها با رفتارهای تاجماه به این فکر افتاده بود که شاید مادر تاجماه زمان حاملگی ناپرهیزی کرده و جنسیت او تغییر کرده، اما اگر مادرش چنین خیانتی به او نمی کرد و او پسر به دنیا می آمد، حتماً سردار بزرگی می شد و بعید نبود که به حکومت برسد و این فکر همیشه دل اش را می لرزاند و مصمم می شد که اگر ذره ای در مقابل او کوتاه بیاید، آن زن پایه های حکومت اش را در خانه ها متزلزل می سازد. با این خیالات بود که فکر و خیال و ناراحتی حاجی آقا بعد از ازدواج با تاجماه خیلی بیش تر شده بود.

هر چند تاجماه برای حاجی آقا درد بود، اما برای سایر افراد خانواده ی او درمان شد و به قول معروف "این چاه اگر برای او آب نداشت، برای بقیه که نان داشت" چون از زمستان همان سال وقتی در تدارک لباس عید بودند، پسرهای کوچک تر و نوه ها حاضر نشدند سراغ کل حسین خیاط بروند و آن یونیفرم ها را بپوشند. خانوم ها هم هر کدام یک پیراهن مدل جدید به رنگ دلخواه خود دوختند و خیلی هم خوش شان آمد و یک دست هم لباس مجلسی مدل قدیم و به این ترتیب، نمای شب عید خانه های حاجی آقا تغییر کرد. گرچه این دگرگونی ظاهر زیبایی داشت، اما باعث شکستن سد مقاومت حاجی آقا شد و با وجود عصبانیت ظاهری و داد و فریاد ها، بالاخره او سبک تازه ی لباس ها را پذیرفت و خودش هم از آن ها بدش نیامد، به شرط آن که در بیرون از خانه و موقع بیرون رفتن حتماً چاقچور داشته باشند؛ اما در درون احساس می کرد این تغییر اعلام جنگی خطرناک است از سوی دیگر قدرت یک زن در خانه هایش.

گاهی تاجماه در تنهایی خود فکر می کرد با شرایطی که پیرمرد برای خودش درست کرده، با این خانواده بزرگ و پردر دسر و ناهما هنگ، چاره ای جز حکومت آمرانه و حاکم نمودن شرایط ترس و وحشت از حضور رئیس خانواده برای کنترل زن های متعدد و فرزندان و نوه های بسیارش باقی نمی ماند که بتوان اوضاع را آرام نگه داشت. او به تمامی سمبل تمایلات و خصوصیات مردان طبقه ی خویش بود. زندگی او درست مثل همه ی مردانی شده بود که با داشتن زنان متعدد، هم خودشان در این خانواده های عریض و طویل بدخلق و بی حوصله می شدند و در میان جمع بزرگی که مس ساختند احساس تنهایی و سرخوردگی می کردند و زنان شان هم هر کدام در تنهایی و بدبختی غوطه ور می شدند و به راستش که هیچ کدام نمی دانستند در قلب دیگری چه می گذرد.

دیگر خودش هم نمی دانست که او و همسرانش به راستی چقدر همدیگر را می شناسند. البته سال ها بود که احساسی موزیانه در او به وجود آمده بود که مرد ناشناخته تر و مرموز تر باشد و کم تر دست اش رو شود، رفتارش مردانه تر است. در واقع آن ها با گذشت سال ها از زندگی مشترک شان، بسیاری عمل ها و عکس العمل های یکدیگر را بر اثر تکرار از نگاه دیگری می فهمیدند، اما هرگز واقعاً از حال و روز هم خبر نداشتند؛ نه مرد از زنان اش و نه زنان از مرد خود. محافل زنانه هم سنگ صبور چنین زنانی بود که در خانه ی خود زبان می بستند و به زندگی تکراری خود ادامه می دادند.

حاجی آقا هم در طی این همه سال از اولین زندگی زناشویی اش تاکنون به خود اجازه نداده بود که راحت با همسرش صحبت کند، چون با بتول که نمی توانست و بعد از آن هم دیگر عادت کرده بود و غرورش اجازه نمی داد و حالا دیگر حتی فکرش هم برایش شرم آور بود. به نظرش همه ی زن هایش ترکیبی از آتش حسد و تنگ نظری و کینه و دسیسه بودند که حتی وقتی در کنار یکدیگر می نشستند، به راحتی می توانست شعله های خشم را در وجودشان چون آتش زیر خاکستر ببیند.

هر چه بود، جنگ سرد بین زن و شوهر و هووها با هم همیشگی بود. شاید برای همین بود که از همان سال ها برای همه ی املاک خود سند گرفت؛ با وجودی که افراد بسیار کمی در آن زمان به سند مالکیت قطعی فکر می کردند. او پول زیادی بابت این موضوع پرداخت. همه ی بازاریان هم مات و مبهوت ماندند، زیرا آن روزها در همه ی شهر ها خرید و فروش املاک با دست نویس و توافقی انجام می شد و سند رسمی و محضری هنوز جنبه ی تشریفاتی داشت، چون مردم به یکدیگر اعتماد داشتند و به قول و قرار هایشان پای بند بودند. اما او چون خانواده ی خود را می شناخت و به آن ها اطمینان نداشت، برای تمامی اموال اش به نام خود سند رسمی گرفت.

تاجماه فکر می کرد به راستی زندگی برای یک زن، یعنی حصارى که باید در آن مطیع و برده وار آماده ی خدمت بود، محترمانه برخورد کرد و بی چون و چرا تابع مرد بود؛ قانونی که تخطی از آن موجب نگون بختی می شد. حصارهایی محکم تر و قطورتر از دیوار چین بر گرد زندگی و سرنوشت این موجود بخت برگشته کشیده می شد و سکوت و خموشی، لفافی بود که زن ایرانی در آن پناه گرفته بود تا در امان بماند. این ها برایش یاد آور زمان هایی بود که سیاهان و رنگین پوستان را به جرم اختلاف رنگ شان محکوم می کردند و آن ها را با نام "گلادیاتور"، برای خوشایند و لذت شاهزادگان و بزرگان امپراطوری عظیم و متمدن روم، به جان یکدیگر می انداختند و آن گاه که آن ها دل و روده و اعضای یکدیگر را دریده و با خاک و خون می آغشتند و بوی خون و صدای ضجه و ناله گلادیاتور به خون خفته فضا را پر می کرد، گلادیاتور خونریز مورد تشویق و کامجویی قرار گرفته و جام ها بالا می رفت... چنان قهقهه ی مستانه سر می دادند که گویی رقصی شور انگیز و زیبا را تماشا می کردند و آهنگی روح بخش را می شنیدند...

آن روزها در این سرزمین هم چنان بود که مردان اقتدار و قدرت را در داشتن حرمسرا می جستند و به خسرو پرویزها، پزدگردها و فتحعلی شاه ها و بسیاری دیگر که در تاریخ این مرز و بوم بی شمار بوده اند و در طی تاریخ در این راه قیصری ها را به باد داده اند اقتدار می کردند.

تاجماه از این رفتار ها خوش اش نمی آمد، برای همین هم به پسرانش یاد داده بود که زنان هم انسانند و به تربیت پسر ها و نقش بزرگ انسان بودن خودش و انسان دیدن دیگران دقت می کرد تا آن ها پس از بزرگ شدن با مادر و خواهر خود مثل ارباب برخورد نکنند. او در مشکلات زندگی خودشان با پسر ها و دختر هایش مشورت می کرد و با هم تصمیم می گرفتند و مثل مادر های دیگر تابع و مطیع پسرانش نبود. به دختر ها هم آموخت که آن ها هم انسانند و باید به دیگران احترام بگذارند و احترام ببینند. رفتار برادران و خواهران صمیمانه بود و از امر و نهی های مردانه ی پسر های جوان در آن خانه خبری نبود.

حاجی آقا رفتار پسر های تاجماه را مردانه نمی دانست و آن ها را ترسو می نامید و برای همین از این خانه دوری می کرد. او این زن گستاخ و فرزندان اش را ناخلف می دانست. تاجماه امیدوار بود بتواند برای پسرانش همسرانی

همانگ با افکار و زندگی آن ها بیابد که در زندگی همسری کنند، اما امیدی به آینده دختران اش نداشت که مردان روزگارشان، گویی همه در یک قالب فکری می گنجیدند.

هر چه بچه ها بزرگ تر می شدند، تفاوت های اخلاقی شان با سایر فرزندان حاجی آقا بارزتر می شد. رفتار های تاجماه هم جا افتاده تر و متشخص تر می گردید. حاجی هم بیش تر از آن ها فاصله می گرفت و بیگانگی میکرد. او فهمیده بود که قدرت نفوذ و درایت تاجماه از آن دو خیلی بیشتر است، پس نیازی به درگیری دوباره نبود، فقط تنها محدودیتی که گذاشت این بود که مانع مکتب رفتن دخترها شد و گفت: ((مَ هیش کدام آ دخترماه نداشتم برن درس بخونن... اینام حق ندارن برن، چون تا درس خوندن چشم و گوششان وا میشه...))

تاجماه هم پافشاری نکرد. چون این موضوع برایش چندان اهمیتی نداشت. خودش در خانه درس شان می داد. حاجی به پسرها هم بعد از تمام شدن دوره ی مکتب خانه اجازه ی ادامه تحصیل نداد و گفت: ((درس خوندن بسه شانه... بذار برن سرکار... بیش تر از ای درس میخوان چیکار؟!... درس که تَن و آب نمیشه... هر چی تا حالا یاد گرفتن بسه شانه... شاید رفتن سره کار مرد شدن... تا حالا که از مردی و مردانگی شان خبری نیس!))

تاجماه گفت: ((باشه... اما لااقل بذار بیان دباغخانه دردست خودت باشن.))

_ ((لازم نکرده...))

_ ((پَ چه کارشان کنم؟))

_ ((مَ شی می دانم... برشان قبرستان بذارشان مرده شوری یاد بگیرن... شاید بفهمن یه من آرد چه قدر آب می خواد... تا خالام کم اعصابوم آ درسشان خراب نبوده، حالا ببرمشان آنجا که مایه دِ قَوْم بشن؟!... به جایی بذارشان تا مرد بشن، نه غلام زنشان!))

تاجماه دیگر حرفی نزد. از او هم دلخور نشد، چون فهمید که آن ها نباید به پدر پولدار و ثروتمندشان متکی باشند و خوشحال که حاجی آقا با این کارش هم نمی تواند او را به زانو در آورد. از طرفی مطمئن شد که اگر هر شغلی برای بچه ها پیدا کند، او مخالفت نخواهد کرد.

روز بعد پسر بزرگ اش حمید را با سورچی و شوهر گلین به بازار نزد حاج رضای فرش فروش که از اقوام اش بود و برای علی آقا پدرش احترام خاصی قائل بود و به تاجماه هم احترام می گذاشت فرستاد و به مشدی هم سفارش کرد و پیغام داد که: ((بگو تاجماه سلام رساندن و خواهش کردن پسر را به شاگردی قبول کنین و اونو پسر خودتان فرض کنین... در ضمن تا یک سال هم اجرت نمی خواد...)) بعد از آن که پسر کوچک هم مکتب خانه را تمام کرد، به برادر بزرگ تر پیوست و هر دو شاگرد و میرزای حاج رضای فرش فروش شدند. به این ترتیب از بین پسرها و نوه های حاجی آقا که تا آن زمان بزرگ شده بودند، پسرهای تاجماه تنها کسانی بودند که کار خود را با پادویی حجره های غریبه آغاز کردند و البته از همان ماه اول هم حاج رضا، مزدشان را تمام و کمال به آن ها پرداخت.

دو سه ماه بعد از بحث و جدل تاجماه و شوهرش بر سر فرستادن پسرها به حجره های دباغخانه و نپذیرفتن حاجی آقا، در حالی که نفس سرد و سوزناک پاییزی آرامش هوا را می گرفت و صدای سرفه های خشک و خشن پاییز در

گوش زمینیان زوزه می کشید، مرد فقیری به نام غلام با زن و پنج فرزندس که چوپان کدخدای دهی بود، به دنبال درگیری با خان و کدخدا روستا را ترک کرده و برای یافتن کار و ادامه ی زندگی با خانواده اش به شهر آمده در کنار قبرستان وسایل زندگی و خرت و پرت هایی را که با خود آورده بود. چیده و روزگار را به بدبختی و فلاکت می گذرانند. او روزها در جستجوی کار به کوی و برزن می رفت و دلو کهنه ای به دست گرفته و با آوای مخصوصی فریاد می زد: «آب حوضیه...» به محض این که دری باز می شد و کشیدن آب حوض خانه ای به او سپرده می شد با خوشحالی آستین ها را بالا می زد و پاچه های شلوارش را تا بالای زانو بالا می برد و مشغول کار می شد. در آن سرمای پاییزی داخل حوض رفته و آب حوض متفعن و کثیف آن ها را خالی می کرد و حوض را شسته و تمیز می نمود تا برای پر شدن از آب قنات آماده شود و با چند پول سیاهی که می گرفت، شبانگاه قوت لایموتی برای خود و خانواده اش فراهم آورده و به گوشه ی مخروبه قبرستان می خزید. سپس کهنه گلیمی بر زمین وسیع خدا گسترده و با مید به فرج الهی، با دیدگانی گریان سر بر بالین می گذارد.

در یکی از شب هایی که حاجی آقا از قبرستان می گذشت چشم اش به آنها افتاد و خیلی ناراحت شد. برایشان در همان محله ها دو اتاق اجاره کرد و مرا به شاگردی نزد خود خواند. غلام که تا آنزمان فکر نمی کرد روزی در شهر و در چنین جایی کار کند، آنچنان شیفته ی بازار گردید که از صبح تا شب سر از پا نشناخته، مطیع دستوران حاجی آقا بود و حسابی کار می کرد. پادوی بسیار حرف شنو و خوبی بود. او با حسرت به در و دیوارها نگاه می کرد و آن جا برایش رویایی بود که به واقعیت پیوسته بود. دیگر زندگی اش در بازار خلاصه می شد؛ آن جا که حجره هایش از روبرو با پنجره های اوروسی چوبی با دو پله ی سنگی بالاتر از سطح زمین قرار می گرفتند...

سر در اوروسی ها به شکل نیم دایره و با طرحی که در مجموع شبیه نیم خورشید بود که روزها شیشه های رنگی انوار رنگین کمانی را به داخل هدایت می کرد. فضای داخل حجره ها با سقف بلندشان هم که کمی از دیوار فاصله می گرفت، به صورت هلالی در طول حجره ها ادامه می یافت و از بالا به شکل نیم استوانه ی خوابیده به نظر می رسید. چهار ستون با فاصله و دو به دو روبروی هم از دو طرف به قسمت مسطح سقف وصل می شد. روی سقف بیشتر حجره های گنبدی یا استوانه ای شکل شیشه های متعددی شبیه نیم کره قرار گرفته و در واقع نورگیر حجره بود که در طول روز به شکل ستون هایی از نور تمامی حجره ها را روشن کرده و سایه روشن زیبایی به وجود می آورد و نقاطی که این ستون های نوری با هم تلاقی کرده ضربدری می شد، جلوه ای خاص داشت. در انتهای حجره ها هم درهای سراسری چهارلتی بود که دو لت میانی آن باز و بسته می شد. در سمت چپ راسته، درهای چهارلتی عقب حجره به دالانی باز می شد که در طرف دیگرش راسته ی کفاش ها قرار داشت. هر حجره حدود 60 الی 70 متر مربع وسعت داشت. درهای چهارلتی به شکلی خیلی ساده ساخته شده و تا ارتفاع یک متری از سطح زمین فقط از چوب بود و روی آن با طرح های ساده ی هندسی کار شده بود. از نیمه در به بالا از شیشه های 20 در 30 سانتیمتری ساده استفاده کرده بودند. در طول سقف حجره با فاصله های معینی دو چمگک بلند و قوی برای آویختن چراغ وجود داشت که در روزهای ابری و مواقعی که لازم بود با چراغ های لنتری و مردنگی آن جا را روشن می کردند.

پشت حجره های سمت راست راسته ی دباغ ها، مکانی شبیه کاروان سرا وجود داشت که به آن "سرا" می گفتند. سراها فضاهای باز بزرگی داشتند با یک حوض آب در وسط و چهار باغچه ی کوچک در اطراف حوض، با تعدادی

درخت و به مقداری گل و سبزی و پاشویه ای که دو حوض بود و از هر طرف به باغچه راه داشت. چند اتاق یا حجره با درهای مخصوص در سه طرف حیاط قرار گرفته بود که پوست ها برای تهویه ی نهایی، جداسازی و درجه بندی به این جا منتقل و آماده ی فروش و تحویل می شدند. بخش بزرگی از این سرا و تعداد زیادی از حجره های داخل راسته ی بازار، همگی متعلق به حاجی آقا رئیس دباغخانه بود. غلام که گویی پا به جهانی دیگر نهاده بود، چنان به چرب زبانی و چاپلوسی حاجی آقا پرداخت و مورد توجه قرار گرفت که پیرمرد برای آن که از فقر نجات شان دهد و او بتواند پدر و مادرش را هم اداره کند یکی از حجره هایش را با مبلغ بسیار ناچیزی به او اجاره داد. غلام دیگر حس می کرد که در آسمان پرواز می کند. او که تا مدتی قبل در زندگی اش در بوی گند منجلاب حوض خانه های مردم و دیدار چهره ی حق به جانب صاحب خانه ها و ایراد گرفتن ها و غرولند این و آن خلاصه می شد و جز تحقیر و خواری رنگی نمی شناخت، اکنون با نور امید و برکت به خوبی آشنا بود و گرمی اش را حس می کرد. او که در خرابه های شهر و بر بالای گور مردگان خدا را با چشم گریان می جست، اکنون او را در میان سعادت و روشنی و در رقص زیبای نورهای داخل حجره های حاجی آقا یافته بود و روزی هزاران بار او را سپاس می گفت و قدرشناس پیرمرد بود.

غلام تعدادی شقه های پوست از او به صورت قسطی خرید و به این ترتیب روزگارش چنان شد که در مدت کوتاهی توانست خانه ای خریده و ماوایی راحت برای خانواده اش تدارک ببیند.

هیجده سال از ازدواج تاجماه می گذشت و او پنجمین فرزندش را باردار شده بود. او نمی خواست بر این خوان تنهایی و غریبی کسی را دعوت به زندگی کند آن هم در خانه ای که همه با او مثل بیگانه ها رفتار می کردند و حتی شوهرش بین فرزندان او با بقیه فرق می گذاشت اما نمی دانست چه کند؟ جز آن که بر خدا توکل کند و همه چیز را به او بسپارد.

حاجی آقا تا این زمان غیر از طفلی که تاجماه در شکم داشت، 19 پسر و دختر و 26 نوه و 9 نتیجه داشت که بزرگترین نتیجه اش در حال ازدواج بود. پیرمرد به سنی رسیده بود که خیلی از مردها در این مرحله با خاطراتشان زندگی می کنند اما همین خاطرات او را به کلی رنج می داد؛ مخصوصاً از جدود سه سال قبل که با تاجماه درگیر شد و در اصل به شکست وی انجامید، در خانه ها دیگر از آن وجهه ی قبلی اش برخوردار نبود. کم کم عروس ها چنان جسور شده بودند که به راحتی به اتاق می آمدند و در حضور او می نشستند و او برای فرار از این توهین ناگزیر هر وقت در خانه بود، در اتاق خودش می ماند تا کسی مزاحم اش نشود. همیشه با اوقات تلخی سرش را پایین می انداخت و فکر می کرد و به چپق اش پک می زد و سرش را بلند کرده، به آسمان نگاه می کرد و در حالی که هاله ای اشک در چشمان اش موج می زد، با ناله ای از دل برآمده آهی می کشید و می گفت: «هی داد و بی داد... خدایا شی کنم!...» دیگر بیشتر وقت ها گذشته هایی را به خاطر می آورد که همیشه سعی می کرد فراموش شان کند و از اوراق زندگی اش جدا کند. همیشه چنین است و خاطراتی را که آدم ها با تلاش بسیار می خواهند از خود جدا سازند، همیشه مثل آینه جلوی روی آدم قرار می گیرند و به هیچ شکلی کنار نمی روند و زندگی ما را در خود می بلعند. آری خاطرات با سماجت به سراغ اش می آمدند و با او کلنجار می رفتند و با لودگی و دهن کجی به او ریشخند می زدند. برای فراموش کردن آن ها حاضر بود هر بهایی بپردازد. گمان می کرد مردم همه ی شهر همیشه او را با همان اشتباه های گذشته اش می بینند و به خیال خود می خواست هر طور شده یاد قدرت ... بی عرضه و بی دست و پا را از ذهن دیگران پاک کند.

یادآوری حماقت ها و بی دست و پایی هایش در مقابل بتول، ترس و اضطراب اش از تنها به دباغخانه رفتن ها و در مقابل بتول تا بناگوش سرخ شدن ها و عرق های شرمی که چون دختران دم بخت به پای او ریخته بود کلافه اش می کرد مخصوصا خاطرات ازدواجش با بتول و اعتراض به حضور او و قصد فرارش از خانه و نصایح پدرانه و مادرانه ی دایه و شوهرش...

او که سال ها از بتول ترسیده و خجالت کشیده بود، اینک از نعره ی هولناک سمبل مردانه ی وجدان اش بیم داشت و شرمنده بود. حس می کرد از سینه اش چیزی کنده شده و جای آن تکه ای سنگ یا چوب سنگین گذاشته اند که مرتب از درون وجودش را می خراشد و آزارش می دهد و اگر در موردی حتی ذره ای کوتاه می آمد، چنان ضربتی هولناک بر او می زد که قلب اش می سوخت. کم کم به این نتیجه رسیده بود که ناشناخته ماندن و مرموز بودن افکار و کارهای مردانه در خانه جز راز و رمزهای زندگی یک مرد واقعی است. دیگر زن و فرزندان را چون ملتی می پنداشت که با پی بردن به زیر و بم های سیاست سلطان، دارند او را از اریکه ی قدرت مردانه اش به زیر می کشند. بی داد... خدایا شی کنم!...

دیگر بیش تر وقت ها گذشته هایی را به خاطر می آورد که همیشه سعی می کرد فراموش شان کند واز اوراق زندگی اش جدا کند. همیشه چنین است و خاطراتی را که آدم ها با تلاش بسیار می خواهند از خود جدا سازند، همیشه مثل آینه جلوی روی آدم قرار می گیرند و به هیچ شکلی کنار نمی روند و زندگی ما را در خود می بلعند. آری خاطرات باسماجت به سراغ اش می آمدند و با او کلنجار می رفتند و با لودگی و دهن کجی به او ریشخند می زدند. برای فراموش کردن آن ها حاضر بود هر بهایی بپردازد. گمان می کرد همه ی مردم شهر او را با همان اشتباه های گذشته اش می بینند و به خیال خود می خواست هر طور شده یاد قدرت ا... بی عرضه و بی دست و پا را از ذهن دیگران پاک کند.

یادآوری حماقت ها و بی دست و پایی هایش در مقابل بتول، ترس و اضطراب اش از تنها به دباغخانه رفتن ها و در مقابل بتول تا بناگوش سرخ شدن ها و عرق های شرمی که چون دختران دم بخت به پای او ریخته بود کلافه اش می کرد؛ مخصوصا خاطرات ازدواج اش با بتول و اعتراض به حضور او و قصد فرار اش از آن خانه و نصایح پدرانه، مادرانه ی دایه و شوهرش...

او که سال ها از بتول ترسیده و خجالت کشیده بود، اینک از نعره ی هولناک سمبل مردانه ی وجدان اش بیم داشت و شرمنده بود. حس می کرد از سینه اش چیزی کنده شده و جای آن تکه ای سنگ یا چوب سنگین گذاشته اند که مرتب از درون وجودش را می خراشد و آزارش می دهد و اگر در موردی حتی ذره ای کوتاه می آمد، چنان ضربتی هولناک بر او می زد که قلب اش می سوخت. کم کم به این نتیجه رسیده بود که ناشناخته ماندن و مرموز بودن افکار و کارهای مردانه در خانه جزء راز و رمز های زندگی یک مرد واقعی است. دیگر زن و فرزندان را چون ملتی می پنداشت که با پی بردن به زیر و بم های سیاست سلطان، دارند او را از اریکه ی قدرت مردانه اش به زیر می کشند. تلاش بسیار می کرد که زندگی اش پر رمز و راز جلوه کند؛ از ترس آن که مبدا تندیس غرورش عریان شده و از هیبت مردانگی عاری شود. سال ها بود که فکر می کرد مرد باید موجودی مرموز، پرابهت، جدی، با قدرت و جسارت و توانمند باشد و توان تصمیم گیری برای خود و دیگران را داشته باشد و حریم اش چنان مقدس که کسی

جرات نزدیک شدن به آن جا را نداشته باشد. شاید برای همین بود که هر وقت حس می کرد به طور جدی حباب حرمت اش ترک برداشته یا شکسته شده است،

برای پیوند زدن خرده های شکسته ی غرورش تصمیماتی گرفته و وصله ای تازه بر جبهه ی از هم گسیخته ی حاکمیت خانوادگی اش پیوند می زد.

از آن زمان که با آوردن اقدس دریافت نه تنها کاری از بتول بر نمی آید، بلکه به راحتی شکستن غرور او را تماشا کرد و فرو پاشی و زوال قدرت او را با دقت و با لذت شاهد بود و با ورود تاجماه ضربه ی مهلک دیگری بر قلب شکسته ی این امپرا تور سقوط کرده وارد آورد، مردانگی را تجربه نمود؛ اما هنوز راضی نمی شد نمی دانست چرا به این باور رسیده بود که نقشه هایش همه نقشه بر آب شده و آرزو هایش به باد رفته است و هر روز فاصله اش از خوشبختی بیش تر می شود.

ازدواج با اقدس تا مدتی برایش سرگرم کننده بود و او را راضی می کرد، زیرا اقدس با تنوع طلبی ها و هوس بازی های زنانه اش برای وسایل خانه و طلا و لباس و وضع ظاهرش، اوایل برای مردی مثل او سرگرم کننده و دل نشین می نمود، اما بعد افراط در آن کسالت بار شده و حرکات و رفتارهای عروسک مآبانه سیاست بازی های زنانه و عقاید خرافی اش توأم با کارهای احمقانه و علاقه ی مفرط به رفت و آمد ها و سرگرمی های زنانه و دوره های مختلف اش، حوصله ی حاجی را به کلی سر می برد.

او دیگر از هیاهو های خانه خسته شده و اوقات زیادی را در قهوه خانه ها به سر می برد. چندی بود که از باغ به قهوه خانه واز آن جا راهی زور خانه می شد، کنار گود می نشست و با پهلوانان گپی می زد و آخر شب هم خسته و خواب آلود به خانه ای می رفت. ناراحت بود که تاجماه هم آن زنی نبود که او گمان می کرد و هرگز حتی با بی اعتنائی به پسران اش هم نتوانست او را به زانو در آورد و آن گونه که می خواهد مطیع خود نماید. در این سال ها هر وقت اختلافی با او داشته و داد و فریاد راه انداخته بود، با نگاه پرمعنا و سکوت اندیشمندانه ی او مواجه شده و همین خموشی مردانه بیش تر آزارش می داد. البته ته دل اش از روحیه ی او خوش اش می آمد و گاه در خفا زیر لب پوزخند زنان "پدرسوخته" ای نثارش می کرد. اما به هر حال تاجماه زن بود و باید تابع و مطیع اوامر شوهر باشد، وگرنه....

بارها به حالتی تحسین آمیز به خودش گفت: «چطور آن روز یه دفه وقتی عصبانی شدم، به زبَانم آمد که اُبری م درده نه درمان... الحق که چه به جا گفتم!... ها چون ا وقتی او نه اِساندَم، مشکلاتوم چَن برابر شده و اعصابوم خیلی خراب... پدر بیامرز یه جوراییه که هم آدم ازش خوشش میاد ... اما حیف که لعنتی!... هم زِمان یه چیزی هم داره که مِث اینه که آدمِه کتک میزنه و از خودش دور می کنه...»

حاجی آقا که بعد از جریان کار پسر ها و از رو نرفتن تاجماه و فرستادن پسر ها نزد حاج رضا احساس بی لیاقتی می کرد و می دانست کم و بیش مردم از زندگی داخلی او با خبر می شوند و برایش گران تمام می شود، از عصبانیت تا مدتی تصمیم گرفته بود این زن یاغی و خودسر را از زندگی خود جدا کند و او را طلاق دهد و با خودش می گفت: «ای جوری می شه که خیلی از میردا زناشانه می گشن... بهتره طلاقش بدم و خودمه از شر ای همه یاغی گری ای زن راحت کنم... ولی به دلایلی نتوانست، چون می دانست که بعد از پدرش او دیگر کسی را ندارد و بی پناه کردن زن برای او که بی پناهان را پناه می دهد، کار ناجوانمردانه ای است و مایه ی ننگ او و خاندان اش. از طرفی تاجماه حامله بود و مادر پنج فرزند او که آخرین اش را هنوز با خود داشتو تا این که...

xxxxx

یک روز بعد از ظهر تنها در یکی از حجره ها نشسته و دست اش را روی میز کوتاه زیر چانه زده و فکر می کرد. شاگرد و پادو و میرزا هریک پی کاری رفته بودند. پیرمرد پینه دوزی که از سال ها پیش او را می شناخت و تا چند سال قبل در همین بازار حجره ای اجاره کرده و کفاهی داشت و پیش از این مشتری قبلی خودشان بود، در حالی که زیر چشمی حجره را از نظر می گذراند و قصد داشت خودش را از دید او پنهان کند، سلام علیک کنان جلو آمده و گفت: «حاج آقا... راسیش آمدم بگم اگه میشه بازم یه مدتی بشم وقت بدین بلکن ایشا... فرجی شد... بی رو دروایی الان ام خجالت می کشیدم پیام تو...»

حاجی آقا که تا آن موقع نگاه اش به بیرون حجره خیره شده و در افکار دور و دراز خود غرق بود، ناگهان به خود آمد و بعد با صحبت های مشدی یادش آمد که پیرمرد به علت بیماری و بدهی و بدهی مجبور شد حجره را بسته و مدت ها بود که جلوی امامزاده یحیی جعبه ی کوچکی با وسایل پینه دوزی پهن کرده و کفش تعمیر می کرد. چهار سالی بود که حاجی دیگر از او خبری نداشت. او مبلغ زیادی به حاجی بدهکار بود؛ چیزی حدود 150 شقه پوست گوسفند، و وقتی هم بیمار شده بود حاجی مقداری پول به او داده بود که او با اکراه به عنوان قرض پذیرفته و اکنون مدت ها بود که حاجی آقا اصلاً وجود پیرمرد را هم فراموش کرده بود، چه رسد به مطالبه اش. پیرمرد چند بار از آن جا گذشته و همیشه خود را پنهان کرده بود تا یک روز بعد از ظهر تنها در یکی از حجره ها نشسته و دستش را روی میز پایه کوتاه زیر چانه زده و فکر می کرد. شاگرد و پادو و میرزا هر یک پی کاری رفته بودند. پیرمرد پینه دوزی که از سال ها پیش او را می شناخت و تا چند سال قبل در همین بازار حجره ای اجاره کرده و کفاهی داشت و پیش از این مشتری قبلی خودشان بود، در حالی که زیر چشمی حجره را از نظر می گذراند و قصد داشت خودش را از دید او پنهان کند، سلام و علیک کنان جلو آمده و گفت: «حاج آقا... راسیش آمدم بگم اگه میشه بازم یه مدتی بشم وقت بدین ایشا... فرجی شد... بی رو دروایی الانم خجالت کشید می کشیدم تو...»

حاجی آقا که تا آن موقع نگاه اش به بیرون حجره خیره شده و در افکار دور و دراز خود غرق بود، ناگهان به خود آمد و بعد با صحبت های مشدی یادش آمد که پیرمرد به علت بیماری و بدهی مجبور شد حجره را بسته و مدت ها بود که جلوی امامزاده یحیی جعبه ی کوچکی با وسایل پینه دوزی پهن کرده و کفش تعمیر می کرد. چهار پنج سالی بود که حاجی دیگر از او خبری نداشت. او مبلغ زیادی به حاجی بدهکار بود؛ چیزی حدود 150 شقه پوست گوسفند. و وقتی هم بیمار شده بود حاجی مقداری پول به او داده بود که او با اکراه آن را به عنوان قرض پذیرفته و اکنون مدت ها بود که حاجی مقداری پول به او داده بود که او با اکراه به عنوان قرض پذیرفته و اکنون مدت ها بود که حاجی آقا اصلاً وجود پیرمرد را هم فراموش کرده بود، چه رسد به مطالبه اش. پیرمرد چند بار از آنجا گذشته و همیشه خود را پنهان کرده بود تا چشمش به او نیافتد و خجالت نکشد، اما آن روز که نگاه خیره ی حاجی را دید، گمان کرد حاجی آقا وی را دیده است. بعد ادامه داد: «راسیش چشم دیگه سو نداره... کسی ام بشم کار نمی ده... نی می دونم شی کنم...»

حاجی پرسید: «خب حالا شی کار می کنی... چند سر عائله داری؟ وضع و روز گارت چگونه؟»

- "والله... راستش بیکارم... هر روز بساط پینه دوزیمه می برم در امامزاده، اما آ کار خیری نیست... حاضرم اِگه قبول کنی، تا آخر عُمرم جای طلیبات شاگردیت کنم و مزد نگیرم... شش سر عائله دارم که دو تا کنیز تانه و سه تا غلام تانه تو خانه دارم که سه تاشان دِم بختن..."

- "دِم بخت؟!!"

-: "والله پسره 14 ساله س... یه دخترم 12 ساله و یکی هم 10 ساله س..."

که یک دفعه در مغز حاجی جرقه ای زد....

نگاه خریدارانه ای به مش حسن کرد و دید پیرمرد بی سر و زبان و آرامی است. فهمید که باید خانواده اش بسیار نجیب و قانع و بی سر و صدا باشند و زن او باید خوب، مطیع و آرام باشد. از این فکر یک دفعه حس حسادت در وجودش رخنه کرد. بی آن که خودش بداند سگرمه هایش را در هم کشید و با لحنی جدی گفت: "مشدی م نمی تانم شاگرد بیارم و مزد ندم... زیر دین زن و بچه ی تو برم؟... تازه چقدر باید مزد حساب کنم که بشه جای بدهیت؟..." و در حالی که با یک دست به کف دست دیگرش اشاره می کرد، گفت: "شی دَس منه می گیره؟!" و با ظاهر حق به جانب سکوت کرد و خواست پیرمرد را محک زده باشد. وقتی او را مستاصل دید گفت: "اما حاضرم معامله ی دیگری بکنم!" پیرمرد دست و پایش را گم کرد و گفت: "چه جور معامله ای؟"

- "تو دختر بزرگتر ته که خانه س بده به م، منم از طلبم می گذرم!"

بیچاره پیرمرد نمی دانست باید چه کند. از طرفی مسئله ی سن و سال حاجی آقا بود که می دانست حدود پانزده سالی از خودش بزرگتر است و اما بیچاره نرگس فقط 12 سال اش بود! حاجی آقا قهوه چی دوره گرد را صدا زد و دو استکان چای دارچین سفارش داد. پیرمرد در افکار دور و درازش غوطه ور شده و اصلاً متوجه اطراف نبود. مرتب سرخ و سفید می شد و دست و پایش می لرزید. می دانست که در واقع دارد دخترش را می فروشد. احساس شکست و بدبختی می کرد و با خود فکر می کرد. "در واقع دارم دخترمه به قیمت چند شقه پوست می فروشیم... چرا؟! ولی اگر ندهد و روی حرف حاج قدرت ا... اعتمادالزمان، معتمد بازار و رییس دباغخانه حرفی بزند، باید اولاً سریع بدهکاری اش را بدهد که ندارد، ثانیاً همین الان هم کسی در بازار او را تحویل نمی گیرد، چه رسد به آن که حاجی آقا هم از او ناراحت شود؛ به خصوص با محبت هایی که او قبلاً در حقش کرده بود و همه می دانستند، تازه اگر هم حاجی آقا مردم داری کرده و صدایش را در نیاورده، لطف کرده... با بیماری ای که او دارد و عمر کوتاهی که خواهد داشت، اگر بمیرد زیر دین او خواهد مرد... به این ترتیب در همان جلسه که به اندازه ی کشید قلیانی و نوشیدن دو استکان چای طول کشید، جواب مساعد داد تا بعد مادر و دختر را در جریان بگذارد.

حاجی آقا قرار عقد خصوصی را برای یک هفته بعد گذاشت. مش حسن، پینه دوز فقیری که در نزدیکی مصلای شهر در قسمت فقیر نشین زندگی می کرد، پیرمرد ناتوانی بود که قدرت بینایی و شنوایی اش را هم در طی سال ها بر اثر کارهای سخت و توان فرسا و زندگی مشقت بارش از دست داده بود. البته سال های عمرش از مرز پنجاه نمی گذشت، ولی زندگی آنچنان دماري از روزگارش در آورده بود که سر و رویش تماماً در سپیدی برف پیری نشسته و قامت بلندبالایش به کمائی خمیده می ماند.

آن روزها در آن شهر غیر از خانه های اربابی بیرونی اندرونی دار، خانه های دیگری هم وجود داشت که در وسط حیاط یک باغچه نسبتاً بزرگ قرار داشتند و دورادور آن اتاق هایی با ابعاد خیلی کوچک تر، یعنی حدود 10الی 15متر مربعی می ساختند که سه چهار پله بالاتر از زمین قرار داشت و در قسمت پایین هم اتاق هایی بود. اغلب کمی پایین تر از زمین که به عنوان زیرزمین استفاده می شد و به آن ها "سی زان" می گفتند و در واقع به عنوان مطبخ و انباری به کار می رفت. این خانه ها را به صورت یک سهم یک سهم به افراد بی بضاعت فروخته و استفاده می شد. در موارد زیادی تعدادی از سهام فروش رفته و بقیه اجاره داده می شد و بر حسب تعداد قسمت های قابل سکونت آن و مقدار سهمی که داشتند، خانوارها در آن ساکن می شدند.

خانه ای که پینه دوز در آن زندگی می کرد سی سهم بود و هر سهم دارای دو اتاق و یک زیرزمین بود که قسمت کمی از باغچه ی جلوی خانه هم به آن تعلق داشت. خانواده ی مش حسن همه ی اسباب زندگی شان را به مرور فروخته و دیگر چندان وسیله ای نداشتند، فقط یک اتاق اجاره کرده بودند که از 10 ماه پیش دیگر قادر به پرداخت کرایه ی آن هم نبودند. در این مدت صاحبخانه تقریباً هفته ای یکی دو بار مراجعه کرده و همسایه ها وساطت کرده بودند. در آن خانه حدود چهل خانوار ساکن بودند و از شلوغی برای خودش شهری بود.

زن بیچاره 14 مرتبه زایمان کرده، اما فقط هفت فرزندش زنده مانده و بقیه مرده بودند. با این شرایط، امیدی به زنده ماندن بقیه هم نداشتند. دو پسرشان زن و بچه داشتند و جدا زندگی می کردند، اما ای کاش پدر کلبه ای داشت تا آن ها را نزد خود نگاه دارد، چون نه سواد داشتند، نه کاری که درآمد درست و حسابی داشته باشند و نه زندگی ای داشتند. وضعشان به مراتب خیلی بدتر از پدر بود. همین دو سال پیش بود که دختر بزرگشان، فاطمه هم بر اثر بیماری سل مرد و دو کودک خردسال از خود باقی گذاشت که دیگر کسی از بچه هایش هم خبری نمی گرفت، زیرا این یکی از مشکلات فقر است که بر عاطفه غلبه می کند و فقرا ترجیح می دهند بی خبر از یکدیگر بمانند تا مبادا کاسه ی خالی یکی بر سر سفره ی بینوای دیگری گذارده شود و دستان نیازمندی به سویشان دراز شود. فقط می دانستند که بچه ها به کلبه ی محقر و فقیرانه و پرجمعیت پدر بزرگ پدری شان منتقل شده اند.

عجیب است که پدر و مادر همه هستی شان را به پای فرزندان خود می ریزند تا آن ها بزرگ شده و به ثمر برسند، اما چنگال های بی رحم فقر و تهی دستی گاه آن چنان گلوی عاطفه و عشق و محبت را می فشرد و عرصه را بر آنان تنگ می کند، که دیگر قید حاصل تلاش ها و عمر خود را هم می زنند و در قلب سنگی شده ی واقعیت ها، جایی برای پاسداری از یادها و خاطره ها باقی نمی ماند و تنها یادگاری های فرزندشان را بعد از خودش به دست فراموشی می سپارند تا برای همیشه پرونده ی زندگی او را در ذهن خود ببندند.

مش حسن از نظر سن و سال تقریباً هم سن پسر بزرگ حاجی آقا بود، اما مشدی کجا و پسر حاجی کجا. او هنوز در حجره ی حاجی نشسته بود. رمق برخاستن نداشت. فکرش درست کار نمی کرد. فکر فروش دخترش و این که زیر دین دختر 12 ساله ای برود، آن هم دختر خودش، برایش دردناک بود. زانوهایش جان نداشت. سرش گیج می رفت. می خواست به خانه برود، اما نمی توانست. کم کم رنگ از رویش پرید و عرق سردی بدنش را گرفت. آب قند آوردند و کمی شانه هایش را مالیدند.

حاجی آقا سورچی اش را خواست و مشدی را با کالسکه راهی کرد. مشدی نزدیک خانه احساس کرد حالش بهتر شده و باید به هر قیمتی شده پیاده به خانه برود. نمی خواست او را در کالسکه ی حاجی آقا ببینند. افتان و خیزان و

نفس زنان، غرق در تفکرات خود بی هدف قدم می زد. چند بار به دیوار تکیه داد و اندکی استراحت کرد. بی تابی عجیبی داشت، اما نمی دانست باید خوشحال باشد یا ناراحت. او خودش عمری به دنبال یک لقمه نان از صبح تا شب زحمت کشیده و زندگی را در فقر و نکبت گذرانده و روزی خویش را از لا به لای کفش های کهنه و مندرس و گیوه های پاره و زهوار در رفته ی این و آن جستجو می کرد و شب ها را خسته و تکیده از تلاش بی حاصل روز، در اتاقی سرد و بی روح و خسته که هیچ ردپای امیدی بر در و دیوار و اطرافش دیده نمی شد به سر برده و در آرزوی مرگ انتظاری بیهوده می کشید. درست مثل اینکه همه چیز سرد و یخ زده بود، از نگاه غمزده ی افراد خانواده گرفته تا کرسی سرد و افسرده و کز کرده ی وسط اتاق. حتی دستان پر مهر سفره نیز در آن خانه خشکیده و قناعت بر سفره ی فقرشان تنها قوت لایموتشان شده بود. در چشمانشان نگاه مهرآمیز و در گلویشان کلام امیدبخش به فراموشی سپرده شده و بغض و اشک جای همه چیز را گرفته بود. همه جای خانه بوی یأس و نومیدی می داد. خوب می دانستند که در بیدادگاه روزگار محکوم به فنا هستند.

در دستان پینه بسته و خشکیده ی پدر هیچ قرص نانی دیده نمی شد. او جز کوله باری از بدهکاری چیزی نداشت، آن قدر که دیگر هیچ کس دستانش را هم نمی دید، گویی اصلاً دستی نداشته است. نگاهش همیشه سرشار از شرم و خستگی، ناتوانی و تمنای مرگ بود و شرمندگی از زن و فرزندان او را به مردی سر به زیر و کم حرف مبدل نموده بود. شاید هم دیگر حرفی برای گفتن نداشت.

مشدی می دانست نه خودش و نه فرزندانش قادر به پرداخت بدهی حاجی آقا نیستند. دو سالی بود که پیرمرد از این بابت دچار عذاب وجدان شده و می ترسید نه تنها در این دنیا، که در آن دنیا هم نتواند جوابگوی او باشد. تنها چیزی که گاه دزدانه به مغزش خطور نموده و زیر لب پنهانی با خود زمزمه می کرد و گمان می کرد شاعر همشهری اش، بابا طاهرعریان، وصف حال او را بیان کرده، این بود که،

اگر دستم رسد بر چرخ گردون

از او پرسم که این چین است و آن چون

یکی را داده ای صد ناز و نعمت

یکی را قرص جو آغشته در خون

و برای لحظاتی حس می کرد خودش این جسارت و شهامت را داشته تا به چرخ گردون اعتراض کند. بعد بلافاصله از ترس آن که مبادا فکر کردن به آن هم موجب قهر و غضب خداوند شده و بلایی بر سرشان نازل گردد، بلافاصله پوست خشکیده ی بین انگشت شصت و سبابه اش را گاز گرفته و اسغفار می کرد و شکر خدا را به جا می آورد.

بالاخره آن شب مشدی بعد از سال ها، با چهره ای تقریباً گشاده به خانه آمد؛ شاید چون حس می کرد باری سنگین از دوش اش برداشته خواهد شد. زن اش، گل بانو، علت را جویا شده و وقتی موضوع را فهمید نمی دانست باید خوشحال باشد یا ناراحت. او هر روز و شب برای نجات زندگی شان دعا می کرد و آرزو داشت معجزه ای رخ دهد تا آن ها رنگ آرامش را ببینند و بتوانند یک وعده غذای خوب داشته باشند، آن هم به اندازه ی کافی که همه سیر شوند. حسرت آن که کمی از غذا در ظرف باقی بماند و بچه ها خوشحال و خندان، بی آن که لقمه ی کسی ربوده شود از سر سفره برخیزند سال ها بود که بر دل اش مانده بود. این که یک شب وقتی سر بر بالین می گذارد، غصه ی بدهی ها و هراس از طلب کاران را نداشته و قیافه ی صاحبخانه با آن اخم و تخم، بد و بیراه گویان در نظرش مجسم

نشود برایش آرزو بود. از خواب هم می ترسید، چون دو سه بار نیمه شب، صاحبخانه بیل به دست بالای سرشان ظاهر شده و جار و جنجال به پا کرده بود

وحشت داشت مبادا چهره ی در هم کشیده ی بقال و قصاب و نانوا را ببیند و حالا... حالا آن موقعیت... اما برای آن چه بهایی باید پرداخت؟!... به قیمت فدا کردن پاره ی تن اش...

او بعد از مرگ فاطمه یا بهتر بگوییم، قربانی شدن او در مسلخ فقر و بدبختی، همه ی امیدش به نجات نرگس بود. زندگی خودش از اول با نداری شروع شده و پشت چراغ دیگران گذشته بود و حالا هم سال ها بود که برای این و آن رختشویی و کلفتی می کرد. آن شهر به دلیل کوهستانی بودن اش دارای آب و هوای بسیار سردی بود و نیمی از سال بارندگی زیاد، برف و باران و یخبندان های شدیدی داشت، به طوری که آن روزها بیش تر وقت ها زمستان تا ارتفاع 4 متری همه جا از برف و یخ پوشیده می شد و مردم گاه یکی دو ماه از دیدار نور و لذت گرمای خورشید محروم می شدند و ناگزیر مسیرهایی را از میان برف و یخ برای رفت و آمد نقب می زدند و از این راهروها عبور می کردند تا در آخر اسفند ماه که برف ها کم کم آب می شد.

در این شرایط، کار کردن برای زنی مثل گل بانو به مراتب سخت تر می شد. اغلب شب ها از درد و سوزش استخوان ها تا صبح خواب اش نمی برد. همیشه دست و پایش درد می کرد. یکی دو سالی بود که کمرش هم دیگر زیر بار فشارهای زندگی یکباره دولا شده بود و درد شدید کمر، فرصت راست کردن قامت به او نمی داد. وقتی در خانه های مردم یخ های حوض را می شکست و دستان اش را در آب سرد فرو می کرد تا لباس ها را آبکشی کند، هنوز چند دقیقه ای نگذشته روی حوض لایه نازکی یخ می بست و مثل شمشیر تیز و برنده می شد. از شدت سرما دستان اش قرمز و کبود، یخ زده و بی حس می شد. مغز استخوان هایش می سوخت و قلب اش تیر می کشید. دستان یخ زده اش به تندیس سنگی دستان فرو رفته در خون می ماند. قرمز و سخت شده. در حالی که در دل صد بار از زمین و آسمان گلایه می کرد، به زمستان بد و بیراه می گفت و به زندگی اش لعنت می فرستاد. هر بار که سر بلند می کرد و خانم صاحبخانه را می دید، لبخند می زد و با خوش رویی خانم جان... خانم جان کنان بابت چند پول سیاهی که در دست اش می گذارند تا با آن ها روزگار سیاه خود و خانواده اش را سپید کند، راهی خانه می شد. گاهی بعضی از خانواده ها سخاوت به خرج داده و چند گلوله زغال یا مقداری هیزم داخل یک گونی به او می دادند تا گرمی بخش کرسی سرد خانه شان باشد. روزهای خوش زندگی اش روزهایی بود که برای نظافت و ظرفشویی و پذیرایی، به میهمانی ها، جشن ها و عروسی ها فراخوانده می شد. آن وقت بود که علاوه بر مزد نسبتاً چشمگیرش، مقداری هم میوه و شیرینی و قدری از غذاهای مانده و نیم خورده ی سر سفره هم نصیب اش می شد و وقتی خسته و درمانده از کار طاقت فرسای پذیرایی با بقچه ای خوراکی به خانه بر می گشت، بچه ها از شادی فریاد می کشیدند و از سر و کول مادر بالا می رفتند، او را می بوسیدند و سر از پا نشناخته به طرف بسته هایی که در دست داشت، حمله ور می شدند.

که گاه هم سعادت به آن ها رو کرده و شب های عید وقتی برای نظافت خانه ها و خانه تکانی مردم می رفت، شب هنگام که خسته از کار و به خاک نشسته از غبار زندگی آن هایی که غبار فقر و گرسنگی هرگز به چهره شان ننشسته بود، بقچه ای لباس کهنه و کفش های مندرس به دست اش می دادند و او به وسعت همه محبت های صمیمانه دعای خیر نثار زندگی شان می کرد. وقتی که به خانه می رسید، بچه ها با گشودن در، شادمانه نه بر چهره ی غبار گرفته، خسته و درمانده ی مادر، که بر دستان پُرش می نگریستند تا هر یک سهم خود را از لا به لای لباس های

کهنه و مندرس و کفش های کج و معوج شده ی آغشته به بوهای تند پای دیگران بر گرفته و بر قامت خویش برانداز نمایند.

او وقتی می دید که بچه ها این قدر قانعند و به همین هم شاد می شوند، با بغضی در گلو وهاله ای اشک در چشمان اش، آهی کشیده و با حالتی گلایه آمیز شکر خدا را به جا می آورد که بیشتر شبیه گلایه از خالق بود تا سپاسگذاری... لبخندی می زد و تظاهر به شادی می نمود، اما خودش هم نمی دانست که به راستی خوشحال شده یا نه، اما هر چه بود با شادی بچه ها خستگی اش را از یاد می برد.

زمینی هم که رختشویی کم بود و از کار خبری نبود، به گرمابه ی نزدیک امامزاده می رفت و در آن جا منتظر مشتری می نشست تا مشتری اش از راه برسد و دلاک بخواهد. البته ترجیح می داد زمستان ها، مخصوصاً روزهای بارندگی به حمام برود. اما در این روزها به قول خودشان در حمام دست زیاد بود و مشتری کم. تا چند سال قبل که فاطمه ی جوان مرگش در خانه بود، وضع اش به مراتب بهتر بود، چون هم خودش جوان تر بود و به خاطر کارایی بیش ترش مشتری بیش تری داشت، هم مشدی کم و بیش پولی در می آورد. از طرفی فاطمه با نرگس قابل مقایسه نبود. او علاوه بر بچه داری و کارهای خانه، قالی بافی هم می کرد و از این راه برایشان کمک خرج خوبی بود، اما نرگس حتی در انجام کارهای خانه و نگهداری بچه ها هم عاجز مانده و کاری بلد نبود. مادر هم فقط از خدا می خواست که عاقبت او را به خیر کند.

در آن زمان خیلی از دخترها قالی بافی، سبذبافی، نقده دوزی، خیاطی، لحاف دوزی، گیوه بافی، جاجیم بافی، گلدوزی، گلیم بافی، پشم ریزی و خلاصه کارهایی از این قبیل بلد بودند و کار می کردند و ندرتاً بعضی از دختران ثروتمند به مکتب رفته و درس قرآنی یا مکتبی یاد می گرفتند. اکثر درس خوانده ها هم که با سواد قرآنی آشنا می شدند، فقط خواندن می دانستند و نوشتن را نمی آموختند.

اما نرگس هیچ کاری به جز رُفت و روب و کمی کار خانه بلد نبود و به زور می توانست غذای مختصری آماده کند. از وقتی که مشدی موضوع ازدواج نرگس و حاجی آقا را مطرح کرد، گل بانو در فکر فرو رفت، بدون آن که حرفی بزند. مخالفتی نکرد، اما دو شبی هم خواب به چشمان اش نیامد. از طرفی او برای ماه سلطان هم گاهی اوقات رخت می شست و از این بابت هم ناراحت بود و عذاب وجدان آزارش می داد. دیگر چطور می توانست در چهره ی این زن مهربان و فهمیده نگاه کند؟

از او خجالت می کشید. چند بار تصمیم گرفت نزد او رفته و جریان را برایش تعریف کرده و خواهش کند: «حالا که حاجی آقا بنده نوازی کرده و مشدی و خانواده ی ما رِ شرمندۀ ی خودشان کردن و ای لطفو می کنن، احسان اموات شان خدا پدر و مادرشان را بیامرزه، خدا اجرشان بده، خاک برایشان طلا شه، حالا که زندگی مارو نجات می دن. بیاین مردونگی و جوانمردی شانه کامل کنن و خیر رفتگان و صِدِقه ی سر زنده هاشان خیر ببینن و زندگی دخترمه فدا نکنن... خانوم جان به برادر تان بگین که دَسِ منه بگیرن و دور خودشان و خانواده شان بگردانن، اما آ دخترم بگذرن... خانون جان... چون نیمی خوام ای دخترم نوجوان سیاه بخت و بیوه بشه...» اما این روایتی بیش نبود، چون خواهش بزرگی بود و او شهامت این جسارت را نداشت و نمی توانست چنین درخواستی بکند که اگر این موضوع کوچکی بود، شاید...!

اما او که حتی برای یک قرص نان هم تا حالا به کسی رو نیانداخته بود و یک عمر با نداری و بدبختی ساخته، اما با آبرو زندگی کرده بود. درست است که حاج قدرت... این همه پول را از او پس نگرفته و خرج دوا و دکتر او را داده

و مقدار زیادی از آن را هم زمانی که در بازار مستاجر بود و کارش به این جا نکشیده و مریض نشده بود، از حاجی آقا چرم قسطی خریده بود، اما زندگی دخترش چه؟

از طرفی شنیده بوده که او تا حالا در خواستگاری ها جواب رد نگرفته پس چه باید کرد؟

می دانست که نرگس در خانه ی او از نظر مالی مشکلی نخواهد داشت، در نتیجه فکر کرد چاره ای ندارد، چون همین هفته ی گذشته بود که اسدا... پالان دوز او را برای پسرش خواستگاری کرد. پسرش حدود بیست سال دارد، نجیب و سر به راه است، اما کار درست و حسابی ندارد. او هم فرصتی خواسته بود تا فکر کند. بغض امانش نداد و اشکش سرازیر شد، چون یاد فاطمه افتاد، آخر شوهر فاطمه (پسر رحیم نعلبند که به رحیم نعلچی معروف بود) هم آن زمان که آن ها ازدواج کردند، تقریباً در همین سن و سال و شرایط بود. او هم جوان بدی نبود و هنوز هم پیش پدرش کار می کند، اما پیرمرد به اندازه خودش هم نداشت، چه برسد که بخواهد پسرانش را هم نان بدهد و دختر بیچاره چنان درگیر پنجه های فقر شد که آخرش هم مریض شد و مرد.

مش حسن به گل بانو گفت: "زن... هرشی باشه حاجیه و وضعش خوبه... دیه بهتر از حاجی شی می خوای؟ ... ای دختره کوجاس!... به نرگس خبر دادی یا نه؟"

زن جواب داد: "هنوز نه..."

- "پَ کی می خوای خبرش کنی... هیچ فکر کردی با ای وضع خانه و زندگیمان... مِگه کسی بهتر از پسر اسدا... پالان دوز سراغش می آد؟!"

- "بله دیه... حاجی آقا هر چی باشه مث خودمان فقیر بیچاره نیس و چشم دختره برای یه لقمه نون به در نمی مانه..."

اما نرگس هم از کسانی بود که برده ی فقر شده و چنان با آن مأنوس می شوند که هیچ تلاشی برای نجات خود نمی کنند تا لاقل با یاد گرفتن کاری یا هنری بتوانند خود را نجات دهند.

گل بانو بعد از مدتی فکر و بررسی جوانب کار با نرگس به صحبت نشست تا او را راضی کند. او می دانست که دخترش در خانه حاجی آقا و با داشتن سه هوو و تعداد زیادی نوه و نتیجه هایی که بیش ترشان از او بزرگ ترند، زندگی آرام و بی دردسری نخواهد داشت، اما برای نجات و آینده همه ی افراد خانواده راه حل دیگری به نظرش نمی رسید. این را هم می دانست که اگر دخترش از هر هنری بی نصیب مانده، در عوض از صبر و شکیبایی فراوانی برخوردار است و از این جهت زن آرام و سازگاری است و همه چیز را تحمل خواهد کرد.

نرگس خواست حاجی آقا را ببیند. همان روز مادر و دختر چادر و چاقچور کرده، روبنده زده و به دباغخانه رفتند، ولی آن چه توانستند ببینند تعدادی حجره های مملو از پوست و چرم بود و توضیحات مادری که خودش محو آن همه ثروت و مال التجاره شده بود که در باورش هم نمی گنجید. دخترک که قبلاً هرگز به بازار نیامده و چنان محیطی ندیده و چرم را با بوی کفش کهنه ها می شناخت، حتی بوی آن جا هم برایش مطبوع و سکرآور بود. هر دو بی آن که حرفی بزنند، در خیال خود ثروت او را با جعبه ی کوچک پنبه دوزی مشدی حسن مقایسه می کردند، اما این کجا و آن کجا...

مات و مبهوت و سر از پا نشناخته، مدتی حیران و سرگردان آنجا را گشتند و رفتند. اصلاً یادشان رفت برای چه آمده بودند و نرگس هرگز یادش نیامد که آن روز توانست حاجی آقا را ببیند یا نه. راستش مادر نه تنها موضوع سن و سال و شرایط زندگی حاجی آقا را فراموش کرد، بلکه در دل کمی هم آرزو کرد او به جای نرگس بود و فکر کرد

کاشکی قبل از آنکه با مشدی حسن ازدواج کند، همان روزها او هم بخت و اقبال یارش شده بود و خواستگاری مثل حاجی سراغش رفته بود تا این همه بدبختی نمیکشید...

در تمام طول راه برگشت به خانه، هیچ حرفی بین مادر و دختر رد و بدل نشد و هر یک غرق در دنیای خود بودند. او که هیچ وقت روی حرف پدر و مادرش حرفی نزده بود و حالا هم با دیدن آن همه ناز و نعمت و ثروت که در یک یک حجره های حاجی روی هم انباشته بود، ضرورتی برای دیدن یا شناختن او نبود، چون سال ها بود که در بساط فقر و بدبختی پدر جز مشتی آت و آشغال چیزی ندیده بود. او قبلاً این موضوع را نمی دانست و همیشه به زندگی در لا به لای کهنه پاره های خانه شان فکر می کرد و به همان دل می بست، اما حالا وضع عوض شده بود، چون هم خودش از این فلاکت نجات پیدا می کرد و هم می توانست پدر، مادر، خواهر و برادرانش را از آن بدبختی برهاند. پدر رنجور و زجر کشیده و مادر فرسوده و ناتوانش را که عمری یک سره تلاش بیهوده کرده و هردو بیمار و مصیبت دیده بودند و حالا هر دوی آن ها آرزوی مرگ می کردند...

او با این تفکر که هرچه باشد می تواند خانواده اش را از بدبختی نجات دهد چنان خوشحال بود که نمیتوانست به هیچ چیز دیگری بیاندیشد.

یادش آمد که وقتی خیلی کوچک بود و از سرما دستان کوچکش قرمز و کبود می شد و نمی توانست انگشتانش را حرکت دهد، دستش را به صورت عروسک هایش می گذاشت؛ همان عروسک هایی که مادر از تکه پارچه ها می دوخت و با پوشال و چوب آنها را پر می کرد و برایشان چشم و ابرو می گذاشت تا بتوانند دنیای اطراف را ببینند، اما هیچ کدامشان دهان نداشتند و نرگس حس می کرد آن ها به اندازه او سردشان نیست و می گفت: "خوش به حالتان که نمی لرزین." و وقتی هم در کماجدان خانه تکه نانی پیدا نمی کرد، از آن ها می پرسید: "شما گشنه تان نیست؟! " و به آرامش آن ها حسادت می کرد.

مادر بزرگ خدایبامرزش، آن روزها برای آن که از سرما نلرزند، تکه پارچه های کهنه لباسها را پهلوی یکدیگر در چند ردیف می چید و به هم کوک می زد، بعد رویشان رویه ای از یک چادر کهنه می دوخت و برایشان لحاف و تشک چهل تکه دوزی درست می کرد. گرچه خیلی سرد و سنگین می شد، اما به هر حال کهنه پاره ها با اتحاد و هم دلی گرم شان می کردند. برای گرم کردنشان در رختخواب سرد، قبل از خواب مادر و مادر بزرگ با بچه ها به رختخواب شان می رفتند و دست و پای آن ها را در بغل می گرفتند و برایشان قصه می گفتند تا بچه ها گرم شده و خواب شان ببرد. مادر بزرگ همیشه حوصله داشت و قصه های شیرین و زیبایی می گفت. اما مادر بیشتر وقت ها چنان خسته بود و بی حوصله، که اگر هم قصه ای را شروع می کرد، کمی بعد از خستگی چرتش می برد و قصه نا تمام می ماند.

آن روزها نرگس گمان می کرد همه ی بچه ها و مردم دنیا مثل آن ها زندگی می کنند و مثل آن ها لباس می پوشند. خانه ها و رختخوابی مثل آن ها دارند و در شب های سرد زمستانی از سرما خوابشان نمی برد. خلاصه زندگی هم است که آن ها دارند و از قصه های مادر بزرگ تعجب می کرد، چون بیشتر وقت ها مادر بزرگ در قصه هایش از دخترهای فقیر و بدبختی می گفت که با شاهزاده ها ازدواج کرده و خوشبخت می شدند. نرگس همیشه وسط حرف مادر بزرگ می دوید: "ننه جان... شاهزاده ها گشنه نمی شن؟!...اُنا کوجا زندگی می کنن؟!"

دختر کوچولو فکر می کرد که شاید شاهزاده ها مثل فرشته ها هستند که آن ها را نجات می دهند. شاید هم آن ها فقط در قصه ها هستند و کسی آن ها را نمی بیند. او همیشه آن ها را جوان، خوش سیما، قوی و مهربان تصور می کرد. با موهای طلایی براق و تمیز، درست مثل فرشته ها...

وقتی که مادر بزرگ مُرد، او هنوز خیلی کوچک بود. فاطمه هم تازه به خانه ی بخت رفته و مادر مجبور بود او را با خود به خانه هایی که کار می کرد ببرد. او همیشه در تمام طول راه به نرگس کوچولو سفارش می کرد: "به همه سیلام کنی ها... کسی رو اذیت نکنی ها... به کسی حرفی نزنی ها..." آن وقت بود که نرگس فهمید زندگی های دیگری هم وجود دارد. چون آن ها، هم غذای خوب داشتند، هم بچه هایشان لباسهای قشنگ و نو می پوشیدند و در خانه های قشنگ و رویایی هم زندگی می کردند.

وقتی کمی بزرگتر شد، در تخیلات و رویاهای دور و درازش خودش را می دید که در یکی از همان خانه ها زندگی می کند و زمانی که مادرش لباس های کهنه و مندرس کودکی را به او می پوشاند، او به زیبایی زمان تازگی لباس فکر می کرد و خود را در قالب همان شاهزاده می دید و لباسش را نو و زیبا تصور می کرد و خود را شاهزاده خانمی در قصر بلورین، و اکنون...

روز مقرر حاجی آقا کالسکه اش را همراه مباشرش فرستاد تا آن ها را به محضر ببرند. پیغام داده بود که آن ها بروند و عقدنامه را امضا کنند. بعد محضردار دفتر را برای حاجی آقا ببرد و نرگس که هنوز چهره شوهر خود را ندیده و نمی دانست باید به چه کسی بله بگوید، در حیرت و ناباوری انگشت سبابه اش را در ظرف جوهری کرد و همانطور که انگشتش را گرفته بودند، بر دفتر بزرگی می زدند. جای خط های انگشتانش او را به خود مشغول داشته و به نظرش بازی قشنگی بود. بعد گفتند او عقد شد و مبارک است و مادر او را بوسید... از فردای آن روز مباشر تقریباً روزی یکبار به آن جا می آمد و هر روز وسایل و خرده ریزه هایی می آورد که آن ها را قبلاً در خواب هم نمی دیدند. یک روز هم آمد و گفت: " حاجی آقا دستور دادند شوما رو به بازار ببرم و بری خانم طلا و وسایل لازم ر بخرم."

مادر و دختر به راه افتادند. دستبند و گوشواره، انگشتر و النگو، گوشواره ی کشکولی و نیم تاج، دو تا گردنبند، وسایل حمام، حوله و قتیفه، پارچه ی چادری برای نماز، چادر مشکی و چادر مجلسی برای نرگس، یک دست پارچه ی لباسی شلیته شلواری و یک گردنبند و یک دست لباس و چادر مشکی هم برای گل بانو. مادر نرگس. خریداری شد که حسابی ان ها را حیرت زده کرد. یک پارچه لباس مردانه و یک پارچه پالتوئی برای پدر عروس به رسم ان روز ها نفری یک دست پارچه لباسیهم برای همه خواهر و برادرهای او تهیه کرده و برگشتند.

شب عروسی هم سور چی و مباشر و میرزا و دو سه نفر خانومی که نرگس بعدا فهمید همسر همان ها بودند. با دو کالسکه آمدند و نرگس رابا دختر خاله اش بردند. ان شب در خانه ای که حاجی اقا جدا گانه برای نر گس تهیه کرده بود. یک جشن معمولی برگزار شده بود. کم تر از همه ی جشن ها چراغ روشن کرده بودند و فقط دو چراغ زنبوری پایه بلند سر کوچه و دوتا هم جلوی خانه بود. چند دیگ در یک طرف حیاط روی اجاق بود و بوی خوش چلو خورش قیمه و زرشک پلو با مرغ در فضا پیچیده بود. حدود بیست پنج شش نفر انجا نشسته بودند. مجلسه مردانه ای هم به همین قاعده در اتاق پنج دری برپا بود و عده ای هم در رفت و آمد مشغول پذیرای از میهمانان بودند. خانه ای که

حاجی اقا برای نر گس تهیه کرده بود. از همه خانه ها کوچکتر بود و به امام زاده نزدی ک تر بود که بعد ها بین خودشان "خانه کوچکیه امام زاده" مشهور شود.

با ورود نر گس و همراهانش. ننه قربان و پسرش (که برای انجام کارهای ان خانه آمده وساکن شده بودند) اسفند و گلاب آوردند و پسرش مش قربان و یک گروه سازو ضربی که قبلا در ایوان نشسته بودند و میزدند و می خواند ند و می رقصیدند. به حیاط آمدند. مش قربان از پله ها پایین دوید و گفت: { حاجی اقا دستور دادند برها را بکشین و به محله ی پشت قبرستان ببرین و تقسیم کنین. } انها را کشتند و بردند نر گس از این همه شکوه و جلال در حیرت بود و در دل به این دست و دل بازی و بذل بخشش شاهانه ای حاجی اقا افرین می گفت. سکینه. دختره خاله اش هم که چند سالی از نر گس بزرگ تر بود و شرایط زند گیش

مثل خانواده ای او بود. اشک در چشمانش حلقه زده و در دل به اقبال خود لعنت می فرستاد و بر خوش شانسی و بخت سفید عروس غبطه می خورد نر گس که حتی تصور چنین مهمان ای را هم نمی کرد. گوی خود را در قصر پادشاه میدید / او که از زیر شال قرمز ابریشمی که بر سرش انداخته بودند نگاه کردن برایش مشکل بود و نمی توا نست این رویای زیبا را تماشا کند. هر وقت میدید حواس بقیه پرت شده و به او توجهی نداشتند. با شیطنت گوشه ی شال را کنار میزد تا حداقل با یک چشم از دیدار این موهبت برخوردار شود. شام آورده شد و هر دوی انها ها با حیرت و ذوق زدگی نگاه می کردند. اما نر گس که دریافت همه نگاه ها متوجه ان هاست. با اشاره ای به سکینه فهماند که بر خود مسلط شود. چون همه ی حضار به دقت سر پای او را برانداز می کردند. او ابتدا گمان کرده بود انها میهمان هستند. اما بیشتر ان ها نوه ها و دو دختری که تقریبا هم سن و سالش بودند هم نتیجه های حاجی اقا و بقیه همسران مباشر و میرزا و سه چهار نفری هم از دباغ حاجی اقا بودند. حتی بعد از شام هم از داماد خبری نشد. نر گس و سکینه به روی خود نمی آوردند. ولی خیلی تعجب کردند. چون انها دیده بودند که در عروسی ها مرسوم است که داماد موقع ورود عروس به خانه ی بخت براسی سوار شده یا بر بام خانه رفته و به طرف عروس سیب انار پرتاب می کند و این کار را خوش یمن می دانستند. دخترک به خود دلداری داد که شاید این کار در بین اشراف رسم نیست. سکینه تعجب کرده بود از اینکه می دید داماد حتی از اتاق بیرون نیامده و عروس داماد یکدیگر را موقع عقد هم ند یده اند. فقط در این بین خونه سه گوسفند بی گناه بر زمین ریخته شد! بعد از شام ساز ضربی ها به اتاق پنج دری رفتند و صدای خنده و بزن بکوبشان به هوا بلند شد. خانم ها که موضوع ازدواج حاجی اقا برایشان عادی شده بود. درها را بسته و پرده ها را کشیدند تا دو سه ساعتی خوش باشند.

زرق برق لباس ها و طلا جواهرات ان ها و نیم تاج هی که هر کدام بر سر داشتند زرق برق لباس ها و طلا جواهرات ان ها و نیم تاج هی که هر کدام بر سر داشتند. چشم ان دورا خیره کرده بود. گرچه طلا های سر گردن نر گس هم دست کمی از بقیه نداشت. اما دیدن همه ی این ها در یک خانه برایشان تازگی داشت پس از لحظاتی. دیگر نه چیزی می دید نه می. تازه باورش شده بود که زندگی های دیگری هم غیر از ان چه او تا کنون دیده وجود دارد. احساس می کرد او هم میهمانی است مثل بقیه در این ضیافت رویای شرکت کرده و از ترس اینکه مبادا ساعتی دیگر این مهمانی زیبا تمام شود و او ناگزیر باشد به همان اتاق سوت کوری باز گردد که تنها روشنی بخش ان فقط یک

چراغ لمپای کوچک است . دلش م یگرفت . در تمامی این سالها دیده بود در خانه خود شان هر شب در تاریک روشن این چراغ کم سو . صورت یک یک شان که بیشتر به سایه های اشباح شباهت داشت

داشت تا همان صورت های اشنای غمزده وماتم گرفته ای که در روز دیده می شود . شب ها در کور سوی این نور هولناک تر جلوه می کند . به خصوص اگر در چنین شرایطی با چشمان از حدقه در آمده از هراس موضوعات ترسناکی هم تعریف می کردند . مثل ماجراهای ال . جن و پری . ارواح خبیثه و مردم ازار وحیوانات درنده که به نقل از این و ان با شور وهیجان تعریف می کردند و خودشان هم با ورشان می شود . این قصه ها چنان با اب تاب سینه به سینه می چرخید که ماجرا های جدی تلقی می شود واثار ترس و وحشت از ان ها در خودشان هم به خوبی هویدا بود . در این مواقع نر گس از قیافه های اشنای پدر . مادر . مادر بزرگ وعمه خواهر برادر وحتى خودش هم به شدت می ترسید و دلش می خواست فریاد بکشد و بگریزد

در ان خانه تنها همدم چراغ خانه . یک فانوس بادی کوچک وکهنه بود که شب ها ان را روشن کرده ودر گوشه پایین اتاق . نز دیک در . برای بیرون رفتن از اتاق می گذاشتند و برای کم کردن مصرف نفت آن هم درمواقع غیر ضروری فتیله اش را کاملاً "پایین می کشیدند ، به طوری که شاید حتی قادر به روشن کردن بدنه ی خودش هم نبود...

اما نرگس در آن شب به کودکی می ماند که او را به میهمانی مورد علاقه اش برده اند . خیلی خوش می گذراند واز آن وحشت داشت که مبادا ساعتی دیگر بزرگ ترها به او بگویند: «وخی بریمان خانه...»

او نمی خواست برگردد . دلش می خواست اگر این یک رویاست . هرگز از خواب بیدارش نکنند . به هیچ چیز دیگری نمی اندیشید ، غیر از خوشی هایی که قبلاً "از آن ها بی خبر بوده ومی خواست تا ابد همان جا بماند . اما در آن جا هم بیگانه ای بیش نبود ، غریبه ای که توجه همه را به خود جلب کرده ومی دید همه ی حاضران در مورد او با هم پیچ می کنند ، اما اصلاً "نمی دانست چه می گویند . صحنه ها مرتب جلوی چشمانش رژه می رفتند و او فقط خوشحال بود .

تنها کسی که می شناخت ، دختر خاله اش بود که او هم کنارش خزیده وظرف چند دقیقه می خواست دختر بچه ی چشم و گوش بسته ی شب پیش را که هیچ نمی دانست ، در میان آن همه هیاهو وجاروجنگال یکباره به همسری مطیع ، آرام و تسلیم تبدیل کند . نرگس هم احساس شرم وخجالت چهره اش را فرا گرفت . گویی دیگ آب جوشی بر سر و رویش ریخت... سوخت وبرافروخته شد . سرش گیج می رفت... هیچ نمی فهمید... تصویر دختر خاله در جلوی چشمان اش عقب وجلومی رفت . دهان اش را می دید که فقط بازوبسته شده و صورت اش کج ومعوج می شود . هیچ چیز نمی شنید . صدای دختر خاله هیبت انگیز بود و هراس از مطالب شنیده شده آن چنان در مغزش پیچیده بود که قادر نبود چیزی را از هم تشخیص دهد . کسانی که در وسط اتاق در حال رقص بودند به صورتی عجیب وغریب به نظرش آمدند ، گویی برایش شکلک در می آوردند . رنگ اش پرید . با کمی شربت عسل بهتر شد و دختر خاله هم ترجیح داد سکوت کند .

نرگس هم مثل همه ی دختران دیگر همسر آینده ی خویش را شاهزاده ای زیبا ومهربان سوار بر اسب سفید می دید وخودش را همان دختر خاکسترنشینی می پنداشت که شاهزاده برای نجات اش به همه جا سر می زند...

اما با رفتن میهمان ها، بالاخره حاجی آقا از اتاق پنجدری بیرون آمد...

&

در زیر چادر سفید خالدار، دختری که از ترس مثل لرزانک می لرزید در اتاق ایستاده و ورود پیرمردی خشن و خموش وجدی، با پشتی نسبتاً قوز کرده را نظاره می کرد.

با صدایی لرزان و کوتاه سلام کرد. نگاه نرگس از زیر چادر مات و مبهوت شده بود، زیرا حاجی آقا نه مثل چراغ بادی اتاق شان سردر گریبان و مأیوس بود و نه مثل شاهزاده ی سوار بر اسب و زیبا، نه حتی شبیه آن پدربزرگ مهربانی که همیشه آرزوی دیدارش را داشت.

پیرمرد شال ابریشمی قرمز رنگ روی سردخترک را بالا زد و با دیدار چهره ی نرگس، یکباره چشمانش از شادی برق زد و لبخندی از سر رضایت و هوس در چهره اش نمودار شد، لبخندی که تا اعماق وجود نرگس را لرزاند. او دختری دید با چشمانی به رنگ آبی دریاها و شکوه جنگل ها، چشمانی که هم سبز بودند و هم به آبی آسمان چشمک می زدند، درشت و براق چون زلال آب ها، با لبانی قرمز رنگ و خوش فرم و بینی قلمی ظریفی که در دایره ی صورت اش چون شعاعی می نمود، با پوستی روشن و مهتابی رنگ و موهای طلایی و خوش حالت که چون آبخاری بر سر شانه هایش می ریخت، با قامتی افراشته... اما با هاله ی تیره رنگی که فقر و بدبختی بر چهره و قامت اش کشیده و بر سیمایش هویدا بود، هیچ کس، حتی خودش هم از این همه زیبایی خبر نداشت.

اما نرگس با دیدار فرشته ی نجات خانواده اش، آن پیرمرد کوتاه قد شکم گنده ای که لباده ی بدقواره ی سرمه ای نسبتاً کهنه ای بر تن داشت و شال سبز رنگ پهنی بر کمر، با کلاهی نمدی و کهنه (به جای تاج پادشاه) بر سرش و چشمانی تابه تا (کمی لوچ) که تا حدی کوچک و بزرگ می نمود، با پیشانی تقریباً بلند و سری نیمه طاس با موهایی کوتاه که برف پیری قسمت اعظم سر و رویش را پوشانده بود، کم حرف، متفکر و عبوس بود با دستانی چاق و انگشتانی خپل و کوتاه، آن چنان دچار ترس و بهت و دلهره شد که از ترس آشکارا می لرزید و حالت تهوع گرفته بود. چقدر دلش می خواست با فریاد مادرش را صدا کند، چون خود را گنجشکی در چند قدمی عقاب میدید.

احساس ترس و عجز و ناتوانی چنان وجودش را فرا گرفت که جرأت و قدرت هر حرکتی را از او سلب کرد. شاید این بهت و حیرت باعث مهر سکوت اش برای همیشه شد.

&

از آن شب دختر تسلیم سرنوشت شد و فقط آرزو می کرد ای کاش شرایط خانه ی حاجی آقا به گونه ای باشد که زندگی در آن برایش میسر شود. از این وحشت داشت که اگر او بعد از مدتی وی را به خدمت دیگر همسرانش بگمارد، چه خواهد شد.

وحشتی که اواز افراد خانواده زنان حاجی آقا داشت، به مراتب بیش تر از هراس اش از خود او بود؛ ترس از نا آشنایانی که نمی دانست با اطلاع از وجود او در زندگی شان و در کنار خودشان چه عکس العملی نشان خواهند داد.

به شدت از همه چیز و همه کس می ترسید، اما چاره ای جز سکوت و بردباری نداشت. خود را وبال گردن دیگران می پنداشت و برای همین احساس گناه می کرد. نمی دانست در خانه ی جدید چه نقشی خواهد داشت. خود را دزدی می دانست که به هر طریق مرد دیگران را ربوده است. در واقع از صبح روز بعد، هر لحظه منتظر ورود آن ها و وقوع فاجعه ای بود. هر چه از پنجره اتاق اش بیرون را نگاه می کرد، غیر از چند مرد وزن که در رفت و آمد بودند کسی را نمی دید. از نگاه های کنجکاو او، حاجی آقا متوجه نگرانی اش شد و پرسید: «می خواهی بدانی اونا کوجان؟»

نرگس با خجالت سر به زیر افکند. او گفت: «هر کدام خانه خودشان... هر کدام خانه ای مَث ای جا دارن و اِگه مَ نِذارم، هیچ وقت حق ندارن ای جا بیان.»

نرگس با تعجب نگاه اش کرد. حاجی گفت: «تعجب کردی؟!»

دخترک از این تعجب کرده بود که چطور یک نفر چندین خانه ی به این بزرگی و خوبی می تواند داشته باشد و کسانی مثل خودشان دریغ از داشتن حتی یک اتاق... دل اش گرفت و آهی کشید. به یاد خانواده ی بیچاره اش افتاد که این همه مدت حتی کرایه ی آن اتاق مخروبه را هم نداده بودند و صاحبخانه مرتباً "با بیل و چماق بالای سرشان آمده و طلب اش را می خواست. بغض گلویش را فشرد و آهسته چند قطره اشک از دیدگان اش سرزیر شد.

چند روزی گذشت. یک روز حاجی آقا آمد و به او مژده داد که کرایه های عقب افتاده ی خانه ی پدرش را پرداخته و یک سهم از آن خانه را هم برای آن ها خریده و تحویل شان داده است و حالا آن ها مالک دواتاق و یک زیرزمین و کمی از باغچه ی وسط حیاط آن خانه هستند. نرگس با شنیدن این خبر نزدیک بود از خوشحالی قالب تهی کند. دست و پایش آشکارا شروع به لرزیدن کرد و بغض گلویش را فشرد و اشک از دیدگان اش سرزیر شد. حتی نمی دانست با چه واژه ای باید خدا را شکر کند. خیال اش بابت خانواده اش تاحدی آسوده شد. دیگر آن ها در جایی که متعلق به خودشان است زندگی می کنند. می دانست که پدر، عروس و پسر ها را هم به آن جا خواهد آورد و وضعیت آن ها هم بهتر خواهد شد.

نرگس فقط از حاجی آقا تشکر کرد، اما روح اش در حال وهوای خانه و خانواده اش پرواز می کرد. دل اش می خواست خنده و شادی آن ها را تماشا کند. مدت ها بود که نمی دانست قیافه ی شاد آن ها چگونه است، اما کلامی بر زبان نمی آورد. پیرمرد که عمق شادی و رضایت و سپاس را در نگاه های او دید، برای لحظاتی از خودش خجالت کشید، زیرا او با این بزرگ منشی که با پاس زیبایی و رعنائی دختر انجام داده بود فقط می خواست میزان جوانمردی و سخاوت خود را به نمایش بگذراند، ولی وقتی رضایت خاطر و فداکاری واقعی دختر را دید، با قیافه ای جدی سکوت کرد.

از آن پس نرگس شاهزاده ی قصر و یاهای خود را پدر بزرگ مهربانی می پنداشت که هرگز قادر نبود به راحتی با این فرشته صحبت کند. مثل برده ای مطیع و آرام و جواب هایش چون کنیزکان کوتاه و مودبانه بود. خجالت می کشید

وحس می کرد حاجی آقا حق زیادی به گردن او دارد و او مایه ی دردسر پیرمرد شده است، مخصوصاً "از وقتی که قرار شد دختر خاله اش سکینه هم هر روز آنجا آمده و پیش نرگس بماند و در انجام کارهای شخصی او کمک اش کند و همدم اش باشد و دستمزدی هم بگیرد. از آن پس دختر خاله چون ندیمه ای نزد او ماند. هر شب می رفت و صبح بازمی گشت.

حدود یک ماه از زندگی آن ها می گذشت که او یک روز سکینه را بر آن داشت که به خانواده اش سری بزند و از آن ها برایش خبر بیاورد. روز بعد او خوشحال و خندان آمد و گفت: «حاج آقا همه ی اثاثیه ی خانه تانه عوض کرده و فرش و اثاث نو خریده... سر کوچه تانم بری مشدی دکان کوچیکی خریده و لوازم کوش دوزی به اش داده...»

نرگس دیگر از شادی در پوست خود نمی گنجید. یاد دعا های مادرش سر نماز افتاد که همیشه از بارگاه خدا آرزوی معجزه داشت.

در مدت کوتاهی، خانه ی نرگس با بهترین وسایلی که شبیه آن ها در خانه های دیگر حاجی آقا بود توسط مباشر و بی زینب تجهیز شد. اتاقی هم شبیه اتاق های دیگر برای خودش درست کردند، ولی رنگ پرده های اتاق اش و مخمل تخت خوابش به رنگ آبی فیروزه ای بود و رختخواب نرگس از ساتن آبی آسمانی تا با رنگ چشمان اش هماهنگ باشد. همه جا پر شد از تور دوزی ها و ملحفه های سفید و گلدوزی و برودری دوزی و مروارید دوزی و قالی های خوش بافت و گران قیمتی که کف اتاق ها را پوشاندند و مخده ها زینت بخش دیواره های اتاق ها شدند. خانه ی نرگس با آن همه شکوه و جلالتی که قبلاً "او حتی در خواب هم نمی دید، به معبدی مقدس می ماند که دخترک مبهوت عظمت و زیبایی آن جا شده بود.

عصر ها که آفتاب از پشت شیشه های رنگارنگ درو پنجره هایی که به شکل رواق دست در دست یکدیگر داده بودند به داخل اتاق ها سرک می کشید، اتاق حاجی آقا به چهلچراغ رنگارنگی می ماند که روح انسان از آن جا تا ملکوت خدا عروج می کرد؛ رنگ هایی که زیبایی اتاق را چند برابر می کرد و چشم بر آن ها خیره می ماند.

مجری اودراین خانه ترکیبی از چوب سیاه رنگ بود و استخوان سفید عاج. روی مجری طرحی از یک نخچیرگاه بود که سیاهی ها، همه جنگل و درختان و سفیدی ها هم صید و صیاد بودند که از پی هم می دویدند و طرح دورتادور دیواره ها هم ادامه داشت. مجری ها و صندوقچه های حاجی آقا در هر خانه معمای لاینحلی بود که از سال ها پیش، یعنی از زمان ازدواج اش با اقدس که او اقتدار خویش را پایه گذاری می کرد، از آن ها به عنوان نماد این قدرت نمایی استفاده کرد. حس کنجکاوای هریک از افراد خانواده اش را از کوچک و بزرگ برمی انگیزخت و پی بردن به این راز برای همه به غیر از تاجماه از اهمیت ویژه ای برخوردار بود.

حاجی آقا در فاصله ی کوتاهی خیاط و بزاز را خواسته و دستور تهیه ی چندین دست لباس مختلف، شلیته شلوار و چند پیراهن مدل جدید (از همان که زنان دیگرش هم می پوشیدند) و لباس مجلسی مدل قدیم به رنگ های مختلف را داده بود.

مردمقتدري که روزی به تقاص لجبازی کودکانه ای با پیردهر، دخترک بی گناه و معصومی را چون کنیزکی به خانه آورد، غافل از آن بود که خود بازیچه ی روزگاری گردد و در دوران سالخوردگی با دیدار جمال او، کنیزک به الهه ی زیبایی خانه ی دلش مبدل می شود...

طلا و جواهر و اشرافی هایی که به پایش می ریخت آن قدر بود که در مدت چند سال از طلاهای زنان دیگرش هم بیش تر شد. دخترک از این همه محبت او در حیرت بود تا این که دوسه ماه بعد از ازدواج، روزی یک آینه ی سنگی تمام قد با قاب چوبی کنده کاری شده ی زیبا هم برایش فرستاد و همان آینه بود که گویا جادویی در خود داشت و زیبایی ناشناخته ی نرگس را بر خودش هم هویدا نمود. دختری که قبلاً "همواره به لباس کهنه های دیگران یا حداکثر به لباسی از پارچه ی متقال ارزان قیمت و بوی کفش های کهنه غیر قابل تعمیر مشتری هایی که به پدرش می دادند عادت کرده بود، حالا از بوی کفش های نوی متعدد و لباس های فاخر تازه ی گران قیمت مست می شد و با ناباوری، خیاط و بزاز مخصوص را که به خانه می آمدند نگاه می کرد. این همه طلا و جواهر و عطریات و اسباب بزرگ دوزک، چهارپایه و آینه سنگی تمام قد، لاله های بارفتن، جانماز ترمه با قیطان و یراق دوزی طلا و نقره، تسبیح نقره کوب و بوی مشک و عنبر داخل جانماز... او حالا دودست جانماز داشت، یک دست ترمه با گلدوزی کرم رنگ و یراق دوزی طلایی و یک دست هم مخمل سفید با قیطان و یراق دوزی نقره ای. وقتی به نمازی ایستاد، از این همه شکوه و جلال چنان لبریزی می شد که قلبش به حال انفجار درمی آمد. در جانمازش مدت ها می نشست و با تردید همه جارا تماشا می کرد. همه چیز را می بویید و به گونه می مالید، لمس می کرد و می بوسید. از دیدن سماور نیکلای نقره ای (سماور قدیمی روسی) و لوازم اش، قالی های دست باف و پرده های ابریشمی همان قدر دچار ضعف می شد که از تماشای باغچه ی پراز گل و حوضخانه ی زیبای خانه با ماهی های قرمز یا اتاق های تودرتویی که دور حیات قرار گرفته و همه متعلق به خودش و حاجی آقا بودند، از دریافت یک اشرافی همان قدر خوشحال می شد که از تناول غذاهای خوشمزه و فراوان و میوه های تازه و شاداب و گاه از شدت خوشحالی و تصوّر این همه خوشبختی، بغض اش در گلو می شکست و آهسته می گریست و برای آن که باور کند این ها همه خواب و رویا نیست، خودش را نیشگون می گرفت تا مطمئن شود بیدار است.

حاجی آقا در مورد زن های دیگرش با نرگس اصلاً "حرفی نمی زد و او هم نمی پرسید و حتی اهمیتی نداشت که او چند زن دارد. اما طولانی شدن غیبت های پیرمرد و تغییر روحیه اش و بی قراری های ناخود آگاهش، سایرین را دچار تردید و نگرانی کرده بود. ماه سلطان از یک دونفری شنیده بود که حاجی آقا باز هم تجدید فراش کرده است. از این خبر خیلی ناراحت شده و فهمیده بود ماجراهای جدیدی در شرف وقوع است، اما چون کاری از دستش بر نمی آمد، ترجیح داد سکوت کند.

نرگس خیلی زود به خود باوری رسیده و هاله ی رنج سال ها فقر و بدبختی از چهره اش زدوده شده و کمی با زندگی جدید خو گرفته بود. در این مدت هر چه حاجی آقا در رابطه با نرگس یا خانواده اش ملایمت نشان می داد و محبت می کرد، در رابطه با سایر زنان اش جدی و خشن و عبوس می شد. در واقع قلباً "از تاجماه وحشت داشت، چون از قدرت او و نفوذ کلامش خبر داشت و می دانست که او به راحتی می تواند ورق زندگی وی را برگرداند و روزگارش را سیاه کرده و با حرمت و اقتدار مردانه ی او بازی کند. او می دانست با وجودی که بتول زن مقتدري است، اما دورویی ها، ریاکاری ها

وتظاهراتش سبب شده که دیگران درمسایل مختلف نظرات او را بیش تر به حساب منافع شخصی اش بگذارند و صمیمانه با او همراهی نکنند و چون او به شدت از شکسته شدن حریم و حرمتش دربین جمع واهمه دارد، نمی تواند مسئله ساز باشد؛ فقط باز هم بیش از پیش دست به دامن دعا نویسان می شود!

اقدس هم بعد از فوت مادرش قدرتی ندارد و به طبل تو خالی می ماند، البته ممکن است به تحریک بتول مشکل ساز شود، ولی او هم از خود اختیاری ندارد.

اما تاجماه اگر با آن ها متحد شود، با شهامت و اعتماد به نفس و قدرت توجیه کردن او... آن وقت...

برای همین با او رفتارش به گونه ای دیگر بود و سعی داشت به روش های مختلف او را محک بزند. گاه منطقی و ملایم می شد و گاه یک مرتبه از کوره در رفته و سرش فریاد می کشید، آن هم در وضعیتی که انتظار نمی رفت. سعی داشت به نقاط ضعف او و عکس العمل هایش در موارد مختلف بیش تری ببرد، زیرا تاکنون به این مسئله به طوری جدی فکر نکرده بود. می خواست بداند آیا خلع سلاح شده از میدان به در می رود یا نه و تاجماه بی خبر از آن چه در درون پیرمرد می گذشت، از این رفتارهای متغیر تعجب می کرد. دلش به حال او می سوخت. گماه می کرد بالا رفتن سن و مشکلات و گرفتاری هایش و زندگی با افراد مختلفی که هر کدام خلق و خوری خاص خود را دارند، تعادل روحی پیرمرد را به هم زده است. سعی می کرد او را به همان صورتی که هست بپذیرد و رفتاری خیلی معمولی داشت.

اما حدود سه چهار ماهی از ازدواجش با نرگس گذشته بود که یک روز در خانه ی بتول، وسط حیاط با صدای بلند کریم، پسر بزرگش، را صدا کرد و خیلی جدی گفت: «مَ زن گرفته ام!... روز جمعه ی هفته ی دیه، بی سرو صدا و جنجال مادرت و همه شماها با خانواده هاتان بیاین اونجا... به اقدس و تاجماه و ماه سلطان هم خبر بده و همه بیاین... البته اگر کسی نخواس بی یاد، اما بعد هرچی دیدین از چشم خودتان دیدن ها!»

کریم تا بناگوش سرخ شد و هر چه خواست چیزی بگوید، نتوانست روی حرف حاجی آقا حرفی بزند و هیچ نگفت. پدر با غضب تمام نگاه ملامت باری به او کرد، به طوری که پسر به جای پدر خجالت کشید و سر به زیر افکند؛ گویی خودش زن گرفته و با گستاخی جلوی پدر اعتراف می کرد! حاجی آقا در حیاط را محکم کوبید و رفت. آن قدر این اتفاق سریع و غیر منتظره بود که بتول نتوانست حتی افکارش را جمع و جور کند. رنگ از رویش پرید. احساس کرد یکبار دیگر خنجر قدرت ا... همان پسری دست و پای نوجوان و بی تجربه ای که او می شناخت، از آستین ستمگر و مستبد پیرمرد خودخواهی به نام حاجی آقا اعتمادالزمان بیرون آمد و باز هم قلب مجروح اش را شکافت و پاره پاره کرد. با همان لباس دوید دنبالش برود و در کوچه و خیابان فریاد بزند و دادخواهی کند و به همه بگوید: «ای مردم... ای هم قدرتمند مارمیلیکه که امروز ای جور اژدها شده... جیگر می سوزانه و اسمشه هشته (گذاشته) حاجی آقا!...» اما پسر ها جلوی او را گرفتند و با خواهش و التماس او را برگرداندند، زیرا بیرون رفتن زنی بدون چادر و روبنده از خانه نشان اعتراض و تظلم خواهی زن در دوران قاجار بود و اگر این مورد در شهری پیش می آمد، جز آبروریزی برای خانواده ی حاجی آقا در کوچه و بازار نتیجه ی دیگری نداشت. از آن گذشته، آب که از سر گذشت دیگر چه یک نی و چه صد نی. مگر فرقی می کرد که باز هم بیش تر در آب فرو روند؟

اقدس با شنیدن این خبر به شدت برافروخت و تنها در خانه راه می رفت و به زمین و زمان ناسزا می گفت و سراپای مرد را به باد بد و بیراه گرفته و تنهایی خود را با فحاشی به او پر می کرد. راه می رفت و غرولند می کرد. چون عکس العمل بتول را می دانست، منتظر تاجماه ماند.

تاجماه خیلی ناراحت شد. از همه چیز عصبی بود. با حال و وضع بارداری و ویارش، حال اش از زندگی با حاجی آقا و ادامه ی این وضعیت اسفبار به هم می خورد. اول تصمیم گرفت سراغ بقیه رفته و انقلابی به پا کند و حرمت شکنی کرده و کاسه کوزه ی تجدید فراش را بر فرق پیرمرد خرفت خرد کند و بعد از آن هم هرچه باداباد... چند ساعتی مثل اسفند روی آتش بالا و پایین می رفت و بی قرار شده بود. وقتی خبر به گوش ماه سلطان رسید، فوراً خود را به تاجماه رساند و او را در بحران عصبی شدیدی دید. می دانست که کار برادرش جای دفاع ندارد. کمی او را دلداری داد و آرام تر کرد و چون مدتی بود از این موضوع باخبر بود و در مورد نرگس و خانواده اش پرس و جو کرده بود، هر چه از زندگی، خانواده، گذشته ی او و علت ازدواج با حاج آقا می دانست برایش تعریف کرد. یکباره تاجماه چون آبی که بر آتش بریزند آرام شد و دل اش به حال دخترک سوخت، زیرا به چشم خویش می دید که باری دیگر زندگی و هستی موجودی به نام زن، وجه المصالحه قرار گرفته، آن هم به پست ترین بهای ممکن. یعنی پوست! و در ذهن اش معیار پوستی حاجی آقا دوباره جان گرفت و بهای شی ای دیگر مشخص شد. رو به ماه سلطان گفت: «فکر می کنی قیمت یک زن، چند شقه پوسته؟! و ماه سلطان هم قبل از آنکه قربانی دیگر مسلخ خودخواهی های مردانه ی این صیاد را ببیند، با او احساس همدردی کرد.

اما حاجی آقا نرگس را طوری دوست داشت که کودکی عروسک اش را و احساس مالکیتی نسبت به او در وجودش موج می زد، گویی با تصاحب آن احساس غرور و قدرت می کرد. اما در نگاه معصومانه ی این عروسک، ترس و وحشتی موج می زد و مهر سکوتی بر لب داشت که او هرگز ندیده بود و در مقابل، او قدرت خود را کامل می دید. او گفقط گاهی با لبخند رضایتی از محبت های حاجی آقا تشکر می کرد و مدام به مقایسه ی زندگی قبلی خود و زندگی فعلی اش می پرداخت. به زندگی بسیار ساده و ابتدایی قبلی اش، شاید در کنار پسر اسدا... پالان دوز فکر می کرد که می توانستند باهم و در کنار هم، با تفاهم و همدردی داشته باشند و در ظلمات فقر و بدبختی غوطه ور شوند و به سوی آینده ای روند که به احتمال زیاد با سرنوشت خواهرش گره می خورد و به زندگی رویایی امروزش، با این پیرمرد عبوس و ثروتمند...

وحشت از بدبختی و مرگ او را از فکر یک زندگی در طبقه ی خود و مناسب با سن و سال اش منصرف نموده و سعی می کرد که به جای افکار بیهوده، به زندگی تجملی و باشکوه خانه ی حاجی آقا و تحمل قیافه ی ناخوشایندش به همان گونه که هست عادت کند، هر چند یک صید ضعیف هرگز نمی تواند با صیاد قوی خود احساس صمیمیت و همدلی کند. وقتی نگاه شان به هم گره می خورد، نگاه های آشنای بیگانه ای بود که دریاها با هم فاصله داشتند، آن قدر که حرف چندان برای گفتن نداشتند.

اما نرگس از قفس طلایی خویش راضی بود. هر چند تنها و بی کس مانده بود و گرچه برای قدرت نمایی بیش تر گاه حاجی آقا او را تنبیه می کرد، ولی او همه ی آن شرایط را لازمه ی این زندگی می دانست و پذیرفته بود به اب و دانه ای که برایش می رسد، دلخوش باشد.

تا این که روز موعود فرا رسید و هرکس به دلیلی که برای خودش موجه بود، به میهمانی آمد.

با دیدن رخسار زیبای نرگس، گویی گلوله ای آتش بر دل زن ها و ماه سلطان افتاد. حسد سراپای وجود بتول و اقدس را فراگرفت و دانستند که باید شوهرشان را از دست داده به حساب آورند.

ماه سلطان دل اش برای معصومیت دختر سوخت و تاجماه هم بیش تر از آن که حسادت کند، از تأسف و غم لبریز شد، چون اگر این دختر زیبا در خانواده ای ثروتمند به دنیا آمده بود یا حتی در خانواده ای که دارای استقلال فکری و مالی بودند، می توانست به راستی خوشبخت زندگی کند، اما اکنون...

وجود نرگس برای بتول و اقدس خیلی گران تمام شد، اما برای تاجماه شراکت در یک سوم یا یک چهارم از زندگی یک مرد به عنوان همسر چندان فرقی نداشت، به خصوص که روحیه و طرز فکر حاجی آقا همیشه با او فرسنگ ها فاصله داشت. فقط از فرصت طلبی های مردانه ی او بیش از پیش ناراحت شد و یاد روزی که برای اولین بار اتاق او را در خانه ی خود دید افتاد و بار دیگر به یاد آن فکر عجیب و مقایسه ی زندگی خود با آغایگم، دختر قفقازی دربار فتحعلی شاه افتاد و بار دیگر در گیر همان احساس هول انگیز شد و مدتی در تنهایی و خلوت خود گریست؛ برای خودش، برای بتول ها، اقدس ها، آغایگم ها و حتی نرگس ها.

چند روزی آشفته حال و پریشان بود. بعد به خاطر بچه هایش، مخصوصا دخترهایش و فرزندی که در شکم داشت تصمیم گرفت که ادامه دهد و به این نتیجه رسید که داشتن گوشه ی دنجی برای آن که بتواند خودش باشد کافی است و او هم به همین راضی، چون هر زمان نخواهد، اجباری به تحمل دیگران ندارد. او زندگی مستقلی برای خود و بچه هایش داشت و به همین راضی بود. وقتی کلاه اش را قاضی می کرد، می دید که بعد از این همه سال هنوز نتوانسته به زندگی با او عادت کند. او فقط هم خانه ی گاه و بیگاهش بود که به میل خودش می آمد و به میل خودش می رفت، بی آن که نظر تاجماه برایش مهم باشد. از پیرمرد بیزار نبود، اما دوست اش هم نداشت. نه آن که نتوانسته بود با مسائل او کنار بیاید، اما آن چه آزارش می داد فاصله ی عمیق روحی شان بود که گذر سال ها هم نتوانسته بود خللی در آن وارد آورد و آنان را به هم نزدیک کند. شخصیت و خلق و خوی یک کودک را می توان هر گونه تغییری داد، اما یک انسان بالغ چون بنای استواری است که دست زدن بر پی آن منجر به تخریب ساختمان می شود، به ویژه اگر در قالب تعصبات خاصی رشد کرده باشد.

تاجماه با دیدن خانه ی نرگس به یاد حرمسرای شاهان افتاده بود که هر یک از همسران، قبه ای در خور مقام و منزلت خود داشتند و شاه با دادن لقب به زنان، طوق حماقت را به گردن آن ها می افکند. حاجی آقا هم که زنان اش را به القاب "خانم بزرگ" و "خانم کوچیک" و "خانم جان" مفتخر کرده بود، با نامیدن نرگس به "نرگس خاتون"، برای سایرین شکی باقی نگذاشت که از این پس در این حرمسرا سوگلی ای هم وجود دارد.

در خانه ی نرگس هم خانواده ای زندگی می کردند. مادر و فرزندی که به ننه قربان و مش قربان نامیده می شدند و حاجی آن ها را برای نگهداری و انجام کارهای خانه به آن جا آورده بود، اما بتول هم برای آن که کنترل خانه ها را از دست ندهد، رو به اقدس کرده و از حاجی آقا اجازه خواست و گفت: «اقدس جان... اگه حاج آقا موافق باشن چون نرگس خیلی جوانه و این جام تنهاس، خودمان تا مدتی مواظبش باشیم!» حاجی آقا هم موافقت کرد، چون نمی خواست آرامش را در خانه ها بر هم بزند، حتی اگر ظاهری باشد؛ گرچه می دانست که نیت آن ها از این پیشنهاد

چیست. سکیه، دختر خاله ی نرگس، به شدت از این رفتار هوهوها تعجب کرد و دانست که باید کاسه ای زیر نیم کاسه باشد، اما نرگس... او دیگر خود را ملکه ی امپراطوری حاجی آقا می دانست و در طی مدت کوتاهی چنان امر و نهی می کرد که گویی شاهزاده ای به دنیا آمده و در این مورد چنان استعداد عجیبی از خود نشان می داد که همه دچار حیرت شده بودند. تاجماه و ماه سلطان دلشان به حال او می سوخت، از این که می دیدند دختری در عنفوان نوجوانی دست از همه چیز شسته و برای نجات خانواده به قربانگاه آمده است. تاجماه به جای آنکه او را به عنوان هوهو ببیند، به دیده ی یک گوسفند قربانی نگاهش می کرد. تا حد زیادی به اقدس و بتول هم حق می داد، زیرا اون آن ها را هم بازیچه ی این پیرمرد می دید، اما نمی توانست مسئله را بفهمد که چرا در این میدان ها همیشه بازیچه ها با هم می جنگند و از یکدیگر متنفر می شوند. مگر وقتی تعدادی گوسفند را به مسلخ می برند، گوسفندان گناه را از چشم یکدیگر می بینند؟! اما رفتارهای کودکان و خودپسندانه ی نرگس که همه چیز را بازیچه های کودکی می پنداشت، باعث می شد تا تاجماه و ماه سلطان که اهل تعریف و تمجید نبودند، بی تفاوت به قضایا بنگرند و رفت و آمدهایشان را کم کنند. بتول و اقدس هم از این موقعیت استفاده کرده و هرچه بیشتر خود را به او نزدیک نموده و با چرب زبانی مرتباً از زیبایی و حرکاتش تعریف می کردند و چنان شد که در مدت کوتاهی نه تنها بر زندگی، که بر افکارش هم مسلط شدند و با او بودن را از وظایف خود می دانستند. بعدها چند مرتبه تاجماه و ماه سلطان سعی کردند او را با واقعیات آشنا سازند، اما نرگس ناراحت شده و به آن ها اعتنایی نکرد. او هرچه را در ظاهر می دید، باور می کرد. محبت های بتول و اقدس در قلبش لانه کرده و با صداقت کودکانه اش این دوستی را پذیرفته و به آن ها وابسته شده بود. او در مقابل حاجی آقا، مثل اکثر زنان و دختران زمانش که حجب و حیا، لازمه ی شخصیتشان بود، در کمال سکوت و تسلیم و اطاعت محض حاضر می شد. برای پیرمرد چیزی مهمتر از زندگی مسالمت آمیز و اطاعت آنها نبود، هرچند که ظاهری و ساختگی باشد.

نرگس به جای آنکه در خانه ی حاجی آقا به رشد فکری برسد و دیده ی بصیرت گشوده، آینده نگری کند، وقتی به ثروت و امکانات رسید و آنچنان غرق لذایذ و خوشی ها و زرق و برق های ظاهری شد، به سطحی نگری طبقه ی موجود مبتلا گردید و دیگر نیازی به تفکر و تعقل نمی دید. برایش زندگی همین بود و او هم زندگی می کرد. با تملق ها تحسین های اطرافیان و هوهوها به حد خودستایی رسید. او که تا قبل از ازدواج حتی خودش هم از زیبایی اش اطلاعی نداشت، اکنون آنچنان در بند زیبایی اش بود که دیگر فرصتی برای اندیشیدن برایش باقی نمی ماند. اینک به فنون دلبری و طنازی توأم با حجب و حیا آراسته می شد و دیگر همواره همچون عروسک آراسته بود. روزی صد بار رخسار خود را در آینه نگاه می کرد. الحق که به پری قصه ها می ماند...

در آن خانه معبدی بود متعلق به زئوس (خدای خدایان یونان باستان) و در کنج دیگر آن، معبد دیگری از آن ونوس (الهه ی زیبای یونان باستان، همسر زئوس) که آنجا هر دو به آرامش و امنیت می رسیدند، بی آنکه به دوران یکدیگر تعلق داشته باشند و تنها وجه مشترکی که آنها را به سوی هم می کشاند، این بود که هر دو از این هم زیستی به قدرت دلخواهشان می رسیدند. حاجی آقا اکثر شب ها را در آن خانه می گذراند. نرگس خاتون دیگر چنان صادقانه همه ی آنها را دوست داشت و به همه ی آن ها متکی شده بود که دوری شان به شدت آزارش می داد. او حاجی آقا را ناجی و همسرانش را فرشته ی نجات خود می پنداشت و گه گاه که حرفی یا ایما و اشاره ای بین بتول و اقدس هم رد و بدل می شد، اصلاً متوجه منظورشان نمی شد. نرگس تا حدی با آداب معاشرت و زندگی در آنجا آشنا شده بود و در مراسم و میهمانی ها شرکت می کرد. کم کم تعدادی از مراسم سالیانه را هم در خانه ی او برگزار

نمودند. تاجماه نگران او بود، اما از طرفی حتی از خودش که ناگزیر شده به ازدواج چند همسری رضایت دهد، نفرت داشت و این کار همیشه عذابش می داد و حالا اینگونه به خانه ی بخت آوردن این دختر و خودشیفتگی و حرکات کودکانه ی او شخصیت زن را زیر سوال می برد و تاجماه به راستی احساس حقارت می کرد.

حاجی آقا می دانست که نمی تواند از او توقع زیادی داشته باشد، زیرا رک گویی و قدرت جسارت این زن ممکن بود خطرناک شود. گرچه تاجماه دختر ثروتمندی نبود، اما هرگز هم طالب آن نبود و علاقه مندی های دیگری داشت که برای شوهر و خانواده اش مفهومی نداشت؛ شاید به همین علت بود که خوشی های کوچک و واهی نرگس او را می آزرده و کوتاه فکری او موجب تاسفش می شد. البته گاه هم با توجه به گذشته ی دختر که به او حق می داد.

چند ماه از آمدن نرگس می گذشت. زمستان شده بود. تاجماه تنهایی شب و روز خویش را کودکی که در بطن داشت تقسیم کرده و با او درد دل می کرد. دخترش الهه را هم به عقد پسر یکی از تجار بازار درآوردند. دیگر روزها که پسرها هم منزل نبودند، او بود و دنیای پیچ در پیچ افکار و رویاهایش. آرزو داشت دخترش بتواند خوشبخت شود. پسرها روزها را در حجره ی فرش فروشی کار می کردند و شب ها کتاب می خواندند.

وقتی طفل درونش با جنب و جوش هایی که حاکی از پذیرش حیات و دلتنگی برای آمدن و کنجکاوی برای تجربه کردن زندگی بر دیواره ی حصارهای اسارتش ضربه می زد، دست روی دلش می گذاشت و می گفت: "آرام باش عزیزم... تو را فراموش نکرده ام... فقط خدا کند توان و فرصت بزرگ کردنت را داشته باشم و به ثمر رسیدنت را ببینم، چون نمی دانم اگر من نباشم، سرنوشت تو چه می شود..."

آری... آن جنین کسی جز من نبود که مصمم بودم به جمع این خانواده ی پر دردسر بپیوندم و بالاخره در نیمه شبی زمستانی که سرمای جانسوز در بیرون از دیوارهای اتاق، غضبناک بر در و دیوارهای شهر تازیانه می کوبید، در تنهایی و بی کسی مادر، موقعی که هیچ کسی بالای سرش نبود به دنیا آمدم. گلین در حیاط بود و داشت وسایل را آماده می کرد و آب جوش می آورد. شوهرش با کالسکه دنبال رفته بود و پسرها هم یکی برای آوردن ماه سلطان و یکی هم برای خبر دادن به الهه رفته بودند. وقتی ماه سلطان رسید، مادرم لبخند زنان گفت: "عمه جان ناراحت نباش... او مثل ستاره ای در اینشب سرد آمد و در تنهایی من درخشید." و همانجا مرا "ناهید" نامید؛ چون به نظر مادرم من آمده بودم تا در آسمان زندگی اش چون ناهید بدرخشم. از ورود من هیچ کس جز مادرم خوشحال نشد، حتی عمه ماه سلطان هم فقط دلش بر حال من سوخت؛ گویی من میهمان ناخوانده ای بر خوان زندگیشان بودم. هیچ کس جز ماه سلطان که همواره همدم مادرم بود و صمیمانه دوستش داشت، تولد مرا تبریک نگفت و به رو من لبخند نزد، اما من آمده بودم تا سهم خویش را از مواهب خداوند در این جهان بجویم. به هر حال با زندگی پیوند خورده بودم و ناگزیر باید ادامه می دادم. شاید آن زمان هم می اندیشیدم، بودن و زجر کشیدن، بهتر از هرگز نبودن است. اما در همان زمان در منزل نرگس شور و حالی برپا بود و هر کس به طریقی خودنمایی می کرد. همه مشغول دوخت و دوز لباس های شب عید بودند. آنها امسال دو هفته ای زودتر کارهایشان را شروع کرده بودند تا فرصت کافی برای این کار داشته باشند و عجیب اینکه از همان لباسی که تاجماه دوخت و بلوایی برپا شد، به دستور حاجی آقا برای هر یک از زنان یک دست و برای نرگس دو دست سفارش داده شد. نرگس در طی ماه ها و سال ها آنچنان گذشته ی خویش را فراموش کرد که دیگر در خلوت و خیال خود هم حتی به خاطره ی آنجا باز نمی گشت؛ تا آنجا که نه از درگیری ها و هجوم

بیگانگان به شهرها و روستاهای ایران چیزی فهمید و نه از قحطی و گرسنگی و بدبختی مردم و مرگ و میرها و کشته ها. به قول خودش که می گفت یک روز که در مسیر حمام تا خانه متوجه شد که چند مرده را به فاصله ی بسیار کمی از هم تشییع می کنند. همانطور که روبنده بر صورت داشت جلو رفته و پرسیده بود: "چه خبر شده که ای همه مرده می برن؟! میگه مرضی، چیزی آمده؟!" که ناگهان دو سه زن روبنده ای به او گفتند: "ای خانوم خوش به اُ حالت که آ هیشی خبر نداری و نمی دانی جنگه و قحطی شده و مردم دارن فوج فوج می میرن... برو... برو که سیر آ گشنه خبر نداره و سواره آ پیاده!" به نظر تاجماه (مادرم) هر کس نام نرگس را برای او انتخاب کرده بود، اسم به جایی بر او نهاده بود. شنیدن نام نرگس او را به یاد نارسیس می انداخت. همه ی مسئولیت او در زندگی خودآرایی و در برابر آینه نشستن شده بود یا بر روی مخده ی مخصوص نشسته و وقتی کسی برای نیایش این بت به بتکده نمی آمد، خود به تقدیس این همه شکوه و جلال و زیبایی می پرداخت. زندگی در آنجا برایش همچون رویا بود، حتی فراتر از آمال گذشته اش. همه ی کارهای خانه انجام می شد و او حتی زحمت نظاره بر همه ی آنچه در اطرافش می گذشت را هم به خود نمی داد. مدام نصدوق لباس ها یا به قول خودش "یخدان لباس ها" و مجری طلاها و جواهراتش باز بود که یا بر قامت خویش آنها را می نگریست و یا به تماشایشان می نشست و لذت می برد. بعد از گذشت دو سال و اندی، با تولد پسرش نگهداری از وی را به سکینه سپردند تا هم مادر، آزادتر باشد و هم سکینه که از چند ماه قبل برای این منظور به آن خانه منتقل شده بود، با خانواده اش آنجا زندگی کند. دو اتاق و یک راهرو در اختیارشان گذاردند. آنها هم بسیار خوشحال شدند و با کمال میل دایگی بچه را پذیرفتند. کم کم روابط بین بتول و اقدس صورت همیشگی به خود گرفته و جادو و جنبل ها صورت آشکارتری یافت و گلایه ها و شکایت ها از سوی آنها و غیبت های دائمیشان آغاز گردید. اما نرگس مواره در برابر حاجی آقا ساکت و آرام بود. ماه سلطان و تاجماه، به خصوص از وقتی او بچه دار شد، توصیه کردند که کاری یا هنری بیاموزد، شاید زمانی به دردش بخورد. ماه سلطان با دلسوزی چند بار گفت: "نرگس جان... مین برادرِم آفتاب لبِ بامیم... گمان نکن که ای آبه همیشه می آد و آسیاب می چرخه... و تاجماه هر کاری که بخوای یاد بگیری و ما بلد باشیم، با جان و دل یادت می دیم... تو هم مثل دختر ما می مانی... خیال نکن با تو دشمنی داریم که ای حرفا رو می زنیم... تو که ای قدر دخترِ متدین و باایمانی هستی، حداقل بیا و خواندنِ قرآن یاد بگیر."

دو سه مرتبه هم تاجماه به او پیشنهاد کرد، اما او هر بار بدون کلمه ای پاسخ نگاه فقیه اندر سفیه به آنان کرده و فقط با لبخند تمسخر آمیزی نگاهشان کرده بود. دیگر اینگونه استنباط می کرد که مبادا آنان نسبت به این همه سعادتش حسادت می ورزند و نمی خواهند او از زندگی لذت ببرد و سعی دارند که او را سرگرم کنند تا وقتش را صرف چیزهای دیگری کند. بتول و اقدس و خانواده هایشان ترتیبی داده بودند تا روزهای جمعه و تعطیل همه دور هم جمع شوند و اگر قرار بود در خانه ای باشند، بیشتر به خانه ی نرگس خاتون می آمدند. برنامه ی باغ و زیارتگاه و میهمانی و دوره ها تمام وقتشان را گرفته بود. سه سال و اندی از ازدواج نرگس خاتون می گذشت و او دومین فرزندش را حامله بود که مش حسن، پدر نرگس، به دنبال بیماری سختی در مدت کوتاهی مرد. نرگس از این که تاسته بود سال های آخر عمر پدر، کمکش کند و باعث آرامش فکر و روحش شود تا پیرمرد به آسودگی دنیا را ترک کند، خوشحال بود. دو سال بعد هم مادرش را از دست داد. گرچه به خاطر از دست دادن آنها خیلی ناراحت شد، اما علاقه و وابستگی هایی که در زندگی با حاجی آقا و خانواده اش پیدا کرده بود، ناراحتی فقدان پدر و مادرش را تحت تاثیر قرار داد. آن قدر به محبت های بتول و اقدس اطمینان داشت که به راحتی به آنها متکی شده بود. اکنون او سه فرزند داشت و تمام

وقت سکینه صرف سه فرزند او می شد. ضربه ی روحی فوت پدر و مادر و احساس بی پناهی، او را بیشتر به سوی وابستگی هایش سوق می داد و او بیش از پیش دلبسته ی طلا و جواهرات و لباس های رنگارنگش می شد و حاجی آقا هم برای خوشحال او به عناوین مختلف چیزی می خرید. جمع آوری ظروف نقره و میناکاری نقره هم او را به هیجان می آورد. اما در واقع قصد حاجی آقا از تهیه ی این همه طلا و نقره تامین آینده ی او و فرزندانش بود. همه ی زندگی سرشار از دلخوشی هایی بود که در سرزمین کوچک خانه ی خویش داشت. خود را ملکه ی امپراطوری کوچ خانه ی حاجی آقا می دانست و از صبح تا شب با امر و نهی هایش حکمرانی می کرد. سوگلی جوان با گذشت هشت سال از زندگی مشترکشان پنج فرزند داشت که در سپیده دمی سورچی شتابان آمد و حاجی آقا را خواست و چیزی آهسته به او گفت. معلوم شد که ماه سلطان بعد از نماز صبح در سجاده نشسته و مشغول نیایش و راز و نیاز با خالق خویش بوده که در لا به لای مقداری گل یاس که همیشه در جانمازش می ریخت، دیده از جهان فرو بسته و به دیدار معبود رفته است. مرگ ماه سلطان، تاجماه را در اندوهی شدید فرو برد. بعد از او به راستی تنها شد. احساس می کرد که در طی دوران زندگی اش دو بار مادر از دست داده و آسمان زندگیش تیره و تار شده بود. حاجی آقا هم در سوگ او ماتم زده بود. زیرا او همبازی دوران کودکی، همدم زمان نوجوانی و یار و دلسوز دوران بزرگسالی زندگیش بود و دیدارش مایه ی دلگرمی برادر...

کم کم عشق و محبت نرگس به حاجی آقا نه مثل دختری به پدر بزرگش بود، که صمیمانه او را دوست داشت و هر روز به او وابسته تر می شد، اما همچنان آرام و مطیع و کم حرف بود. او قادر به بیان احساسش هم نبود، حتی به او که امید زندگیش بود، اما پرنده ی کوچک دلش در سرزمین عشق و محبت نیز حد و مرزی نمی شناخت. او برایش فراتر از یک انسان و یک شوهر، که همه ی وجودش بود و زندگیش در او خلاصه می شد؛ آنقدر که حتی فرزندانش هم در سرزمین محبتش راهی نیافتند. همه می گویند عشق کور است، اوج عشق در هجران است و اگر دو نفر به هم برسند، دیگر عشقی باقی نمی ماند، اما عشق نرگس در کنار معشوق و با دست او در قلب دختر جوان کاشته شد و در سایه ی حضورش، در دشت سینه ی دخترک جوانه زد و بزرگ و بارور گردید و به اوج رسید. او آنچنان وابسته و شوریده ی پیرمرد که از صبح تا شب تمرین می کرد تا صندوقچه ی دلش را برای او بگشاید و همه ی ناگفتنی های چندین ساله را باز گوید. حرف ها را با خود مرور می کرد، اما... با دیدن قیافه ی با ابهت حاجی آقا گویی زبانش بند می آمد و فقط او را می نگریست. جدیت و ابهت و چهره ی مردانه ی او به تمامی در ذهن نرگس، تصویری کامل از یک شوهر و یک مرد واقعی بود. او برایش مظهر تمامی ارزش ها بود. بدون او هیچ بود؛ حرفی ناتمام و بی مفهوم و با او به کمال می رسید؛ الهه می شد، با او همه چیز بود.

شب هایی که حاجی آقا به خانه اش نمی آمد، حسادت وجودش را به آتش می کشید و بغض راه نفسش را می بست. حوصله ی دیدار کسی را نداشت. صدای گریه ی بچه ها هم حتی اگر از آن سوی حیاط به گوش می رسید، فریادش را به آسمان می برد. دلش می خواست پیراهنش را بر تن بدرد، شاید پرنده ی روحش پرواز کرده و به سوی دلدار به پرواز در آید. چشمش به راه می ماند و با هر صدای پایی انتظار معجزه داشت. دلش می خواست حاجی آقا از خانه ای که در آن بود قهر کرده و به سویش باز گردد.

با وجودی که از همان سال های اول ورود تاجماه حاجی آقا دیگر شب ها در خانه ی بتول نمی ماند و از زمان ازدواج با نرگس خاتون در خانه ی اقدس هم به ندرت شب ها می ماند و فقط هفته ای یکی دو شب به تاجماه سری می زد و به آن دو خانه فقط هفته ای یکی دوبار روزها سرکشی می کرد و گپی می زد و استراحتی کرده و می رفت، اما برای

نرگس به سالی می ماند؛ گویی معبد خالی از زئوس برایش هولناک می نمود. ترس از اینکه مبادا روزی از او خسته شود یا او را ترک کند، سراسر وجودش را در بر می گرفت. شب هایی که او آن جا بود، رفتار نرگس برای پیرمرد به شراب تازه می ماند که گرچه سُکر آور بود، اما طهم و بویش دلچسب نبود و باید سال ها می گذشت تا رفتارهایش جابجافتد و بتواند گیرایی سُکر آور شراب کهنه را داشته باشد. نرگس همیشه آرزو داشت که اگر برای یک روز هم شده حاجی آقا با او رابطه ی صمیمانه ای برقرار کرده و از جریانات بیرون از خانه با او سخن بگوید تا بتواند در غم و شادی او شریک شود، اما...

حاجی آقا هر زمان که از نرگس خسته می شد به تاجماه پناه می برد، زیرا او با رفتارهای منطقی و خلق و خوی آرام و متین، احساس احترامی در شخص به وجود می آورد که حاجی آقا ناخودآگاه مرزی برای امر و نهی ها و داد و فریادهای خود قائل شده و احساس می کرد دارد در مقابل تاجماه کم می آورد و نیرویی نامرئی پایه های اقتدارش را متزلزل می کند. خود را در اسارت حصارهای ناشناخته ای می دید. از آن جا هم گریزان شده و می رفت. در خانه ی بتول هم گذشته ی تاریکش جان گرفته و آزارش می داد و خلق و خوی بتول زندگی را ناممکن می نمود. در خانه ی اقدس هم پرحرفی ها و خرافه پرستی ها و کارهای احمقانه ی او حوصله اش را سر می برد. در خانه ی نرگس نیز طاقت سکوت و حرکات و رفتارهای کودکانه ی او را نداشت. از آن جا نیز گریزان شده و هرچه بیش تر از عمرش می گذشت، برسرگشتگی و پریشانی اش افزوده می شد و همواره از خود می پرسید: «همه ی آن خانه ها به من تعلق دارند، اما من متعلق به هیچ کدام نیستم...»

نرگس خاتون دیگر اصلاً روش زندگی پدر و مادرش را قبول نداشت و خوشش نمی آمد که زن بیرون از خانه یا حتی درون خانه کار کند و درآمدی داشته باشد. معتقد بود که زن ها خودشان مرد را بدعادت می کنند و با غرور و خودخواهی شان بدبختی را هم به خانه می آورند و می گفت: «مشغولیت زن میان خانه س و کار بیرون و پول درآوردن مال مرداس و کارای خانه، البته اِگه لازم باشه مال زن ها!... هیش معنی داره که زن بره نُن 1 بیاره؟!... آخه زن که نباید به کارِ مرد کار داشته باشه...»

به نظر حاجی نرگس زنی بود سر به راه و مطیع که او این دختر را از نسلی دیگر به نسل خواش کشانده بود و با این همه گاهی که با خود تنها میشد و اجازه کمی شوخی به خودش میداد در دل میگفت «خودمانیم... بعد ای همه سال تجربه و زندگی کردن با زن های جوراجور، تازه فهمیدی و یادگرفتی زن باید چه جور باشه!» و اگرچه حاجی آقا چون انوشیروان خصوصیات نرگس را ننوشت، اما مذتب در خلوت به پسران و حتی نوه های پسری اش که قصد ازدواج داشتند یا ازدواج کرده بودند، نصیحت پدران می کرد و از مواهب انتخاب زن خوب و زیبا برایشان تعریف ها میکرد که همه میدانستند منظور او کیست.

اما غافل از اینکه این حرف ها به گوش سایر زنان هم رسیده و آتش کنه ای عمیق در دل اقدس و بتول ایجاد کرده است.

بهترین تفریح نرگس خاتون، دوره ها و مجالس ساز و ضربی خانوم ها بود و علاقه ی شدیدی هم به سفره های نذری و مجالس تعزیه و روضه خوانی داشت و از برپایی این دوره ها در خانه اش به شد استقبال میکرد، چون این مهمانی ها

فرصت خوبی برای خودنمایی و استفاده از لباس ها و به رخ کشدن زینت آلاتش بود و از اینکه مورد تحسین و تمجید دیگران قرار میگرفت، غرق لذت میشد.

حاجی آقا هرگز نتوانست به زوایای فکری او هم پی ببرد، زیرا او هم با سکوتش هرگز امکانی برای شناسایی باقی نمی گذاشت، اما همین که او اعتراض نداشت برای پیرمرد کافی بود. نگاه مبهوت، رمزآلود و نامفهومی داشت و حتی در مجالس زنانه هم به ندرت حرف میزد. فقط به ظاهر افرار و سر و وضعشان توجه داشت و در جامه ی زنان متشخص و بزرگ منش به خوبی جلوه میکرد؛ گویی دوربینی بود که فقط از ظاهر افراد عکس میگرفت. با همه معاشرت هایش هم هرگز نتوانست دوست و دشمن را از هم تشخیص دهد.

در این موقع دو پسر نرگس به مکتب خانه میرفتند و اگر حاجی مخالف درس خواندن دخترها نبود. یک دخترش هم میتوانست ب مکتب برود. از آن طرف در طی این سال ها، مستاجر حجره با وجودی که یک حجره در همان راسته و یک سهم از باغ دباغخانه را خریده بود، آن ها را در اختیار پسرانش قرار داد، چون دریافته بود که حاجی آقا به خاطر پیری و فرسودگی قادر به اداره حجره ها و دباغخانه نیست و با وجود حرف شنوی ظاهری پسرانش از او، بین زن ها و فرزنداناش اختلاف های شدیدی وجود دارد؛ بنابراین مستاجر سعی کرد با حاجی آقا رابطه صمیمانه تری برقرار کند و رفیق روزگار پیری اش شد و با این ترفند توانست سه حجره ی دیگر را به اجاره خود درآورد. طی مدت کوتاهی، اداره سرا را هم برادر و پسران کوچک ترش به چنگ آوردند و بعد، دو دامادش را هم به آن جا کشاند...

کم کم باد پاییزی خبر از آمدن زمستانی سرد و سخت می داد. روزهای سرد نیمه ی پاییز از راه رسیده بود. سوز سرما و باد و طوفان، باران و یخبندان حکایت غریبی از مادر زمان می شنید و نعره زنان در آن شهر کوهستانی، چهار نعل و تاخت و تازکنان از راه می رسید و چنان در گوش درختان سیلی می کوفت که تک تک برگ هایشان رنگ می باخت و می لرزیدند و یارای مقاومت شان نبود. با شنیدن صدای گام های بلند پاییز، رنگ رخسار پریده و از ترس بر جای خشکیده، بر شاخسار درختان چسبیده و آن را می بوئیدند و می بوسیدند و در دم جان داده و بازیچه ی سرانگشتان بی رحم باد می شدند که بر زمین می افکندشان تا در زیر پای رهگذرانی که بی اعتنا از رویشان می گذشتند، مانده و با ناله های خویش به زمستان تن داده و مرگ را باور کنند.

این سرمای استخوان سوز می رفت تا در خانه ی رئیس دباغخانه هم مأوا گزیده و ستون محکم و استوار آن ها نیز ویرانی و نیستی را معنا کند. طوفان حادثه با خشم بر زندگی آن ها تازیانه می زد و حاجی آقا را نشانه گرفته بود که از دردهای شکمی مرموزی رنج می برد. از مدتی قبل درد چون سوهانی پیکره ی هستی اش را می سایید و اینک به طور جدی حمله را آغاز کرده بود و او که دیگر تاب و توان مقاومت نداشت، ناگزیر در خانه بستری شده به خود می پیچید. درد پیکرش را می تراشید. او که تا آن موقع سعی کرده بود چون درختی که از مغز می پوسد و ایستاده می میرد خود را سر پا نگاه دارد، دیگر توان از دست داده بود و می باید خانه ای را برای استراحت خود بر می گزید، اما کجا را...

خانه ی بتول را؟!... خانه ی اقدس را؟!... یا تاجماه؟!... یا نرگس!؟

می دانست که بتول او را با کمال میل می پذیرد؛ می پذیرد تا انتقام بگیرد، برای همین پیری و ناتوانی او و مزاحمت و مشکلات خودش را بهانه نمود و آن جا نرفت.

اقدس... نه، نمی توانست او را در این وضعیت تحمل کند. می دانست که در آن جا آرامشی برایش نیست. و در خانه ی تاجماه!... می دانست که او همه ی وسایل آرامش را برایش فراهم می کند و حرمت اش می گذارد، اما از او خجالت می کشید، چون با رفتارهای بزرگ منشانه ی او احساس حقارت می کرد و خود را در مقابل او ضعیف تر و کوچک تر حس می کرد. به خاطر همه ی ناسازگاری ها و بدخلقی های گذشته از او و بچه هایش خجالت می کشید...

پس جوان تر بودن و دل نازکی نرگس خاتون را بهانه کرد و به آن جا رفت. این تصمیم حاجی آقا نیز جرقه ای بر خرمن کینه ها و حسدهای گذشته ی بتول و اقدس زد. او می توانست در خانه ی نرگس تا آخرین نفس قدرت و برتری خود را حفظ کند و فرصت قدرت نمایی و انتقام را از بتول و اقدس بگیرد، چون این همان فرصتی بود که آن ها از خیلی وقت پیش به گوشش رسانده بودند و سال ها انتظارش را داشتند؛ اما در مسند قدرت ماندن اش و بی نیازی از آن ها همان چیزی بود که او حتی بیش از دکتر و دارو بدان نیاز داشت.

همه می دانستند که سفر ابدی حاجی آقا نزدیک است، همه غیر از نرگس. گرچه او اکنون حال و روز حاجی را بهتر از هر کس دیگری به وضوح می دید، اما مرگ او را حتی در خیال هم باور نداشت، زیرا همیشه دو کس نمی توانند زوال اقتدار را باور کنند، یکی خود شخص مقتدر است که تصور شکست از اریکه ی قدرت برایش غیر ممکن می نماید و دیگری، آن کس که زیر بار تحمل اقتدار رفته و با آن عجین شده است. همه می بینند و می دانند، ولی آن دو نه می خواهند ببینند و نه باور دارند؛ درست کثل آن است که یکی در بالای قله ی کوه و دیگری در دامنه ی آن و سومی در ته دره قرار داشته باشند و هر سه بخواهند طلوع خورشید را تماشا کنند. آن که در دره است، جز تاریکی هیچ نمی بیند. آن که در دامنه است، تنها بخش کوچکی از خورشید و پرتو روشنایی اش را می بیند و آن که در قله است، طلوع را به وضوح و روشنی و با وسعت دیده می بیند. نرگس در تمام سال هایی که می توانست به بالای کوه صعود کند، در ته دره دست و پای خویش را با وزنه ی سنگین غرور و خودستایی بسته، مسخ القاب پوچ و بی هویتی گشته بود که به دست عرسک گردان زندگی اش چون کلاه مقوایی دلچک ها بر سرش نهاده شده بود و بدان داخوش بود. او هنوز هم نمی توانست ببیند و بپذیرد که خورشید سعادت اش در حال افول است.

هر روز حکیم باشی و آمیرزا و مباشر و دو پسر بزرگ بتول و مستأجر می آمدند و به اوسری می زدند و ساعتی کنارش می نشستند و می رفتند. در این مدت اقدس و تاجماه با بچه هایشان، تقریباً هر روز به آن جا می آمدند، اما بتول پیری و ناتوانی را بهانه کرده و مرتب از درد دست و پا ناله سر می داد و کم تر به او سر می زد، چون او انتظار داشت و بارها گفته بود که: «حاجی آقا می و ا حداقل روزای آخر عمرشه خانه ی مِ بستی می شد تا هم جنازه ش از ای خانه در می آمد و هم حرمت بزرگتری ما ر حفظ می کرد...» چند بار هم به گوش حاجی آقا رساندند که گفته بود: «اِگه حاج آقا می آمد خانه ی بوواش می ماند، هم حرمتِ خودشِ نگر می داشت و هم بقیه ر... خب مِمن چشموم کور دَندُم نَرَم، وظیفه م بود هر روز یکی از زناشه نگر دارم تا هم تِنا نباشه و هم خوب تر و خشکش کنن... آخه هر چیزی رسم و رسومی داره... می باد کارو به کاردون سپرد... اما بدبختی ما همه چی مان بچه بازی و من در آوردی دیه!...» حاجی آقا هم با شنیدن این حرف ها فقط سگرمه ها را در هم می کشید.

صبر و شکیبایی و سکوت نرگس در مقابل او و بی خبری اش از اتفاقی که در جلوی چشمان اش در شرف وقوع بود (چون او با آن سن و سال حتی فکر مرگ حاجی را هم نمی کرد و امیدوار و مطمئن به بهبودی پیرمرد، روزها را بی اعتنا پشت سر می گذارد) برای پیرمرد خوشایند بود. او نه می خواست و نه می توانست واقعیت را باور کند. نمی دانست که این اسطوره ی مردانگی و اقتدار، روزهای آخر عمر خویش را می گذراند و به همین خاطر بود که حتی در عمق نگاه هایش نیز نه اثری از ترحم موج می زد و نه ردپای نگرانی و ترس از دیدار سایه ی مرگ و اندوه دیده می شد و به همین که حاجی آقا در کنارش بود، راضی بود و هیچ چیز دیگر نمی خواست. رفتارهای عادی و به ظاهر منطقی نرگس، سبب آرامش پیرمرد و تحمل راحت تر لحظه رسیدن قافله ی مرگ می شد که هر دم بانگ جرس آن و صدای پای ساربان اش، گوش حاجی آقا را کر می کرد.

روزهای آخر شاید دچار بحران ندامتی از گذشته های خویش گشته بود. وقتی به بچه های نرگس نگاه می کرد و می دید که به راستی از نوه هایش هم کوچک ترند، غمی در نگاه اش هویدا می شد. به نرگس و شکم اش که خبر از تولدی دیگر می داد و به کودکی که در راه داشت و یقین داشت که هرگز او را نخواهد دید، به در و دیوار خانه ای که در آن معنای باشکوه قدرت و ابهت مردانگی را دریافته بود، به همه ی روزهای خوش و زیبای که در آن جا گذرانده بود، همه ی 12 سال گذشته ای که در آن خانه بر در و دیوار اتاق ها و بر برگ برگ درختان باغچه اش نقش بسته بود و شب و روز آن مثل فیلم در جلوی چشمان اش رژه می رفت می اندیشید. خوشحال بود از این که نرگس زن ایده آلی برایش بود؛ همان کسی که عمری او را می جست. به روزی اندیشید که پدر پیر نرگس از جلوی حجره گذشته و او را به یاد طلبی فراموش شده انداخته بود و او با شنیدن کلمه ی "دختر دم بخت" بدجنسی اش گل کرده و او را مطالبه کرده بود. یاد اولین شبی که با بی تفاوتی وقتی روبند دخترک را بالا زده و در زیر هاله ی رنج و بدبختی، سیمای زیبای او را چون عروسک آرزوهایش در لباس عروسی دیده بود و یکباره بعد از سال ها با نگاهی خریدارانه لبخند غیر قابل کنترل در صورت اش نقش بسته و چیزی در دل اش لرزیده بود... بعد به بچه های نرگس می اندیشید؛ به کودکانی که هرگز تولدشان قلباً او را شاد نکرده و وجودشان برایش اهمیتی نداشته، ولی به دنیا آمدن یک یک آن ها را با جشن های مفصل و مراسم شب شش و نام گذاری، هدیه های ارزشمند و میهمانی برگزار کرده بود؛ همان ها که گویی برای دایه به دنیا آمده بودند و با به دنیا آمدن شان، محبت های پدر و مادری در حق شان پایان می یافت و بعد از آن وظایف شان به لباس، جای خواب و خورد و خوراکی خلاصه می شد؛ فرزندان که هرگز به راستی برایش اهمیتی نداشتند. اما به هر جهت او به این جهان دعوت شان کرده بود و هیچ کدام به تقاضای خود پا به این مأوا نگذاشته بودند. حالا می خواست در این آخرین روزها، با شرایطی که داشت، طعم مهر و محبت پدری را به آن ها بچشانند. هر چند پیرمرد با بیماری و وضعیتی که داشت تندخوتر هم شده بود و فکر مردن از طرفی به سکوت و آرامش می خواندش و از سویی دیگر فکر رفتن و بریدن از همه ی آن چه عمری برایش زحمت کشیده بود و از جان و دل برایشان مایه گذاشته بود و رها کردن همه ی ارزش ها و دلبستگی هایش به دست کسانی که هرگز او را قبول نداشته اند و او هم برای آن ها ارزشی قائل نبوده، به شدت ملال آور می نمود...

از طرفی تصور این که باید در لفافی سفید زیر خروارها خاک بخوابد و همه رهایش می کنند و می روند، دلبستگی ها و اموال اش را تصاحب می کنند و او می ماند و سوال هایی که موظف است از قعر زمین پاسخ گوید، او می ماند و صحرای محشر و حساب و کتاب روز قیامت و... چه کسی شفاعت اش خواهد کرد؟!...

گرچه تا توانسته بود دعا و نماز خوانده و خیرات و مبرات کرده بود، اما فکر عذاب شب اول قبر و عقوبت اعمال راحتش نمی گذاشت... ترس وجودش را فرا می گرفت و در رگ و پی اش ریشه می دواند. وحشت داشت از مرگ و حساب و کتاب قیامتش!...

گاه به خاطر می آورد آن زمان ها که به شکار می رفت، از ترس آنکه مبادا موفق به صید نشود هرگز پسرانش را همراه نمی برد تا مبادا آن ها شاهد این شکست باشند و حالا این گونه ناتوان در بستر افتاده بود... حدود چهار ماه از خانه ماندن و بستری شدنش می گذشت. دردهای کمر و شکم و بعدها استفراغ هایش... در چند روز آخر هم استفراغ های خونی... آن چنان دردهای شدید و نفس بُر را تحمل می کرد و به خود می پیچید و روز به روز تکیده تر می شد که هرگز ناله اش را کسی نمی شنید. حکیم باشی برای آرام تر شدن اش برای او تریاک تجویز کرده بود که آن را هم مثل دارو می خورد، اما باز هم دردها طاقت فرسا بود.

وقتی استفراغ هایش خونی شد، دیگر خودش هم به راستی ترسید و به این فکر افتاد که هم برای آن که کمی اعتماد به نفس خود را تقویت کند و هم از این نظر که نرگس و بچه هایش شاهد صحنه عجز و قبول مراحل مرگ و جان دادنش نباشند، به خانه ی تاجماه برود. او هم پذیرفت و حاجی آقا به آن خانه منتقل شد. به تاجماه گفت: "اگه دیدن مُ در ای وضعیت بِری بچه ها قابل تحمل نیس، اونار آ خانه دور کن..."

ولی او و بچه ها همگی کنارش ماندند. حتی الهه و شوهر و بچه اش هم آمدند و روزهای آخر، اگرچه دردناک و غم آلود بود، اما به هر حال خانواده کنار هم بودند و ما هم در محضر پدر ماندن را تجربه کردیم. شاید از اینکه در تمام مدتی که ماجرای زندگی پدرم را می نویسم، همه جا او را حاجی آقا و مادرم را تاج ماه نامیده ام تعجب کنید، اما نامیدن آن ها از این جهت است که اولاً بیشتر مطالب و حوادث آن ها را در لا به لای دفاتر و اوراق مادرم به صورت نا پیوسته و تکه هایی پراکنده از ماجراهای مهم زندگی اش که گاه در دفتری کوچک و بیشتر در میان کاغذهایش یافتم گردآوری کرده و نوشته ام. همه ی ما بچه ها و مردم و همسران پدرم او را حاجی آقا یا حاج آقا می نامیدیم و هرگز کسی او را به نام یا لقب دیگری نمی خواند و مادرم را نیز برای این که همواره با ماجرا به گونه ی بی طرفانه ای برخورد کرده باشم تا مبادا در جایی دچار احساسات شده و قضیه جنبه ی تعصب به خود بگیرد، همه جا تاج ماه نامیده ام.

مادرم در آن روزهای سخت و طاقت فرسا، تمام مدت سعی می کرد حاجی آقا را به برخورد منطقی با آن چه خدا بخواهد سوق دهد و او را در رسیدن به آرامش روحی و فکری و تا حدی جسمی کمک کند و از رحمت و مهربانی خدا برایش سخن ها گفت و در روحیه و طرز تفکر پیرمرد نسبت به مرگ و زندگی تأثیر بسیار گذاشت و آرامشی به او داد، بسیار عمیق تر از آن چه عمری جستجو کرده بود؛ گویا به درک منطقی زندگی دست یافته بود و آخرین اوراق ایام عمر را با همه ی درد ها و بی قراری و شرایط موجودش به آرامی پذیرفت و آن را پشت سر گذاشت. بالاخره در شامگاهی از آخرین روزهای سرد و سخت و سیاه زمستانی، آن گاه که پیک نوروزی در راه بود تا دامنه ی کوه الوند تاخته و بنفشه های زیبایش را به دشت و دمن هدیه می کرد و نوید رسیدن بهار زیبا را می داد، چراغ زندگی پدر سالاری از تبار مرد سالاران این مرز و بوم به خاموشی گرایید و پرونده زندگی 79 ساله ی مردی ماجراجو و ماجراآفرین تحت شرایطی بسته شد که وی وصیت کرد که او را در جوار بانوی شکوبا و بزرگ اسلام، حضرت معصومه (ص) به خاک بسپارند.

درست در آخرین پنجشنبه ی سال، زمانی که کمتر از یک هفته به عید مانده بود، عذاداری و سیاه پوش کردن خانه های حاجی آقا شروع شد.

در این زمان بگیرو ببندهایی در هر شهر و روستا به چشم می خورد. چندسالی بود که رضا شاه با برنامه های نامانوس خود حکومت را به دست گرفته بود. صحبت از کشف حجاب بود و عده ای از مردم به شدت با او مخالفت می کردند. پسران بزرگ بتول و اقدس و مستاجر و فرزندان اش به بهانه ی برگزاری مراسم ماندند. چند پسر کوچک تر و چند نفر از دوستان و آشنایان و فامیل و دو نفر از دختران بتول و یکی از دختران اقدس همراه جنازه عازم قم شدند. از همسران فقط تاجماه در این سفر که رفت و برگشت آن حدود دو ماه و نیم به طول انجامید، حاجی آقا را تا خانه ی ابدی اش بدرقه کردند.

از آن طرف هفته ی اول مراسم عذاداری مفصل و مطابق انتظار برگزار شد البته چند مرتبه موقع گریه و زاری بتول و اقدس گلایه هایی را در راه بطه با بستری شدن و ماندن اش در خانه ی نرگس و تاجماه مطرح کردند اما نرگس از حرف های آن ها ناراحت نشد و چیزی هم سر در نیاورد چون فکر کرد آن ها هم از دوری شوهرشان ناراحتند.

از شبی که حاجی آقا را از انه ی نرگس با آن حال و روز بردند و او آن جا را ترک کرد نرگس دچار یک بحران روحی شدید شد. پروانه ای بود که از شمع دور افتاده به گوشواره ی زیبایی می ماند که از گوش درآمده و بر خاک افتاده باشد. هرگز باورش نمی شد که چنین بی او تنها بماند. او به شدت تنها شده بود. خانه خالی شد از سایه ی مردانه ی مرد، از ابهت و غرور، از جوانمرد یو ایمان، از نخوت اربابی و ملایمت مردانه ی شکاچی به دام افتاده در برابر صید، از محبت های واقعی با ظاهری جدی و خشن از بخشش ها و مروت ها ی او انتقام جویی هایش، قدرت طلبی های خشونت آمیز و غضب آلوده شاهانه اش....

خانه خالی شد از همه ی دلبستگی های نرگس و تازه فهمید که حتی شب ها و روزهایی هم که مردش در حرف رقیبان به سر می برد و او را در چنگال بی رحم انتظار به اسارت می کشاند انتظارش هم باشکوه بود؛ انتظاری که با چاشنی سوزنده ی حسادت توأم بود.

شب هایی که وجودش یکسره از شعله های حسد زبانه می کشید آن روزها که در قلب و روح اش به جای خون لعل مذاب جریان می یافت...

آجر چزا هیچ کس نمی دانست که در وجود دختر سکوت، چه غوغایی برپاست و چه طوفان فتنه انگیزی موج می زند و او این همه را در پس دیوار بلند سکوت به اسارت می کشد. او که روزگاری از فکر و رویای تصاحب مردش به تمامی هم خجالت می کشید یا شاید هم از داخل شدن به چنین حریمی احساس گناه می کرد اینک از دل و دیده اش خون جاری بود و نگاه اش که در آن نور امید دیگر حتی کورسویی نداشت، به در دوخته شد و در همان نقطه می خشکید؛ با آرزوی آن که ای کاش لحظه ای در بر پاشنه چرخیده و قامت مردانه اش هویدا گردد.

بتول و اقدس و فرزندان شان دیگر آنجا نمی آمدند همان ها که سالیان دراز هر روز و شب او را چون نگین انگشتی دربر گرفته بودند دیگر او را حتی چون رهگذران کوچه و بازار هم نمی دیدند و نرگس همه ی بی اعتنایی ها را به

حساب عذاداری و ناراحتی آن ها می گذاشت و گمان می کرد که حوصله ی زندگی از خانه های آن ها هم رخت بر بسته و در سوگ پیرمرد چون او دست از جان شسته اند.

در آن سال که سال سیاه زندگی نرگس شد نه از لباس عید و برویا ها خبری بود و نه از خجه بندانداز و زینب خیاط و فرستادن پسر ها به دکان کل عباس خیاط و نه از نگرانی ها و سفارشان حاجی آقا برای آن که مبدا عید در خانه ها کم و کسری داشته باشند و آبرویشان برود.

هیچ کس با دغدغه های شب عید کاری نداشت گویی دیگر نه شادی وجود داشت و نه بعد از حاجی حفظ آبرویی برای خانه ها اهمیت داشت و نه کم و کسری خانه و زن و بچه های او.

همه چیز با رفتن سلطان خانه از بی رفته و ارزش ها جای خود را با ضدارزش ها عوض می کردند.

بی تفاوتی به وضع زندگی خانواده های حاجی آقا به شدت خود را نشان می داد. هرج و مرج عجیبی در نزدیکی آن ها دیده می شد. حدود دو هفته بعد از این واقعه حجره و باغ دباغخانه بسته بود و راسته ی دباغخانه هم نیمه تعطیل. نرگس اصلا نفهمید کی عید شد.

بالاخره یک روز سر و کله ی بتول و دو پسرش پیدا شد با چرب زبانی آمدند و رفتند. روز بعد هم آن ها همراه با اقدس و پسرش آمدند. اتفاقا برادر نرگس هم آن جا بود. او در مقابل افراد خانواده ی حاجی آقا به شدت کرنش می کرد. مرد ساده لوحی بود و نجات معجزه آسای زندگی شان را مدیون حاجی آقا و خانواده اش می دانست و با تعاریفی که دورا دور از محبت ها و مهربانی های آنان از زبان نرگس شنیده بود به همه ی آن ها اعتماد داشت.

بتول همان جا تصمیم گرفت که برادر نرگس قیم خانواده ی خواهرش شود و اقدس و پسرهایشان هم حمایت کردند و گفتند: "کی از ای بهتر و دلسوزتر بری نرگس و بچه هاش!"

اما او هم مثل همه ی خانواده ی نرگس بی سواد بود و وضع مساعدی نداشت و به قول خودش از اداره جات هیچ سر در نمی آورد.

قرار گذاشتند و روز بعد آمدند و نشستند و بحث دارایی و اموال متوفی را پیش کشیدند و برخلاف سفارش حاجی آقا که گفته بود خانه و اموال هر خانواده متعلق به همان زن و فرزندان اش باشد باز هم آن ها گفتند که باید همه ی اموال را یکجا جمع کنند و بعد از یک کاسه شدن، آن به نسبت تعداد پسران و دختران و همسرانش برابر احکام شرع قسمت شود، چون همه چیز به نام آن مرحوم بود و باید تکلیف همه روشن می شد.

آن چنان صمیمانه سخت می گفتند و دلسوزی نشان می دادند و آن قدر به یاد آن مرحوم اشک ریختند و برای نرگس و بچه هایش دلسوز یکردند و نام خدا و پیامبر و متوفی را با احترام و سوگند بر زبان آوردند و لباس تقوی بر تن کردند که نرگس و برادرش مطیع محض تصمیمات آن ها شدند.

شگفت آن که بعد از فوت او و پایان مراسم ترحیم حتی یک روز هم اجازه ی مکتب رفتن و درس خواندن به فرزندان نرگس ندادند و گفتند: "دوره ی حاج آقا سیر آمد و یتیم شدین... منبعد باید کارکنین و نُن درارین... درس خواندن براتان نُن و آب نیمی شده..."

اما این زنگ خطر نه با گوش نرگس شنیده شد و نه با گوش برادرش. اصلا حتی به فکرشان هم نرسید که اگر حاجی آقا رفت ثروت اش را که نبرد.

کم تر از سه هفته بعد از فوت رئیس خانواده روزی آمدند و نرگس و برادرش را به محضر بردند. از زمانی که حاقی آما بیمار شد ترگس هرگز سوار کالسکه ها نشده بود.

وقتی داخل آن نشست و سورچی به حرکت درآمد تمامی سال های گذشته در ذهن اش متجلی شد.

به اید روزهای طلایی گذشته افتاد که دسته جمعی به باغ می رفتند. در کوچه پس کوچه های خاطرات خویش با مردسالاری که همه ی زندگی او را در خود خلاصه کرده بود، افکارش دوان دوان از این سو به آن سو می دوید. همه ی روزها و دقایق گذشته در نظرش جان یافته و در برابرش رژه می رفتند و او خسته و ناتوان به طرف هر لحظه و دقیقه اش چنگ می انداخت، اما همه ی آن ها به سرعت از او می گریختند.

حال عجیبی داشت. نفس اش بند آمده بود. شاید هوا هم از او می گریخت یا راه تنفس او را کم کرده بود. شاید به راستی بدون حاجی آقا حتی هوا هم او را نمی شناخت یا اگر به سراغ اش می آمد، خالی از اکسیژن بود. می آمد و بدتر راه نفس اش را می بست. نمی دانست چرا، فقط می دانست که احساس خفگی دارد. آن قدر غرق در افکار و رویاهای خود شده که فراموش کرده بود او را به کجا می برند.

به محضر رسیدند. در آن جا اثر انگشتی از او گرفتند و اثر انگشت هایی هم از برادرش و بازگشتند. آن گاه بود که پرده ی کریمه واقعیات تلخ و سیاه زندگی آنان گویی از طاق آسمان، یکباره به سرعت افتاد و در برابرشان شروع به خودنمایی کرد. او سیندرلایی شده بود که ناگهان لباس جادویی از اندام اش فرو ریخته و رنگ باخته بود.

همان روز تا شب با ده ها قاطر و گاری آمدند و اثاثیه ی منزل نرگس خاتون آنچنان به غارت رفت که در جنگ قادسیه امپراتوری عظیم ساسانی؛ پنداری بعد از رفتن حاجی آقا دیگر آن ها حتی حق نگاه کردن به آرز اموال را هم نداشتند. معمای مجری ها و صندوقچه های حاجی آقا در خانه ها و به خصوص خانه ی نرگس آن چنان آتش التهاب، هیجان و حس کنجکاوی خانواده های بتول و اقدس را برانگیخته بود که دستیابی به آنها را بزرگ ترین فتوحات زندگی شان می پنداشتند و ایمان داشتند بزرگ ترین معما را هم می توان از خانه ی نرگس چون گنج به غنیمت برد.

در آن زمان هنوز زنان اشراف و ثروتمندان، طلا و پول های نقره را درون خمره های کوچک و بزرگ و دیزی های سفالی نگهداری و در گوشه ای پنهان می کردند. از پتوی حوضخانه ی خانه ی نرگس یک دیزی سفالی بزرگ چهار قفله ی طلا و جواهرات و اشرفی را بیرون آوردند که وقتی داخل حیاط رسیدند، قسمت ته دیزی شکست و آن ها روی زمین ریخت. طلاها را درون سه خمره ریخته و بردند. حاجی آقا چون می دانست که نرگس طلا خیلی دوست دارد و بتول و فرزندان اش را می شناخت، به بهانه های مختلف انواع و اقسام طلاجات و اشرفی برای نرگس می خرید و او گردنبندها و دستبندها و اشرفی های زیادی داشت! شاید پیرمرد برای آن که حساب روز مبادای نرگس و بچه هایش را کرده باشد، این همه برایش طلا و اشرفی جمع می کرد. مقدار طلا های او بیش از مجموع طلا های هر سه زن دیگر بود. بعد از آن دو خمره سکه های نقره ی قاجاری و اوایل رضاشاهی را آوردند و سپس نوبت صندوق های بزرگ چوبی شد که در آن ظروف نقره و میناکاری های نقره و عتیقه های قدیمی قرار داشت. دو صندوق هم آویزه ها و ظروف و شمعدان ها، شیرینی و آجیل خوری ها و قلیان های نقره ی میناکاری داشت و بعد سماورهای نیکلای نقره ی روسی و وسایل آن، قالی های ریزباف و زیبای کاشان و کرمان و قالیچه ها و پشتهای های نقش برجسته ی گران قیمت و قالیچه های ابریشمی که بر در دیوار و کف اتاق ها خودنمایی می کرد.

بیش از 200 کیلو مسینه که روی اکثر آن ها توسط هنرمندان اصفهانی کنده کاری شده بود، پرده هائی ابریشمی و زیبا و پرده های پولک دوزی هم پایین کشیده شدند و مخده های مروارید دوزی نیز روی دست رفتند. صندوقچه ها و مجری حاجی آقا حتی کتاب های او را هم بردند و تنها یک جلد قرآن مجید جلد چرمی را که داخل جا قرآنی مخملی بود (از ترس آن که مبادا به مصیبتی گرفتار شوند) روی رف گذاشتند و رفتند. بعد از آن چهار قالی خرسک

و یک سری پرده که برارزنده ی مطبخ خانه ی حاجی آقا بود فرستادند، به گونه ای که گویی لوازم زندگی کنیزی را مهیا می سازند. آنان چون لشکر سلم و تور به امپراتوری نرگس خاتون و فرزندان اش یورش بردند، بانوی خانه را خاکستر نشین کردند و پسران اش را چون غلامان به کار گرفتند. پسر بزرگ را به حجره ها فرستادند و پادوی عمومی حجره ها شد و دو پسر کوچک تر هم به خانه های بتول و اقدس برای انجام کارهای عمومی نامادری ها و عروس ها گمارده شدند و از آمدن رخت شوی و خجه بندانداز و سورچی به این خانه جلوگیری کردند. پولی هم که بابت اجرت کار بچه ها به نرگس می دادند بسیار کم تر از مبلغی بود که حاجی به منازل سر قبرستان بابت مخارج آن ها می پرداخت! گویی در امپراتوری این مرد سالار جنگی شدید در گرفته و او شکست خورده بود که خانه و زندگی اش را به تاراج می بردند و فرزندان اش را به غلامی و بردگی. حتی سکیه دختر خاله ی نرگس و خانواده اش و ننه قربان و بسرش را که در منزل نرگس بودند، از آن خانه راندند و گفتند: «دیه حاج آقا مرد و دوران خوشی و خوشگذرانی تمام شد... منبعد نرگس می باد خودش کارای خانه شه بکنه و زندگی شه بچرخانه».

نرگس از این همه تغییر رفتارهای ناگهانی کاملاً گیج شده بود. نمی دانست چرا آنها یک مرتبه این قدر عوض شده اند؟ پنداری با مرگ حاجی آقا زلزله ای در خانه ی آن ها رخ داد. آن چه در اطراف اش می گذشت، بیش تر به کابوسی هولناک شبیه بود تا واقعیتی دردناک. نمی توانست باور کند که بتول و اقدس و فرزندان شان به عنوان برادران بزرگ تری که نوه های بزر تر از آنها دارند، این طور با فرزندان معصوم او رفتار کنند. پسرهای نرگس باید پذیرای مشت و لگدها و ناسزاهای حجره دارانی بودند که بیشتر آن ها برادران و برادرزاده های ناتنی شان بودند. هر روز با ناله سر کار می رفتند و هر غروب با گریه و زاری به خانه بازمی گشتند.

نرگس به خاطر آورد در آن ایام که حاجی آقا در بستر بیماری بود، یک روز صبح آشیخ محمود پیشنماز (که از او برای شرکت در مراسم دعومت می شد و امام جماعت محل هم بود) به اتفاق دو پسر بزرگ بتول و پسر بزرگ اقدس و مستاجر آمدند و دو ساعتی با هم خلوتی داشتند. سکیه دو بار در آن مدت تا دم در اتاق رفته و چای و میوه برده و کمی گوش ایستاده و فهمیده بود در مورد وصیت نامه صحبت می کنند. حاجی آقا بعد از آن روز چند مرتبه تصمیم گرفته بود با نرگس در این مورد صحبت کند، اما او هر بار با چشمان اشکبار و بغض در گلو شکسته گفته بود: «خدا نصیب نکنه حاجی آقا... ای چه حرفیه می زنین... ایشا... که صد سال زنده باشین... از اینا گذشته، زندگی بدون حاجی آقا چه معنی داره... بعد شما ای چیزا به چه درد ما می خوره... خدا سایه ی شما رو از سر ما کوتاه نکنه» و و گریه کنان اتاق را ترک کرده بود. ناگزیر پیرمرد فقط چند بار به او سفارش کرده بود که مواظب خودش و بچه هایش باشد و آن ها را به او سپرده بود.

اکنون بیوه زن جوان 24 ساله، با هفت فرزندی که هیچ کدام معنی مرگ را نمی دانستند، پدر و مأوا و آرامش دوران پدرشان را از او می خواستند و کودکی که در شکم داشت و نمی دانست که این طفل با کدامین انگیره و امید و آرزو در انتظار تولد خود روزشماری می کند...

ضربات هولناکی که بر ساقه ی ظریف احساسات و عواطف نرگس پی در پی در زمانی کوتاه با شرایط جسمانی خاصی او وارد می آمد، کافی بود تا او را در قهقرای اعماق تاریک زندگی فرو برد.

مراسم چهلم حاجی آقا مطابق خواست بتول و سرپرستی فرزندان اش بسیار تجملی و به اصطلاح آبرومندانه برگزار شد و به روال خودش چندین دیگ غذا و چند گوسفند نیز در منطق فقیر نشین پشت قبرستان خیرات کردند. نرگس در تمامی این مدت ناظر مراسم بود و آن قدر گریست و گریست که چندین بار از هوش رفت. اما از ترس بی

آبرویی و بی اعتبار شدن حرمت حاجی آقا نتوانست لب به سخن بگشاید؛ گویی زبان اش قفل شده و چنان سنگین بود که فقط بی صدا چون سیل اشک می ریخت تا شاید آتش درون اش را خاموش سازد. هر چه بیش تر اشک می ریخت، شعله ور تر می شد. مرتب به او شربت قند و آب یخ می خوراندند، اما هیچ آب یخی نمی توانست دل سوخته اش را التیام بخشد. به راستی که تنهایی و بی پناهی تلخ ترین و زجر آورترین زهر زندگی است که آن گاه که انتظارش را نداریم، در جام مان می ریزند و او هم در عنفوان جوانی به دست بدترین ساقی زمانه این جام را سر کشیده بود.

درون اش شعله می کشید و می سوخت. آتش گرفته بود، اما چه می توانست بکند؟! به دست خویش و با کمال میل ساقی را برگزیده و جامش را نوشیده بود. آن ها سال ها دیو سیاه خشم و نفرت و کینه ی خود را در قالب تظاهر، به فرشته ای مهربان آراسته بودند و زمانی به یکباره نقاب از چهره برگرفتند که همه ی زندگی و آینده ی او و فرزنداناش را به آتش کشیدند. دیوی بودند که چون موریانه ای از درون شروع کرده و پایه ی استوار زندگی نرگس خاتون را پوسانیده و ویران نموده بودند و اینک آن ها را بر ویرانه های کاخ آرزوها و امیدهایشان خاکسترنشین کرده بودند. از درون زندگی اش شعله های کینه ای کهنه زبانه کشیده و او و فرزندان بی گناه اش را قربانی نموده بود و می سوزاند و از بیرون خانه، سر و صدای مردم و بگیر و ببندها و تیر و تفنگ ها برای کشف حجاب و مخالفت ها با رضاشاه! از آن چه در اطراف اش می گذشت، سر در نمی آورد. فقط می دانست که آشبخ مشهور را هم دستگیر کرده و برده اند. فقط دعا می کرد و به بارگاه خدا ناله می کرد و می گریست و خاک کوی دوست گل اندود می نمود، باشد که آشبخ زودتر بیاید، شاید امیدی برای نجات وی و فرزنداناش باشد و از وصیت نامه برایش خبر بیاورد. هنوز بیش از یک ماه و نیم از فوت حاجی آقا نگذشته بود که آخرین فرزند پیر سفر کرده از بطن نرگس به دنیا آمد؛ در حالی که او در تنهایی و بی کسی در کنج خانه ی بر باد رفته اش در فقر و بی پناهی غریبانه اش اشک می ریخت و ناله می کرد. چون بوم غمزده هم نوا با نوزادش می گریست و برای دختر کوچک اش به جای لالایی مادرانه شرحه شرحه از حال خویش می گفت و از روزگار بد طینت آن چنان ناله ی جانسوز می کرد که از هیچ نی ای هرگز چنان نایی برنخاسته است. می گفت و بر ویرانه های سعادت بر باد رفته اش اشک ها می ریخت. او که سال ها لحظه ای تنهانش نگذاشته بودند و همه چون پروانه بر گرد شمع وجودش می گشتند، حالا حتی برادرش هم که با محبت و اعتماد خود او را به این روز انداخته بود از خجالت نمی توانست روی او را بنگرد و خیلی کم سراغ اش می آمد. فرزندش به دنیا آمده بود، بی آن که کسی حتی نشانی هم از او بگیرد و به دیدارش بیاید. آن چه را می دید هرگز باورش نمی شد. اینک او مانده بود و هشت کودک قد و نیم قد.

هنوز گروهی که برای مشایعت و خاکسپاری حاجی آقا به قم رفته بودند، بازنگشته بودند که مسجد سیاه پوش شده و اطلاع دادند که پیشنماز در زندان تاب نیاورده و به دیدار حضرت دوست رفته است.. به این ترتیب تنها امید نرگس هم به یاس تبدیل شد و زندگی رنگ باخته ی او برای همیشه با فقر گره خورد و او و فرزندان اش از همه ی مال و منال و ثروت حاجی آقا کنار گذاشته شدند.

آن ها همان طور که وسایل را از خانه ی نرگس بردند، امیدوار بودند که تاجماه هم تسلیم شده و همه ی زندگی اش را تحویل شان می دهد.

تاجماه علاقه ی چندانی به زینت آلات نداشت و حاجی آقا هم رغبتی به خرید چنین چیزهایی برای او نشان نمی داد. فقط آن قدر داشت که در مجالس حفظ آبرو کرده باشد. او هرگز به اندازه ی هووها یا سایر زنان هم تراز خود طلا و

جواهر نداشت. آن زمان مردم معتقد بودند طلا سرمایه و پتوانه ی زن است، اما او هرگز باور نداشت و برای به دست آوردن این سرمایه خود را به آب و آتش نمی زد. فقط قبل از آن که راهی سفر شود، همه ی وسایل حاجی آقا را به اتاق خودش منتقل کرده و در صندوقخانه اش گذارد و تمام اتاق هایی که وسایل قیمتی داشتند، قفل و بست محکم نموده و به فرزندان و برادرش سفارش کرد که به هیچ وجه سرسوزنی از خانه بیرون ندهند. او حدس می زد بتول و اقدس نگذارند آب خوش از گلوی کسی پایین برود، برای همین به خانواده اش هشدار داد به احدی اجازه ی مداخله در مورد خانه و زندگی و مسائل مربوط به خانه را ندهند.

در این مدت چندین بار بتول و اقدس و پسرها برای بردن وسایل منزل تاجماه به آن جا رفتند، اما فرزندان او با قدرت و زیرکی همه ی این مسائل را به زمان آمدن مادرشان موکول کردند. آن ها حتی جرات نکردند به باغبان و دایه ی بچه ها حرفی بزنند و رفتند، بی آن که چیزی عایدشان شده باشد. راست اش بعد از جریان مجادله ی تاجماه با حاجی آقا، آن ها هم از توانمندی های تاجماه می ترسیدند و سعی می کردند از مقابله با او خودداری کنند. وقتی تاجماه بازگشت، از شنیدن وضع بر هم ریخته ی خانه ی نرگس به کلی مبهوت شد. او گمان نمی کرد که این زن تا این حد قربانی صداقت کودکانه ی خود شود و به چنین زندگی تیره و تاری تن دهد. تاجماه در مقابل دسیسه های آن ها ایستادگی کرد و چیزی به آنان نداد و به سراغ حل معمای نهفته در خانه ی خود رفت. صنوق حاجی آقا از چوب گردو بود و با قطعاتی از مس و گل میخ هایی مسی رنگ که روی آن کار شده و قفل پیچی سیاه رنگی رازهای داخل آن را سربه مهر کرده بود آن را گشود. مقداری لباس راحت خانگی و دو عدد شال سبز، یکی از پارچه ی یشمی و یکی هم از پارچه ی نخی آن جا بود که به دور کمرش می بست و لباس ها همان لباس های تکراری با همان رنگ و همان دوخت و همان شکل همیشگی، دو جفت کفش مشکی نو داخل یک جعبه ی چوبی و یک جفت نعلین چرمی که هرگز از آن ها استفاده نشده بود و از همان ها بود که برای خانه های پشت قبرستان می برد. تعدادی تسبیح و جانماز و مهر نماز که از کربلا و نجف و مدینه با خود آورده بود و درمواقع لازم از آن ها هدیه می داد، دو قواره کفن مردانه و زنانه ی متبرک از کربلا و اسباب حمام، مقداری دست نوشته های خودش که مربوط به حساب و کتاب حجره ها بود و دست نوشته های خطی که مربوط به خرید دو خانه و یک قطعه باغ بود که سال ها قبل آن ها را به خواهران اش داده بود.

این ها در واقع یادداشت هایی بودند از املاکی که او خریده و از اموال خود جدا کرده بود. یک قبضه اسلحه ی سر پر روسی و باروت دان و وسایل آن ته صندوق گذاشته بود؛ وسایل شکارش که مربوط به دوران جوانی اش می شد. در یک جعبه ی چوبی جا قلمی، چند قلم ریز و درشت و دو سه عدد قلمدان و قط زن و قلم تراش و دو شیشه ی کوچک عطر گل محمدی که در موقع نماز از آن استفاده می کرد.

در آن را بست و به سراغ مجری رفت. دخترم، مجری خانه ی "مادرم" تاجماه، همین مجری ای ست که اکنون در اختیار توست....

قفل مجری به شکل عقربی با دم خمیده بود که در داخل آن یک قلمدان چوبی و یک جا کاغذی لوله ای چوبی که طومار در آن قرار می دادند، چند انگشتی عقیق نارنجی سفید و فیروزه ای و دو انگشتی کهربایی که جنس پایه هایشان تماماً نقره بود و روی آن ها آیات قرآن و شماره هایی که نمودار دعاها ی خاص بود همراه ساعت جیبی طلای بسیار نفیس و زیبا که روی در آن کنده کاری قشنگی داشت با زنجیر و گیره ی مخصوصی که از لباس آویزان می شد و احتمالاً چند سال پیش خریداری شده بود و تاجماه دو سه مرتبه از دور آن را در دست پیرمرد دیده بود،

یک جلد قرآنی که در پشت صفحه ی آخر آن تاریخ ازدواج اش با تاجماه و نام و تاریخ فرزندان او را نوشته بود، مقداری معجون که بوی شیرین و محرکی داشت، مقداری هم مومیایی (یا با اصطلاح عوام مومنائی، نوعی صمغ گیاهی که در مصر باستان از آن برای مومیایی کردن اجساد استفاده می شد، ولی در گذشته در ایران طب سنتی مصارف دارویی داشته است.) سیاه رنگ که بیش تر شبیه تکه ی قیر سفتی بود لای تکه ای پارچه پیچیده بود و یک نامه با عنوان زیر در آن قرار داشت:

تاجماه خانم

می دانم که وقتی این نامه را باز می کنی من دیگر زنده نیستم، بنابراین فکر می کنم مجبورم برایتان توضیح دهم که سه هفته قبل از آمدن به این جا در حضور آشیخ محمود پیشنماز و سه پسر بزرگم و مستاجر حجره ها، وصیت نامه ای تنظیم کردم که در آن میزان دارایی هر خانواده را مشخص کرده ام. چون به فرزندان بتول و اقدس هر یک میزانی از ثروت ام را به صورت جهیز یا سرمایه ی کار قبلاً در اختیارشان گذاشته ام، سهم بین تو و نرگس و فرزندانان را مساوی قرار دادم که طبق وصیتنامه ای که در داخل مجری خانه ی نرگس است عمل نمایند. سعی کرده ام سهم بیش تری برای شما بگذارم. چون حق شما و فرزندان تان تا کنون بر گردنم مانده و به این وسیله این دین را ادا کرده ام. این را هم بگویم که اگر با تو و فرزندان ات خوب تا نکردم، علت اش رفتارهای خودسرانه ی خودت بوده... به هر حال هر چه بوده گذشته. چون نرگس سواد ندارد، تو برایش توضیح بده، مبادا او را فریب دهند.

شما را به خدا می سپارم

قدرت ا...

تاجماه سراسیمه به خانه ی نرگس آمد و دید وضعیت از آنچه شنیده بود، بدتر است. او دیگر نه تنها هیچ چیزی در اختیار ندارد، بلکه در محضر هم بدون آنکه بداند، توسط برادرش همه چیز را به آنها "صلح" کرده است! سراغ آشیخ محمود را گرفت و متوجه شده چند روز قبل از فوت حاجی آقا به علت مخالفت با رژیم و اقدام علیه آنها دستگیر و زندانی شده است. می گفتند راپورتش را داده اند. همه ی اهل محل برای پیشنماز مسجد گریه و زاری و دعا می کردند و می گفتند گویا در زندان تاب نیاورده و زیر شکنجه فوت کرده است. به دباغخانه رفت تا از مستاجر کمک بگیرد. متوجه شد که طفره رفتن های او به این دلیل است که وی به پاس این سکوت خویش سه حجره ی دیگر را با مبلغی ناچیز در سال اجاره نموده و به عنوان حق السکوت در اختیار دارد و به او هم امیدی نیست. نامه ای که از حاجی آقا نزدش مانده بود فقط یک کاغذ بدون امضا بود، حتی با آن نامه هم کاری از کسی بر نمی آمد و آن روزها عرض حال به محاکمه بردن هم ننگ بود و درگیری های خانوادگی را باید فامیل حل و فصل می کردند.

نرگس دیگر بیش از آنچه در سوگ همسرش بگیرد، در غم و اندوه خویش می گریست. حالا دیگر باورش شده بود او ملکه ای بود که بعد از فوت همسرش به کنیزی رفته است. وقتی به زندگی خود می نگریست و تفاوت بین خود و اقدس و بتول را می دید، بیشتر دلش می گرفت. او که روزی امید داشت آشیخ محمود بیاید و آب از کف رفته را برایش به جوی بازگرداند، مرگ او را هم باور نداشت و دعا می کرد تا بیاید و فرزندان را نجات دهد. برای او که همه ی دنیا در خانه اش خلاصه می شد و حتی نمی خواست بداند بیرون از آنجا چه می گذرد، خانه ای که روزی قضر

امپراطوری اش، سرزمین محبوبش بود و به گوشه ای از بهشت می ماند، اینک به چهاردیواری تنگ و تاریکی مبدل شده بود که در آن حتی هوای کافی برای نفس کشیدن او هم نبود. دیوارهایش چنان بلند و سخت به نظر می رسید که به زندان هارون شبیه تر می نمود و می پنداشت گریز از این دیوارها ممکن نیست. دیوارها او را چنان در خود می فشردند که دیگر برای او هیچ موضوع قابل توجهی وجود نداشت؛ نه رضاشاه را می شناخت نه احمدشاه را، نه از قاجار و رژیم آن سر در می آورد و نه سیاست های حکومت پهلوی برایش مهم بود. حباب شیشه ای دنیای کوچکش که بی غل و غش و صادقانه بود، اکنون به رنگ سیاه تزویر و ریا آلوده شده و ضربات خرد کننده ای بر آن وارد آمده بود. از آنچه در اطرافش می گذشت هیچ نمی فهمید. آنقدر که جو حاکم در خانه های حاجی آقا را هم درک نکرده بود. حتی بیرون از پنجره ی اتاق خویش را هم نمی شناخت. حاجی آقا کسی بود که حالا دیگر نمی دانست واقعا با او چه نسبتی داشته است.

او کاملا گیج شده بود. قبل از ورود به آن خانه می پنداشت زندگی یعنی قناعت، فقر و بدبختی، زحمت و ذلت و آه جانسوز کشیدن، در حسرت یک وعده غذا یا یک لباس سالم و بدون وصله بودن و بعد از ورود به خانه ی او، دنیا در نظرش روی دیگری هم داشت و آدم ها یا فقیر فقیر بودند یا ثروتمند ثروتمند!... و پس از آن او بود و عطش مداوم برای آن همه طلا و جواهرات و تفریحات و خوشگذرانی!...

مدتی گذشت. دیگر هیچ کس سراغ نرگس را نمی گرفت. همه رفته بودند، حتی سکینه و خانواده اش، همان ها که سال ها که سال ها بر خوان این خانه ریزه خواری کرده بودند اینک چنان از آن ها بریده بودند که گویی ساکنان آن خانه به طاعون مبتلا شده اند. فقط گاه تاجماه سری به آن ها می زد. او این همه تحقیر را دید و می دانست کاری از دست اش بر نمی آید. به خفته ای می ماند که با غرشی مهیب بیدار شده و وحشتی بر او مستولی شده بود. دیگر از همه کس می گریخت. به تنها کسی که اعتماد داشت حاجی آقا بود که او هم مرده بود. نمی خواست باور کند که امیدی برایش نمانده است. در خیال و رویایش همیشه با او بود و به او شکایت می کرد، از مصائبی که برادران بزرگ و نامادری ها بر سر فرزندان اش می آوردند، همه ی آن کسانی که سال ها از حان و دل دوست شان می داشت و به آن ها اعتماد داشت.

رویای حاجی آقا در خانه مانده و با او زندگی می کرد. با او درد دل و گفت و گو می کرد. همه ی آن چه را که در طی سال ها بر دل اش مانده و سنگینی می کرد، همه ی حرف های ناگفته ی سال های گذشته را. دیگر همه ی ناگفتنی ها را می گفت، همانند دملی شده بود که یکباره سر باز می کند. او هم از درون شکافته بود. شب و روز می گریست و ناله می کرد. مگر می توانست باور کند همه ی آن ها که اینک بر او و فرزندان اش فرمان می رانند و امر و نهی می کنند و حتی وقاحت را به این جا رسانده اند که جیره ی خانواده ی او را از کم ترین جیره ی کارگران هم کم تر می پردازند. همان ها هستند که تا چند ماه قبل گوش به فرمان و مطیع و مجیز گویش بودند؟!

اما بتول با هر بلایی که بر سر خانواده های دیگر حاجی آقا می آورد، مانند آن بود که آبی سرد بر آتش خشم و کین کهنه اش می ریخت؛ آتشی که سال ها بر دل شرحه شرحه اش مانده بود. مدتی آرام می گرفت، اما کینه و حسد و انتقام جویی او چون چشمه ای جوشان بود که در اندک مدتی فوران می کرد و نقشه ای دیگر در مغزش برای غذاب هر چه بیشتر آن ها مطرح می کرد. چون خود و فرزندان اش را مالک تمامی ثروت حاجی آقا می دانست، در نظرش بقیه غاصبانی بودند که حق اش را گرفته و مدت چهل و هفت سال همه ی زخم هایی که حاجی آقا به دفعات بر قلب و روح او وارد کرده بود، آن چنان عمیق شده بود که با گذشت این همه سال گویی تنها رویه ی نازکی بر آن کشیده

شده بود که با تلنگر کوچکی از همه ی آن چرک و خون جاری می شد. چگونه می توانست دیده بر هم نهاده و از همه چیز بگذرد؟! خوب می دانست که به پیشیزی از آن چه در اختیار دیگران است نه خود و نه فرزندان اش نیازی ندارند. اطمینان داشت که عمرش هم آن قدر وفا نخواهد کرد که حتی نیمی از ارثی که متعلق به خودش بود را استفاده کند، امانی توانست آرام بنشیند. اکنون او خود را مانند نرگس سال ها پیش، تنها خاتون اریکه ی قدرت و یگانه وارث مقتدر امپراتوری خانوادگی حاجی آقا می دید. حالا که پس از سال ها انتظارش به سر آمده و قدرت را در دست داشت، نمی توانست بگذارد آب خوش از گلوی کسانی پایین برود که روزگاری مسبب ذلت ها و حقارت هایش بودند.

به درستی دریافته بود که چه شیرین و لذت بخش است انتقام از کسی که روزی پا بر دوش انسان گذارده و خود را بالا کشیده است؛ یکباره از اوج قله ی سعادت و شادکامی به قعر ذلت و بدبختی کشاندن و زجر دادن اش... حس انتقامجویی در وجودش موج میزد و تنها همنفس اش بود. ز اقدس تا جایی که می توانست استفاده کرده بود و او را بی هویت و خوار نموده بود. اکنون وقت آن بود که او و فرزندان اش به خانه ای قانع باشند. حتی اجرای وصیت نامه را که از آن همواره به نام "اراجیف قدرت ا..." نام می برد، در مورد آن ها هم عمل نکرد و آن ها را هم تنها گذارد و پای آن ها را هم از آن جا قطع نمود، چون دیگر لزومی نمی دید بیش از آن حضور آن ها را در زندگی خود تحمل نماید.

اسناد چهارخانه و دو باغ و چهارده حجره در دست او و پسران اش بود که بیش از نیمی از آن ها را از خانه ی نرگس آورده بودند و تعدادی هم در پستوی یکی از حجره ها و خانه ی خودشان و باغ ها هم که از ابتدا در خانه ی بتول بود. اینک اختیار همه اموال حاجی آقا در دست بتول و پسران اش بود. به پسران اش سفارش کرد تا می توانند از املاک فروخته و همه را بین فرزندان خود قسمت کنند. گفت:

«حالا وقتش رسیده که حقتانه بگیرین... ای همه سال به ای امید زنده ماندم که از همه ی اینا حقتانه بیگیرم... هر چی پدرمانه درآردن بسمانه... حالا ما باید حقتانه بیداریم کفه دستان... فقط خودتانه داشته باشین، بقیه شان ول کنین... نوش جانتان... بی یلین اونا جانشان درآ...»

پیرزن تنها آرزویش این بود که روزی آتش کینه اش را بر زندگی تک تک هووهایش ریخته و همان طور که او با دل سوخته اخگری سوزان زندگی را ادامه داده بود، آنان را با بدبختی و آوارگی همدم کند و به فرزندان اش وصیت کرد که اگر عمرش وفا نکرده و خود موفق نشد، بعد از مرگ اش همه ی آن ها وظیفه دارند انتقام خود را از تک تک وارثان دیگر بگیرند.

یک سال از فوت حاجی آقا گذشت؛ یک سالی که به یک قرن می ماند و نرگس را به خاک سیاه نشانده بود. در این مدت دو سه بار کریم و اصغر، دو پسر بزرگ بتول، برای او پیغام فرستادند و هر بار خواستگاری را به او معرفی می کردند. قصدشان تحقیر او بود و به قول معروف می خواستند "کاسه خالی به کاسه خالی بخورد تا صدای به هم خوردن اش به آسمان برسد" و با نیش و کنایه هایی مثل "اشکالی ندارد... مثل خانواده ی خودت هستن... تو که به این زندگی عادت داری..." خنجری بر قلب ریش اش می کشیدند. این خواستگاری ها و نیش و کنایه ها چون آتشی در وجود زن جوان زبانه می کشید و تحمل می کرد، ولی حرفی نمی زد، آخر پسران حاجی جای پدرش بودند و اگر خانه را هم از او می گرفتند، چه می توانست بکند؟!

تعجب اش از این بود چرا آن ها نمی خواهند بفهمند که او هرگز نمی تواند مرد دیگری را به عنوان شوهر بپذیرد. مگر نه این که با لباس سفید عروسی به خانه ی شوهر آمده بود تا با کفن سفید بیرون برود؟! پس چرا آن ها نمی فهمیدند که برای نرگس فقط یک راه خروج از زندگی حاجی آقا وجود دارد...

او هنوز هم نمی توانست قبول کند که بتول و اقدس چگونه سال ها نفرت و کینه را لباس مهر و محبت پوشانده بودند که حتی یکدیگر را هم فریب می دادند. اکنون که یکباره پرده ها فرو افتاده و چهره ی کریه واقعیت رخ نموده بود، برایش غیر قابل تحمل بود. مدتی بعد یکباره دچار بیماری شدیدی شد و چند روزی در تب می سوخت و هذیان می گفت. حال اش خیلی بد بود، اما هر بار که به هوش می آمد حاجی آقا را می طلبید و سراغ اش را می گرفت و وقتی می فهمید او دیگر نیست، گریه کنان التماس می کرد بیاید و او را هم با خود ببرد و یکبار دیگر او را از این زندگی نکبت بار نجات دهد.

اما او نبود تا بیاید و زندگی بیوه ی 25 ساله ی زیبا رویش را ببیند. بیاید و به معبد خویش سری بزند و بداند آن جا جز دیوارهایی تنها و خالی ندارد و چون کاخ به غارت رفته ای می ماند که از آن چیزی بر جای نمانده. آن جا بعد از او دیگر شکوه و جلال و ابهت و تقدس را از دست داده بود و به دیوارهایی می ماند که در غم عزیز از دست رفته می گریند. در سرتاسر خانه و اتاق های شاه نشین و پنجدری، دیگر از آن همه وسایل گران بها جز چهار دیواری گنگ و مات و مبهوتی که رد پای غارت و بیداد بر آن مانده بود، چیزی دیده نمی شد.

او که روزی از خاک برگرفته شده بود، به حکم صداقت و اعتمادش دوباره به خاکستر نشسته بود. نمی دانست اصلاً چرا او را از سایه بیرون کشیدند و از سرمای استخوان سوز زمستان فقر و بدبختی نجات اش دادند. چرا او را که چون موش کور عمری در دالان های تاریک فقر و قناعت سپری کرده بود، به روشنی بردند و از گرمی روز و روشنی خورشید نعمت های زندگی بهره مندش نمودند. با شکوه و جلال اشرافیت آشنایش کردند و در آن گاه که به همه ی این نعمت ها عادت کرد، به ناگهان درهای امید را به رویش بستند و به سرداب تیره و تارش کشاندند و او را چون گلوله ای به قعر بدبختی و تاریکی و گرسنگی پرتاب اش کردند. شاید میهمانی تمام شده بود و باید او را به موطن اش بازمی گردانند. او که زاده ی فقر بود و در سرزمین خوشبختی، میهمانی ناخوانده می نمود. با این پرتاب قهرآمیز دیگر نتوانست چون گذشته زندگی را بپذیرد. او در سرزمین فقر و تنهایی برای خویش کاخی با شکوه و رویایی ساخت که دیگر آن جا همه چیز به میل او بود و همه از وی اطاعت می کردند. در آن جا به اقتدار رسید، در این کاخ او دیگر به نرگس آرام و بی صدا و مبهوت، به آن ملکه ی تسلیم و رضایی شبیه نبود که باید برایش تصمیم می گرفتند. او اینک به ملکه ای مقتدر و بااراده تبدیل شده بود، اما چه سود. در آن جا به چنان قدرتی دست یافته بود که حتی حاجی آقا را هم زنده کرده و همه ی عمر برای خویش نگاه داشت.

دیگر آن مرد آرزوهایش همیشه و در همه جا، حتی در خواب و رویاهایش نیز در کنارش بود و لحظه ای او را ترک نمی کرد. آن جا حاجی آقا فقط به خودش تعلق داشت و دیگر کسی جرات نداشت مردش را با او شریک شود. همه جا با هم بودند؛ خوشبخت و راضی، با او در کوچه پس کوچه های خاطرات شیرین گذشته به کاوش می پرداخت، می گفتند و می خندیدند.

به شادی های کودکانه دست یافته بود. او به رویای گذشته گام نهاد و دیگر حاضر نشد به زمان حال برگردد. از آن پس طوری وانمود می کرد که بچه ها باور کنند روزی دوباره پدرشان باز می گردد و روزگار خوش گذشته تکرار خواهد شد. پیوسته به بچه ها نوید می داد که مطمئناً حاجی آقا نمی گذارد، زندگی شان این طور بماند. گویی او در

سفری است که باز می گردد. سعی می کرد در آن ها این ذهنیت را به وجود آورد که اگر او بداند این ها با ما چنین رفتاری دارند، چنین و چنان خواهد کرد.

گاهی چند ساعتی برخوردی نسبتاً منطقی داشت و به اطراف اش می نگریست، اما بعد مانند آن که ضربه ای بر پیکر افکارش وارد شود، نگاه اش مات و مبهوت می شد. زمان در چهره اش می ماسید و باز به دنیایی بازمی گشت که در آن قدرت و اختیار داشت. آن جا حسرت و ناکامی مفهومی نداشت. همه چیز در دسترس بود، زندگی وجود داشت و شادی موج می زد. در آن جا بود که به آرامش می رسید.

او که یک سال دوری و بدبختی و حقارت های ناشی از فقدان حاجی آقا را تحمل کرده و به پوچی رسیده بود، دیگر حاضر نبود بی او باشد. بی او رنگ می باخت و هویت اش را از دست می داد. بی او هیچ بود و با او همه چیز. آری او دریچه ی رویاهای شیرین گذشته را به روی خود گشود، گویی در اتفاقی تاریک نشسته و پنجره ی رو به باغی را گشوده است و از آن جا سرگرم تماشای درختان و گل های رنگارنگ و زیبایی بود که زیر نور خورشید می درخشیدند. دیگر حاضر نبود به اتاق تاریکی که در آن سر می برد، حتی نظری بیافکند. شاید دیگر حتی قادر نبود واقعیات را بپذیرد. واقعیات زندگی چون دیو سیاهی بود و او هم کودک ناتوانی که از چنگال آن می گریخت. از آن پس نرگس حالت روحی متعادلی نداشت و همین رفتارهای او باعث شده بود که نتواند فرزندانش را هم با زندگی واقعی آشنا کند. ضربه ی هولناکی که آن ها از خانواده خورده بودند چنان عمیق بود که زندگی و آینده ی همه ی آن ها را به شدت تحت تاثیر قرار داد و واژه های "نامادری" و "نابرداری" را در نابرابری ها به خوبی درک کردند؛ آن قدر که مصیبت مرگ پدر را برایشان چند برابر کرد، تحقیر شدند، چون از قله ی عزت و افتخار به دره ی ذلت پرتاب شده بودند. اکنون پسران بزرگ و دختر بزرگ نرگس می بایست از صبح تا شب از هر پادویی حرف شنوتر باشند. و با کوچک ترین خطایی کتک مفصلی می خوردند. نامادری ها و فرزندان شان زهر کشنده ی نابرابری و نابرداری را به آنان می خوراندند.

درویش پیری که کشکول و تبرزینی بر دست گه گاه از آن جا می گذشت و در بازار از این طرف به آن طرف می رفت و مرتب اشعاری عرفانی می خواند و علی علی می کرد، با دیدن پسران حاجی آقا و رفتارشان با برادران کوچک و ضعیف شان هیئات کنان اشعار یوسف و برادران اش را می خواند و هر بار با دیدن آن ها می گفت: «ای برادران یوسف... از خدا بترسین و پیرهن یوسف ندرین!... عرش خدا را می لرزانه...» گاهی هم می گفت: «هیئات... روزی کا هابیل قابیل را کشت، تخم کین را در زمین کاشت.» و باری دیگر می گفت: «شیشه نزدیک تر از سنگ ندارد خویشی...»

و آن ها با بد و بیراه او را از آن جا می راندند. چندین بار خواسته بودند جلوی ورود او را به آن راسته بگیرند و او گفته بود: «درویش کوچه و بازار و راسته نیمه شناسه... او فقط ملک خدا ر می شناسه و از هر جا که ملک اونه گذر مکنه و غیر از ملک انه حتی نظر هم نمی کنه.»

کم کم آوازه ی بدبختی و حق کشی و طرد شدن همسران جوان تر حاجی آقا، به هم ریختگی روحی نرگس و اختلافات شدید میان اعضای خانواده ی بزرگ حاجی آقا که به قهر و غضب و دشمنی های برادران در کوی و برزن می انجامید، دهان به دهان می گشت و ممکن بود به ضرر خانواده ی بتول تمام شود. او جسته و گریخته می شنید که مردم از وصیت نامه و سندهایی که در خانه ی نرگس بوده و این که هووها و پسرها همه چیز را از چنگ شان در آورده و حق شان را ضایع کرده اند و از بی وفایی برادرها و حق کشی های آن ها می گفتند. ناراحت می شد که چرا

این مردم نمی خواهند بدانند همه چیز مال آن ها بوده و سالیان طولانی آن ها بیش تر ثروت شان توسط این افراد غصب شده بود و آن ها حالا فقط حق شان را پس گرفته اند.

آن ها به تاجماه هم غیر از وسایل و لوازم منزل اش چیزی ندادند، اما او بیش از آن که برای خود ناراحت باشد نگران نرگس بود. آن ها منکر وجود وصیت نامه شدند، اما از شک و سوءظن هایی که تاجماه در آن ها می دید، فهمید که آن ها همه ی اسناد را نیافته اند. البته در آن زمان بسیاری از املاک بدون سند خرید و فروش می شد، ولی به دلیل وسواسی که حاجی آقا در مورد اموال اش داشت، برای همه ی ملک هایش سند گرفته و مبلغ گزافی را بابت هزینه ی به ثبت رساندن آن ها پرداخته بود و به...

همین خاطر دیگر نمی شد ملکی را بدون سند به راحتی فروخت.

تاجماه می دانست که سند دو خانه و یک باغ و یک حجره را پیرمرد در زمان حیات اش به خواهرها و مستاجر واگذار نموده، اما اکنون بحث بر سر اسناد یک حجره و چند عشر از باغ دباغخانه بود که اثری از ان ها نبود و در هیچ یک از خانه ها پیدا نشده بود. در خانه ی تاجماه سندی وجود نداشت، ولی ان ها بارها و بارها اسناد را بهانه کرده و می خواستند بر زندگی او هم مسلط شوند که او اجازه نداد و همه به او مشکوک بودند.

چون پسران تاجماه از چند سال قبل در فرش فروشی کار می کردند و به دباغخانه و حجره های پدری کاری نداشتند، چندان باعث دردسر نبودند اما مشکلات ان ها از زمانی اوج گرفت که تاجماه برای گذراندن زندگی اش و بی نیازی از فرزندان حاجی اقا خودش هم شروع به تدریس و کتابت کرد. گاه هم برای دوست و آشنا خیاطی می کرد و پولی به دست می آورد و گذران زندگی می کرد. او به "ملا باجی" معروف شد و دست از ثروت حاج اقا شست، چون از کار عار نداشت، اما از دست نیاز به سوی دیگران دراز کردن به شدت بیزار بود. او وقتی دید نمی تواند دوستانه کاری از پیش برد و بین افراد خانواده ی حاجی اقا حرص، دشمنی و کینه حاکم شده، دست از حق خواهی برداشت و به طور جدی با خانواده اش تصمیم گرفتند با دسترنج خود زندگی کنند.

هنوز دو سه سال از مرگ حاجی اقا نگذشته بود که همه شاهد زندگی ترحم امیز نرگس و از پا درامدن و گم گشتگی اش در وادی بی خبری بودند. زندگی رقت باری داشت. از طرفی پایداری و استقامت تاجماه و غرور و پشتکارش موجب نقل و حدیث های فراوانی در میان مردم شهر شده بود و حدیث حاجی اقا و وارثان اش نقل مجلس این و ان که پسران بتول را به فکر راه چاره انداخت. ان ها خانه های تاجماه و نرگس را با قیمتی نازل فروختند و صاحبخانه را که کسی جز مستاجر و پسران اش نبودند، به سراغ ان ها فرستادند.

بعد از جنگ و ستیزی که بین برادر نرگس و پسران حاجی اقا در گرفت. مبلغ ناچیزی را که برابر مقرری دو سال شان بود به ان ها دادند تا کتاب قصه ی زندگی نرگس خاتون، سوگلی زیبای مردسالار شهر را ببندند و حکایت او نیز به سرنوشت تاریخی زنان حرمسرا و حرمسراداری ها پیوست و خیلی زود به همه چیز عادت کرد. سپس با تلنگری به غربت و در به دری ها و درماندگی های زندگی کشانده شد. این زن جوان، تنها و بی پناه را با کودکان یتیم اش به شهر بی در و پیکر تهران تبعید کردند تا کسی گذشته ی پر دردشان را نشناسد و برای همیشه دست او و فرزندان اش را از ان چه بتول متعلق به خود و فرزندان اش می دانست، کوتاه کنند. انان را راهی شهر گم شده ها

(تهران) نمودند تا مبادا در آن شهر کسی از گذشته ی آنان چیزی بداند. آمدند، بی پناه و سرگردان. یک زن جوان 27 ساله با چندین بچه ی قد و نیم قد.

اگر او اندکی واقع بین تر بود، همان زمان می توانست با همان پول الونکی تهیه کرده و با کمک بچه های بزرگ تر کار کنند و زندگی شان را اداره کنند، اما نرگس با خیالات اش، بی برنامه و بی کار، دستمایه از کف داد و با فراموش کردن خود، حیران و سرگردان در گروه های کور زمان و مکان، چون تکه ابری از بعد زمان های گذشته کنده شده و بر دشت تشنه ی افکار کودکان خود باریدن گرفت، تا آن جا که همه ی آنان به جای دیدن واقعیات و هر نوع فعالیت و تفکر جدی و واقع نگری به دنیای خیال پردازی ها و رویاها کشانده شدند و هر روز را با امیدی واهی به شب می رساندند و فردا دوباره روزی پر از انتظاری بیهوده... فقط گذران زندگی در کوچه پس کوچه های فقر و تنگدستی بود و کاری بی هدف و گذرا برای پسر ها تا نان بخور و نمیری در آورده و انتظاری برای رسیدن فرشته ی نجات نرگس و بچه ها. آن ها در این راه تا آن جا پیش رفتند که خود را گاه از شاهان و سرداران رشید تاریخی هم بزرگ تر می دیدند. در خلوت خانه می نشستند و با هم نقشه می کشیدند و با آن ها می جنگیدند، حق شان را می گرفتند، فتح می کردند و خانه ی پدری و همه ارثیه شان را از آن ها می ستاندند. بعد از پیروزی به غنایم سرشارشان دست یافته و سپس می بخشیدند و ساعتی بعد از این همه بخشش و حماقت پشیمان شده، خود را در قالب فقیرترین و بدبخت ترین مردم جهان می دیدند.

تاجماه هم وقتی دید آن ها خانه اش را فروختند و او یک تنه از پس آن ها بر نمی آید، مهلتی از خریدار خانه گرفت تا فکری به حال خویش کند. با برادران اش تماس گرفت و بعد از آن که مدتی با هم مشورت کردند، به این نتیجه رسیدند که اگر تاجماه در آن شهر خانه ی کوچکی خریده و کار و زندگی کنند، باز هم از گزند این خانواده در امان نخواهد بود و همیشه او و فرزندان اش در معرض ازار و اذیت قرار میگیرند. صلاح در این دیدند که تاجماه به اتفاق برادر کوچک اش زندگی شان را به تهران منتقل کنند.

مثل نرگس همان مقدار پول هم در اختیارش گذاشتند. او مقداری از آن را با آن چه از کارکرد خود و پسران اش باقی مانده بود، حجره ی بسیار کوچکی در بازار تهران خرید و هر چه طلا و اجناس قیمتی لوازم منزل هم داشتند، فروخت و با بقیه ی پول روی هم خانه ی کوچک چهار اتاقه ای نزدیک یکی از دروازه های شهر خرید. از همه لوازم زندگی شان تنها شش قالیچه مانده بود که چهار تای آن را خودش بافته بود و دو تخته هم مربوط به اموال حاجی اقا بود. پسر ها قالیچه ها را به حجره بردند، اما چهار قالیچه ی مادر را در حجره نگه داشته و نمی فروختند تا آن جا خالی نباشد و با دو قالیچه ی خانه ی پدری شان کار را شروع کردند. مادر هم با جدیت تمام کار تدریس و کتابت را آغاز نمود.

خوب به خاطر دارم که آن زمان من چهارده سال داشتم و در مکتب مادر درس خوانده، کم کم به کار کتاب و نقاشی علاقه مند می شدم. مادرم سعی می کرد مرا با رموز هنرها ی خیاطی و گلدوزی و ... نیز آشنا سازد. سال بعد به مدرسه ی نسوان برای تکمیل تحصیلاتم رفتم. در خانه هم به مادر کمک می کردم تا در تامین مخارج زندگی با مشکل مواجه نشویم. من و مادر در کنار سایر کارها قالیبافی هم می کردیم و برادرانم آن ها را در حجره می

فروختند. مادرم شب و روز کار می کرد و خم به ابرو نمی آورد. هرگز احساس خستگی را در چشمان اش ندیدم. ما با وجود این همه سختی، با اتکا به کارایی و زیرکی مادر در کنار هم احساس خوشبختی می کردیم و همه برای راحتی و آسایش خانواده، با جان و دل تلاش فراوان می کردیم.

مدتی بعد الهه و شوهر و فرزندان اش هم به تهران آمدند و کم کم سر و کله ی دایی بزرگ ترم و خانواده اش هم پیدا شد. آن ها هم کارشان را شروع کردند.

بتول موفق شده بود دو خانواده ی نرگس و تاجماه را برای همیشه از آن جا و از دسترسی به اموال و املاک حاجی اقا دور نگه دارد، اما از این ناراحت بود که چرا موفق نشد شکسته شدن و به زانو در آمدن مادرم را هم مانند نرگس ببیند تا به آرامش واقعی برسد. بعدها از قول بتول شنیدیم که وقتی انتقام خود را از این دو خانواده می گرفته، به همه ی شب هایی می اندیشیده که تاریکی اتاق حاجی اقا عذاب اش می داده؛ اتفاقی را که برایش چشم و چراغ و امید خانه بوده و ارزو داشته همیشه چراغ اش روشن باشد، اما وجود هووها باعث شده بود که بیش تر شب ها در غیبت او چراغ اتاق اش خاموش بماند. شاید حاج قدرت ... نمی دانست که بودن اش در منازل دیگر چگونه قلب و روح بتول را به آتش کشیده و زندگی او را تیره و تار می نموده.

اری، چراغ اتاق که خاموش می ماند، اجاق کینه و حسد شعله ور می شد و این احساس که شریک زندگی اش شب های زیادی را برای خوشگذرانی و تنوع طلبی بر بالین دیگری به سر می برد، کوره ی گداخته ای در او به وجود می آورده که تنها با امید شعله ور شدن این آتش در زندگی آینده ی آن ها و فرزندان شان در خاکستر زمان آرام گرفته بود.

این موضوع شکنجه ای بوده که همواره قلب و روح آرام ترین و مطیع ترین زنان تایخ هم اثری عمیق داشته و حس انتقام جویی، مهم ترین

انگیزه ی حوادث سخت و بد فرجام تاریخی شده است. همان احساسی که در وجود مرد ارج نهاده شده و در شناسنامه ی مذکرها با افتخار "غیرت" نام گرفته و همواره به پایش قربانی داده و خون ها ریخته اند و به پای آن همسرها، خواهرها، مادرها و دخترهایشان را قربانی کرده اند و قانون هم همواره در برابر آن سر تسلیم فرود آورده و چشم حقیقت بین اش کور شده و مهر سکوت بر لب زده، اما همین احساس در زن لباس خباثت و تنگ نظری و کوتاه فکری در بر کرده و "حسادت" نام گرفته و با بی حرمتی، همواره سرکوب گردیده و چون فرزند نامشروعی طرد شده و به گناه به حساب آمده است. این جاست که ریشه ی حسادت ها و جوانه ی انتقام های وحشتناک این زن ها، درون شب های تاریکی و

تنهایی شان شکل گرفته و رشد می کند، زیرا آن ها بر عمر از دست رفته ی خویش افسوس می خوردند که در قمار زندگی مشترک، با فریب اشتراک بین دو زندگی و پیوند با یکدیگر باخته و جوانی و عمر و زیبایی خویش را در طبق اخلاص نهاده و در این اشتراک نابرابر از دست داده اند و زندگی شان را به شراکت گذارده اند. به این نتیجه می رسند که در این اشتراک، چیزی جز رنج و فریب و تنهایی نصیب شان نشده است. او که با صبوری شاهد آن بوده که در طی قرون و اعصار او را از زندگی اجتماعی کنار گذارده اند و اینک هم ناظر آن است که در بیدادگاه زندگی خانوادگی، سهم او را با بی رحمی به تاراج می برند و همین مسئله است که فاصله فکری و روحی بین زن و مرد را روز به روز بیش تر و عمیق تر می گرداند و انگیزه های اصلی و مفهوم زندگی خانوادگی بیش تر رنگ می بازد.

نمی دانم، شاید اگر آن روزها دایی جان به کمک مادرم نمی شتافت، مادر نیز حال و روز بهتری نداشت. او با زحمت برای مادرم کاغذهای سفید و پاپیروس تهیه می کرد تا او بتواند نقاشی بکشد و با جوهری که به سبک خطاطان از دوده ی چراغ درست می نمود، نقاشی های سیاه قلم زیبایی نقش می کرد. بعدها به کمک پرهایی که خودش آن ها را آماده می کرد، بر چرم هم نقاشی و خطاطی می کرد؛ نقاشی هایی که ظرافت و زیبایی آن ها دیده را به دنیایی رویایی برده و چشم را نوازش می داد. او به این ترتیب تابلوهایی زیبا در خلوت شب هایی درست می کرد که چراغ اتاق حاجی اقا در خانه اش خاموش می ماند.

مادرم همیشه چراغ دل اش را روشن نگاه می داشت. شاید این ارزنده ترین هنری بود که خدا به او عطا کرده بود تا روح اش را با هنرش نوازش دهد و به این ترتیب می توانست برای خویش و برای آن قسمت از زندگی اش که در اختیار خودش بود، تصمیم بگیرد و نسبت به مسائل جاری زندگی اش منطقی تر باشد و عاقلانه تر با مسائل کنار بیاید. به نظر او گذشته گذشته بود. او سعی می کرد به هر طریق زندگی را معنا کند و آینده را فدای گذشته نکند، زیرا همان طور که خودش سروده و بر تابلویی نوشته بود:

با نئی اهنگ موزون زمان بر هم خورد
در نوای واژگون زندگی اندیشه کن
زندگی دائم نباشد بر مراد دل مرنج
بر شب تاریک هجر و خون دل اندیشه کن

سه سالی از فوت حاجی اقا می گذشت. بتول که گویی بعد از شوهرش جانی دوباره یافته یا شاید مانده بود تا انتقام بگیرد. ضحاک شده بود که ازدهای پلید کینه اش از رنج و بدبختی دیگران تغذیه می کرد و روز به روز بزرگتر و حریص تر می شد. زندگی راحت دیگر وابستگان حاجی اقا ازارش می داد و نفس اش را بلند می آورد و خون اش به جوش می آمد. او حتی به اقدس، بازیچه ی سال های دراز خویش هم رحم نکرد. او اکنون پیرزنی غرغرو بدخلق شده بود که تنها پشت و پناه اش (بتول) را از دست داده و احساس می کرد که عمری بازیچه ی دست روباهی حيله گر و جادوگری نابکار شده بود. با تاسف بر گذشته، نسبت به همه کس و همه چیز بدبین شده و چنان عصبی بود که دچار بیماری لغوه ی شدیدی شد، تا جایی که حتی صدایش هم لرزید. از وقتی خانه اش را هم فروختند، حال اش بدتر شد.

او که عمری به این دلخوش کرده بود که بعد از مرگ پیرمرد زندگی مرفه و راحتی خواهد داشت و حالا حتی خانه ی خودش را هم از او گرفته بود، خانه ای که سال ها در آن زندگی کرده و جوانی اش را در وجب به وجب آن خانه گذاشته بود، چگونه می توانست از آن جا که بر در و دیوارش نقش جوانی و زندگی گذشته اش را، همه ی خاطرات و دلخوشی های سال ها زیستن در آن را، تولدها و بزرگ شدن ها و ازدواج های فرزندان اش در آن جای داده بود، یکباره رها کرده و برود.

خانه اش را فروختند و چه وقیحانه همه ی زن و فرزندان حاجی اقا را از دلبستگی هایشان جدا کردند و رشته ی زندگی شان را یکباره بریدند، که اگر جنگ و دعوا و مرافه های پسران اقدس و میانجی گری های بازاریان نبود، باید همه چیز را رها کرده و می رفتند و مستاجر می شدند. ان ها خیلی جنگیدند تا توانستند خانه را پس گرفته و یکی از حجره ها را تصاحب نموده و با هم کار کنند.

پس از مرگ حاجی اقا، خانه و زندگی اش با چهره ی دیگری سربرافراشته بود. در خانه ای که روزگاری ان همه کارهای خیر و کمک به مستمندان جزء وظایف صاحب خانه و دلخوشی هایش بود و خیرات و مبرات شب های جمعه برای روح رفتگان واجب بود، چنان دچار دگرگونی شد و زندگی و حتی افکار همه را بر هم ریخت که دیگر نه تنها ساکنان پشت قبرستان و مستمندان شهر را که عمری همدمان شب ها و روزهای حاج اقا بودند به فراموشی سپردند، بلکه مردگان نیز از این خوان خیری ندیدند و روح شان شب های جمعه ناامید از این وارث و پشیمان از این انتظار بیهوده باز می گشت.

از ان همه خیرات و مبراتی که پدر سعی داشت فرزندان اش را با این همه روش ها عجین کند، در فرزندان کم ترین اثری وجود نداشت. تنها چیزی که به خوبی در این کشمکش های خانوادگی از زندگی پدر و مادران شان اموختند، گرفتن سهم مردانه ی خویش از زندگی زنانه ی آنان و اعطای سهم کوچکی به هر زن از وسعت زندگی خودشان بود. دانستند که زن هیچ گونه حق مداخله و اظهار نظری در زندگی ندارد و باید تابع اوامر محض پسر و شوهر باشد و یا بهایی گزاف بابت ارائه نظر و عقل و منطق بدهد. پسرها این درس را خوب فراگرفته و با این تفکر رشد و زندگی کرده بودند. پسرهای بتول هم هیچ کدام کم تر از دو زن نداشتند.

چند سالی بود که راسته ی دباغ ها هر روز شاهد جنگ و گریزی دیگر از پسران حاجی اقا بود. از مدت ها پیش دو جبهه ی بتول و اقدس هر روز در مقابل هم قرار گرفته و در میان بازار یکدیگر را سکه ی یک پول می کردند. کریم، پسر بزرگ بتول، توانسته بود جای پدر نشسته و پست ریاست دباغخانه را اشغال کند، اما او نه تنها هر چه عایدی داشت خرج عیاشی ها و دود و دم هایش می کرد، که پولی را هم که از بابت فروش دو خانه به دست اش رسیده بود نیز در این راه از کف داد. عاقبت یک روز که برحسب اتفاق قصد رفتن به پشت بام را داشت، از بالای نردبان روی سنگفرش حیاط سقوط کرد و دست و پا و کمرش شکست و حسابی زمین گیر شد و به گوشه ای افتاد. پس از ان گویی او سهم خویش را از این میراث باد آورده برده بود و نوبت برادر دیگرش شد، اما جنگ بین پسر بزرگ اقدس و او بالا گرفت و دعوای پسرها، لشکر کشی مادرها را هم به همراه داشت. هر روز بین دو خانواده حکایت "اره بده، تیشه بگیر" ادامه داشت و ارثیه ی حاجی اقا نیز چون گوشت مرداری شده بود که مردارخواران بر سرش به یکدیگر حمله می کردند و هر کس برای مدتی فرصت به دست می آورد و تکه ای از ان را برمی چید. این جنگ و ستیزها بیش از ان که به سود یا زیان برادران و مادران تمام شود، موقعیت مناسبی برای فرصتی طلبی های مستاجر فراهم کرده بود؛ گاهی ملکی را از کسی که می توانست سندی را به سود خود بالا بکشد با قیمتی نازل می خرید یا ملکی دیگر را از دیگری با قیمتی ناچیز اجاره می کرد و خلاصه هر چه می توانست به بهایی اندک در اختیار می گرفت.

دو سه سالی از زمین گیر شدن کریم می گذشت که او بر اثر زخم بستر و عفونت شدید دچار تب و هذیان شد. چنان بوی گند چرک و خون فضای اتاق اش را پر کرده بود که فرزندان اش هم با اکراه گاهی سراغ اش می رفتند. او به

همه ی کسانی که به اتاق اش می آمدند ناسزا می گفت و هیچ کس را نمی شناخت و بالاخره در یک شب پاییزی، زندگی را بدرود گفت.

با مرگ او، بتول که یکی از ستون های استوار بنای حکومت اش را از دست داده بود. دچار ضعف و ناراحتی شدید شد. بعد از کریم کشمکش برادران هم به اوج رسید. از طرفی عدم تفاهم و چند دستگی و از طرف دیگر ضعف مالی خانواده ی اعتمادالزمان و اختلافات به وجود آمده در بازار و دباغخانه به سود مستاجر پایان پذیرفت. او حالا برای خود صاحب اسم و رسمی شده و سهم قابل توجهی از باغ دباغخانه را که نیمی از ان را از پسران حاجی اقا خریده و مالک دو سه حجره بود و سه چهار حجره را هم در اجاره داشت. خانواده ی حاجی اقا هم اعتبار و احترامی را که در طی چندین نسل به دست آورده بودند، به راحتی از کف دادند. زمزمه هایی از بی عدالتی ها و خساست های ان ها در امور خیر و قطع روابط و میهمانی هایی که به نظر فرزندان حاجی اقا زاید بود و تنها موجب اتلاف پول فراوان و وقت گذرانی با عده ای می شد که خوشایندشان نبود. همین کناره گیری ها باعث شده بود که سر رشته ی کار و بازار را از دست بدهند و به این ترتیب، در طی مدتی که برادران و مادران مثل گلدیاتورها به جان هم افتاده و انتقام گذشته ای را که هر کدام به نوعی در ان قربانی شده بودند از یکدیگر می گرفتند. مستاجر موقعیت تغییر ریاست را از ان خانواده به نفع خود تغییر می داد و نتیجه ی این جنگ اعصاب و لشکر کشی ها برای دو خانواده، ان شد که اقدس و بتول به فاصله ی کوتاهی هر دو بیمار شده و با مرگ دست به گریبان شدند.

اول بتول متوجه شد که شکم اش روز به روز بزرگ تر می شود. بعد از چند ماه دچار دردهای شدید شکمی شد و حال اش چنان شد که گویی چند قلو حامله است! از درد شکم فریاد می زد و ضجه می کشید، اما کاری از کسی بر نمی آمد... دارو و درمان های حکیم باشی ها هم زندگی را برایش سخت تر می کرد. هشت سالی از فوت حاجی اقا می گذشت، بتول تحت شرایطی پذیرای مرگ شد که همانطوری که گفته بود و ارزو داشت، ماموریت خود را تمام و کمال به انجام رساند و از تمامی کسانی که می خواست انتقام گرفت و زهر کینه و نفرت هایش را در جام زندگی تک تک افراد خانواده های حاجی اقا ریخت. اگر فرصتی داشت، باز هم به این تاخت و تازها ادامه می داد، اما افسوس که...

مراسم تدفین و ترحیم بتول در شرایطی برگزار شد که هیچ کدام از هووها حضور نداشتند. اقدس هم که سال ها انتظار چنین روزی را داشت و می خواست تا به مزارش پیروزمندانه قدم گذارد، دو هفته قبل از ان که بتول جان به جان افرین تسلیم کند، دچار سکتی مغزی شد و تمام بدن اش فلج و بستری گردید. او دیگر نه توانایی حرف زدن داشت و نه یارای حرکت، ان قدر که هر چه به او گفتند "بتول مرده" تا شاید بر اثر هیجان حال اش بهتر شود، اصلا متوجه نشد یا شاید هم اگر متوجه شد، دیگر برایش فرقی نمی کرد و او هم رفت تا در وادی بی خبری تنه ی پیمانه ی عمر خویش را سر کشد.

در طی دوازده سالی که از مرگ حاجی اقا می گذشت، دو خانه و قسمت بیش تر سهم باغ دباغخانه و باغ های حاجی اقا و بیش از نیمی از حجره ها به فروش رفته بود و هر ان چه در تمامی خانه ها بود، حتی تابلوها و تمامی اثاثیه ی داخل ان ها، چنان بر باد رفت که فقط از ان همه مال و ثروت جز خاطره ای در اذهان نماند و ان زندگی اشرافی می رفت تا به کتاب قصه ها وصله پینه شود. دیگر از ان همه شکوه و جلال فقط دو خانه ی خالی و بی روح و سه حجره و سرا مانده بود. هر کس توانسته بود، حتی پسر از پدر و برادر از برادر، سندها را می ربودند و از ترس یکدیگر ان ها را به قیمت ارزان می فروختند و به این طریق کلیه ورثه ی بتول حتی به خودشان هم رحم نکردند و از هیچ شقاوتی

در حق یکدیگر دریغ نکردند و چنان شدند که عده ای از باده ی کامیابی و ثروت چنان مست گردیدند که اموال دیگران را به راه های حرام و دود و دم های افیونی بر باد می دادند و از این کامروایی چنان چشم شان تنگ شده بود که حتی قادر به دیدن اطراف شان هم نبودند و گروهی دیگر از خانواده ی حاجی اقا، چنان از گرسنگی و بدبختی و دربه دری در رنج بودند که دیدن حتی سکه ای پول سیاه چنان خوشحال شان می کرد که قهقهه سر می دادند و نمی دانستند بهای واقعی ان چقدر است، در حالی که ان سکه حتی ارزش لبخندی را هم نداشت.

آدم ها گاهی از کنار ارزشمند ترین چیزها چنان با بی تفاوتی می گذرند که گویی اصلاً آن را ندیده اند و گاه برای بی ارزش ترین چیزها چنان بهایی می پردازند که پنداری انگیزه ی زندگی شان همین بود و برای به دست آوردن اش آن چنان به شغف می آیند، مثل این که کودک فقیری را در شب عید لباس نو بپوشانند؛ و چه دردناک است بیشتر از خویش خوردن و باده هستی را با پیمانه ی نفرت آلودن؛ چه وحشتناک است کودکان را به جای والدین قصاص کردن و شکستن.

چنین بیرحمانه از کلیه کسانی انتقام گرفتند که وارث حاجی آقا به حساب می آمدند و هیچ کس حتی یک نفرشان هم از این انتقام بی نصیب نماند و عجیب این که حتی آنان هم که انتقام می گرفتند، خود نیز در چنگال گریز ناپذیر دست انتقام طبیعت گرفتار آمدند.

فقط تاجماه که دل به این مال و منال نیست و خود و خانواده اش را از این بیهودگی ها کنار کشید، توانست به آرامش برسد. آری، دیگر برادرانم در بازار فرش تهران تجارتخانه ای داشتند و فرش هایشان به خارج هم راه یافته و صادر می شد. خانه ای بزرگ و مرتب خریدیم. آن ها هم با ما بودند و همه در آن جا زندگی می کردیم. من هم در مدرسه نسوان درس را تمام کرده و معلم شده بودم و با شوهرم در همان خانه زندگی می کردیم. الهه هم آخرین روزهای بارداری اش را می گذراند. او سه پسر داشت و برای تولد چهارمین فرزندش نزد ما آمده بود.

قانونی ناگفته ما را بر آن می داشت که در شهری غریب همه نزدیک هم باشیم تا در غم و شادی یکدیگر شریک گردیم. دایی های بزرگم فوت کرده بودند و دایی کوچک مان هم نزدیک ما بود. فرزندان آن ها ازدواج کرده و زندگی آرام و راحتی داشتند.

آن روزها خانه های تهران زیرزمین داشت که مردم روزهای تابستان برای فرار از گرما به آن جا پناه می بردند. زیرزمین ها با کف آجر فرش یا سیمانی شان خنکی دلچسبی داشتند. آن روز همه ی ما هم در زیرزمین نشسته بودیم. مادر برای آخرین بار لباس های نوزاد را مرتب می کرد و همه ی وسایل را آماده چیده بود. وسواس عجیبی نشان می داد که مبدا چیزی از قلم بیافتد. برق شادی در نگاه همه موج می زد و هر لحظه انتظار تولد نوزاد را داشتیم. بعد از نهار متکاها را روی زمین کنار دیوار چیدیم تا استراحت کنیم.

رنگ و روی الهه رو به سرخی رفت و برافروخته شد. کمی به پیچ و تاب افتاد. حال اش به تدریج بدتر می شد. قابله محل را آوردند. کمی این پا و آن پا کرد و بعد از مدتی معطلی گفت: «خانوم جون اونو به بیمارستان برسونین، نمی تونه بزاد...»

در بیمارستان بعد از چند ساعتی که در نظر ما چون سالی گذشت، رفتند و آمدند و انتظاری طاقت فرسا... آن چنان که دیگر چهره ی روز و شب را نمی شناختیم. لشکر غم و دلهره و بی تابی بر سرزمین وجود ما فرسنگ ها راه می تاخت و مرکب زمان فقط دقیقه ای پیش می رفت و سرانجام...

مادر را بالای سر الهه بردند. الهه رنگ از رویش پریده بود و گویی در دریای درد و رنج شستشو کرده، عرق سردی سراپای وجودش را گرفته، لباس ها و ملحفه هایش خیس شده بود و با بی تابى دست و پا می زد و آخرین تلاش هایش را برای زنده ماندن می کرد. مادر او را در آغوش کشید و چون رود از دیده اشک می ریخت و چون گل او را می بویید و می بوسید. هردو به سختی می گریستند و امواج اشک شان صورت دیگری را محو و موج می کرد و اشک های آن ها را با هم می آمیخت. نفس های دردآلود دختر سرد و سردتر می شد و ناله هایش ضعیف و ضعیف تر. همان طور که روی تخت او را به سوی اطاق عمل می بردند، مادر هم پا به پای آن ها دختر را در آغوش کشیده و می دوید. آن ها که سال ها رفیق درد و رنج های یکدیگر بودند و مونس شب های تار و تنهایی هم...

مادر می گریست... نه، خون می گریست و ناله کنان و با التماس می گفت: «الهه جان تو که سالیان سال مونس و همدم بودی، تو که بعد از ماه سلطان تنها یاروم بودی، تو که خواهرم شدی و قوت قلبم بودی... همه ی اون سال های پر محنت و بی کسی رو با عشق به تو و امید به شماها محکم و استوار موندم، چرا حالا تنهام می ذاری... آخه بی تو چکنم... همیشه آرزو داشتم تو بدرقه ام کنی، نه این که من بدبخت تو رو به خاک بسپرم... مگه من گفتار بودم که چنین بلایی سرم اومد...»

اما گریه ها و ناله ها افاقه ای نکرد و لحظاتی بعد، دختر قبل از آن که به اتاق عمل برسد، در حالی که فرزندانش را به مادر می سپرد، ناگهان در آغوش مادر از پیچ و تاب درد افتاد و بی حرکت به خواب ابدی رفت و آرام گرفت. او رفت اما از خود دختری به یادگار گذاشت تا پسران اش خواهری داشته باشند، با امید آن که این کودک بتواند چون مادرش تاجماه و عمه ماه سلطان، زنی با درایت و با کفایت بار آید.

او رفت و ما ماندیم و غم سیاه ماتم او... در واقع با مرگ الهه، مادرم به یکباره پژمرده. افسرده و خسته شد. او که تا آن لحظه هرگز خستگی و درماندگی را حس نکرده بود، به یکباره شکست. دیگر بی تابى می کرد و در لا به لای نقاشی هایش به دنبال گم شده ی زیبایش می گشت، اما غیر از یکی دو تایی که شمایی از کودکی الهه کشیده بود، چیزی نیافت. همان ها را قاب کرده و روی تاقچه ی اتاق اش گذارد. یکی از آنها دختر کوچک زیبایی بود که در لباس زنان قاجار با شلیته و شلوار موهای سیاه اش را دو گیس بافته و از دو طرف صورتش آویزان کرده بود و کنار باغچه بازی می کرد. طرح دوم را در میان پنجره ی اروسی پنجدری خانه شان نشان می داد که نشسته بود و ماهی های داخل حوض حیاط خانه را نگاه می کرد.

او رفت و گویی نیمی از وجود مادر را با خود برد. مادر خرد شد و در مدت کوتاهی همه ی موهای سیاه سرش سپید گردید و در چهره ی مهربان اش یکباره ردپای تاخت و تاز سالها رنج و محنت نقش بست. مرگ ناگهانی الهه در آن شرایط که امید و شادی زندگی مان را سرشار کرده بود، برای مادر خیلی گران تمام شد و او را از پای درآورد چون بعد از ماه سلطان، الهه تنها کسی بود که او را می فهمید و همدم اش بود. علاقه ی آن ها به یکدیگر چنان بود که بعد از آمدن خانواده به تهران الهه و شوهرش طاقت نیاورده و کمی بعد تن به مهاجرت دادند. شوهر الهه هم مادرم را خیلی دوست داشت و چون مادر نداشت او را مادر خود می دانست.

چند ماه اول، تمام وقت مادر صرف رسیدگی به خانه و زندگی بازماندگان الهه و تر و خشک کردن بچه های او می شد و هر وقت بار گران تحمل فقدان دختر بر دوش اش سنگینی می کرد، از خانه بیرون می رفت و بی هدف مدتی

را در خیابان ها پرسه می زد. راست اش گرچه به تحمل و شکیبایی او خیلی اطمینان داشتم اما وقتی شوهر الهه می گفت در خانه ی آن ها نیست و می دیدم خسته و درمانده از راه می رسد، از رفتارهای بی سابقه ی او می ترسیدم. ناگهان روزی با دیدن چهره ی زنی میانسال به یاد نرگس و زندگی گذشته افتاد. وقتی جلوتر رفت و دفت کرد به نظرش آشنا آمد. او در سیمای آن زن، شمایی از صورت نرگس خاتون را دید اما نرگس خاتون کجا و این چهره ی شکسته و درمانده کجا... به خود جرات داد و پیش رفت. شروع به صحبت کرد و متوجه شد که او خود نرگس خاتون است. چقدر پیر شده بود. پانزده سال از آن روزها می گذشت و او هنوز هم خود را نیافته بود. نرگس لحظاتی او را به یاد می آورد، ولی دوباره فراموش می کرد و وقتی با او به سمت خانه اش روان شد، دید که وضعیت مساعدی ندارد. نتوانست فرزندانش را با او آشنا کند چون نمی خواست پیرزنی را که روزگاری سوگلی زیبای حرمسرای بوده و همیشه چندین نفر گوش به فرمان اش بودند، نزد آن ها شرمند کند. از آن پس خودش گاه نزد او می رفت. با دیدن او همه ی گذشته های مشترک شان را به خاطر می آورد بدون آن که نرگس باز هم او را مثل یک دوست یا یک آشنا پذیرا باشد. گذر بی رحمان بر سیمای عروسکی زیبا و مغرور و آن چنان ردپاهای خشن و عمیقی گذارده بود که او را به پیرزنی ناموزون و فرتوت مبدل کرده بود و او اکنون بر زباله های سرنوشت شوم خود نشسته و بر پاره پاره های قلب خویش گاه می گریست و گاه بر گورستان خاطرات اش، بر مزار صداقت و ساده لوحی های کودکانه ی خویش می خندید و تنها کسی را که توانسته بود برای خود حفظ کند و صمیمانه به او دلبسته بماند، خاطرات حاجی آقا بود که یاد و خاطرش در همه جا و همیشه با او بود، حتی در خواب و رویاهایش.

تاجماه با آشنایی بیشتر به زندگی نرگس دریافت او به مرگی می ماند که جوجه هایش در پاییز به دنیا آمده باشند و همان گونه که تا پایان فصل پاییز جوجه ها کم کم و با هر باد پاییزی و هر بیماری از دور زندگی خارج می شوند، او هم با شیوع هر بیماری واگیرداری یک فرزندش را از دست داده بود.

آری بیماری چون گدایی است که پای به هر شهر و دیاری می گذارد اول به خانه ی فقرا رفته و سهم خویش را به تمامی از سفره ی محنت بار و پرجمعیت آنان بر می گیرد و پس از آن که در رگ و پی همه ی آنان برگرفته و از شیریه ی جان شان نیرو گرفته و توانمند شد، به خانه های دیگر مردم شهر هم سر می زند و از خوان پرنعمت و کم جمعیت شان ریزه خواری می کند و برای همین با شیوع بیماری ها به ناگاه اعضای خانواده های فقیر همگی مبتلا می شوند ولی ثروتمندان ندرتا و آن هم به شکل پراکنده درگیر می شوند.

نرگس در طی پانزده سال، شش فرزندش را به اشکال مختلف از دست داده بود و تاجماه که در غم از دست دادن دخترش این گونه خویشتن را باخته بود، بر قدرت تحمل این زن سر تسلیم فرود می آورد؛ زنی که اگر چه هرگز موفق نشد فرزندان خود را به واقع بشناسد اما به هر طریق با تمام توان خویش جوانی و شادابی اش را به پای آنان فدا کرد. در این مدت او به زن مومنه ای مبدل شده بود که نیمی از زندگی اش را با نماز و دعا می گذارند و به نیایش می پرداخت اما نماز و دعاهايش هم سرشار از دعا و التماس به خدا برای بازگشت حاجی آقا و ادامه ی آن روزهای طلایی گذشته بود.

دیدار دوباره ی نرگس خاتون، مادرم را به فکر فرو برد. از آن پس شب ها در اتاق اش می نشست و در میان تمامی نقاشی ها، خطاطی ها و دست نوشته هایش دوباره در پی خاطرات اش می گشت. گذشته را مرور می کرد و گاهی هم پشت میز کوتاه اش نشسته و چند صفحه ای می نوشت. گویی باری دیگر به گذشته بازگشته بود. از لا به لای

نوشته های قدیم و جدیدش، بیش ترین صفحات اش به پدرم و رفتارهای ضد و نقیض اش و نرگس خاتون، سوگلی حرمسرایش تعلق داشت.

مادرم در نوشته های زیادی که بیش تر به کاغذ پاره هایی شبیه بود تا دفتر خاطرات، حکایت ها و ماجراهای مختلفی را ثبت کرده بود و در صندوق اش داشت و راجع به این زن، این الهه ی صداقت و سادگی، نظریات خود را با هر احساسی که در هر زمان داشت نوشته بود که یکی از آن ها برایم از همه جالب تر بود:

«بارها برای نرگس خاتون و نرگس خاتون ها گریسته ام که او ساخته و پرداخته ی یک رویای ذهنی نبود. او برای هیچ کس بیگانه نیست. در گذشته ی این سرزمین هزاران نرگس خاتون وجود داشته و شاید هنوز هم... نرگس خاتون ماجرای تلخ زنی است از تبار زنان مشرق زمین، زنی از دیار سکوت و بردباری، زنی از گردباد حوادث در شبی ظلمانی زمان...»

از سرزمین جهل و بی سوادی و تسلیم، برگرفته از واقعیتی دردناک که در زمان تبعیض ها و خفقان های زنان این سرزمین به وقوع پیوست. او همچون محکومی در پستوی خانه دیده به جهان گشود و به جرم فقر و شرایط زندگی و زن بودن اش در کنج خلوت زندان غفلت و بی خبری بزرگ شد و سپس به دنبال حادثه ای، چون متاعی به غرامت گرفته شد و بی آن که حتی خود بداند ورقی دیگر را بر کتاب قطور زنان وجه المصلحه ی این مرز و بوم افزود. دختری که با مهر سکوت به دنیا آمد و زندگی او را بازیچه ای برای بازی های کودکان اش نمود و بعد از مدتی از او خسته شده، به گوشه ای پرتاب اش کرد. چنان به کناری افکنده شد، گویی کتابی بود که به دست شیطان نگاشته شده بود؛ بسته شد و زیر گرد و خاک فراموشی زمان مدفون گردید.

دختری که تا قبل از ازدواج اش هیچ کس حتی خودش هم از زیبایی سرشارش خبر نداشت زیرا برای فقرا شکم سیر و سفره ی پربرکت زیباترین نعمت خداست. معلوم نبود دست سرنوشت این موهبت را برای بازیچه قرار دادن اش به وی عطا کرده بود یا بر اثر حادثه ای اشتباهها به او رسیده بود و همین موهبت بود که مسبب تمام ماجراهای زندگی اش شد.

ماجرای او سرگذشت دختران بسیاری است که هنوز هم روز شاهد چنین رخدادهایی هستیم؛ دخترانی که به قربانگاه نجات خانواده برده می شوند و در آن مسلخ چون گوسفندی فرمانبردار سر تسلیم به تبر سرنوشت می سپارند و می روند تا شاهد نابودی خویش و قربانیان بعد از خود باشند؛ قربانیانی که خود متولی تولدشان هستند. می روند و خود را به دست بازیگر سرنوشت می سپارند و به سرنوشتی که دیگران برایشان رقم می زنند و حتی برای خود حق اعتراض هم قائل نیستند.

چه بسیار نرگس خاتون هایی که در سایه به دنیا می آیند و رشد می کنند و بعد چند صباحی به دست حاجی آقاها با موهبت ها و لذت های زندگی آشنا می شوند و بعد یکباره با تلنگر قهر طبیعت به قهقهه پرتاب می شوند، آن هم درست وقتی که همه چیز را باور می کنند و کابوس های هولناک گذشته را به فراموشی می سپارند. دست غدار روزگار آنها و کودکان شان را به یخبندان قهر و غضب زندگی می راند و آن ها در تنهایی خود پیر می شوند، می میرند، می پوسند و کسی حتی نشانی هم از آن ها نمی گیرد؛ گویی اصلا آنها را در جهان زندگی نمی شناسند. فقط در این جهان نفس می کشند و حرکت می کنند....»

حدود چهار سال از ارتباط مجدد مادرم با نرگس خاتون می گذشت و مادر مرتب به او سر می زد، حالش را می پرسید و تا حدی نیازهای او را برطرف می کرد.

در یک سحرگاه بهاری که مادر و برادرانم به سفر رفته بودند تا در دامن طبیعت رایحه ی بهار را استنشاق کنند، آن زمان که آسمان تقدس سپیده دمان را داشت، او که بهار را می فهمید و سحرگاهان را که بوی عطر یاس و شقایق، بوی عطر خدا را داشت، در یک سحرگاه زیبایی بهاری به آسمان پر کشید و رفت؛ پیش از آن که خورشید دیده بگشاید و گل رخ بنماید و سپیده دم سفره ی نقره فام خویش را بر تمامی زمین بگسترده.

آری، مادر، آن شاخه گل محبت در خانه ی ما پرپر شد؛ همان که بودن اش آزادگی و اصالت را معنا می کرد و عاشق زندگی و انسانیت و پابند محبت و کمال بود. او دیگر در میان ما نبود اما آن چه از خود باقی گذاشت حاکی از تحرک و جابجایی یک موجود بر این کره ی خاکی نبود که رایحه ی زیبایی زندگی در پوسته ی سخت شرایط زمان و مکان بود.

او رفت اما یادگارهایش بر در و دیوارها خانه ی ما و در صندوقچه ی حاجی آقا باقی ماند و دو مجری که یکی از جنس شیشه با حاشیه ی نقره، متعلق به خودش بود و دیگر از چوب کنده کاری متعلق به حاجی آقا بود، برایمان باقی گذاشت.

مجری پایه ماشه و مقداری از وسایل را برادرها بردند و مجری حاجی آقا و همه ی آن چه از تابلوها و قالیچه ها و دست نوشته های خاطرات مادر بود که در دو جلد گردآوری نمودم، به من رسید. همه ی این ها برایم گنجینه ای شد که تو حالا هنرمند آن ها را شناختی و انگیزه ی خلق هر یک از آن ها را دانستی. اکنون دیگر همه ی آن ها را بوسیده و با بهترین آرزوها به تو تقدیم می کنم.

ناهید

آتوسا مدتی دفتر را بست و به گذشته های پدربزرگش، حاجی آقا و مادر بزرگ اش، تاجماه، به مادرش ناهید، به علی آقا پدر تاجماه، به بتول، اقدس، نرگس و بقیه فکر کرد. همه ی آن چه خوانده بود در برابرش جان گرفته و آن ها را تماشا می کرد. سپس به خاطرت مادرش ناهید رسید، به او که ثمره ی زحمت ها و رنج ها و شادی های تاجماه بود. اندیشید تا بداند مادرش چطور زندگی کرد.

او نوشته بود:

«بعد از آن که مادرم (تاجماه) این جهان واهی را ترک کرد، تا مدت ها اندیشه ی بی او بودن آزارم می داد. پس از آن همه یادگارهایش را بر در و دیوار اتاقم نصب کردم و چون آن روزها در مدارس زبان فرانسه تدریس می شد و لازمه ی کار ما به شمار می آمد، مدتی را صرف فراگیری و تسلط بر آن نمودم. شوهرم سعید، مرد بسیار خوب و مهربانی بود و علی رغم آن که ما سال ها بچه دار نشده بودیم، هرگز به دیگران فرصت آن را نداد که برای زندگی ما تصمیم بگیرند. البته اقوام و اطرافیان او ناراحت مان می کردند برای همین رفت و آمدمان بسیار محدود شده بود و زندگی کردن ما هم در خانه ی مادر من موضوعی بود که به این مسئله دامن می زد.

دیگر خانواده اش از بچه دار شدن من قطع امید کرده و تقریباً هر بار که او را می دیدند راجع به لزوم ازدواج مجدداً صحبت می کردند، آن وقت بود که احساس می کردم چیزی از درون وجودم غلیان می کند و سراپایم را می سوزاند. قلبم چون گلوله آتشی می شد که می سوخت و می سوزاند و روحم را می خراشید. حالت تهوع و سرگیجه به من دست می داد. درست مثل زن حامله، اما من از بار زندگی و خفت زن بودن باردار بودم، از تحقیر شدن نزد زنانی که به صرف بارور شدنشان مرا و زنانی مانند مرا هم جنس و هم تراز خود نمی دانستند و چنان

نگاهم می کردند که زنان دوران برده داری به کنیزکان شوهرشان می نگریستند. نفرت را از نگاه و حرکاتشان به خوبی می خواندم. چنان با من رفتار می کردند که گویی پسرشان را اغفال نموده ام یا قبلا می دانستم که چنین مشکلی دارم و سرشان کلاه گذاشته و به آنها نگفته ام. بارها با دیده خون بار دلم می خواست بدانم اگر این بلا بر سر دخترشان می آمد، آیا باز هم چنین رفتاری داشتند؟!... اما بعد بلافاصله پشیمان می شدم، چون دلم نم یخواست که حتی یک زن دیگر در جهان با مشکل من دست و پنجه نرم کند.

دوست اش داشتم و نمی توانستم از او و از زندگی شیرین و خوشبختی هایی که داشتم دست بکشم و او را از دست بدهم. اما بعد با گفتارها و رفتارهای آنها از احساس گناه لبریز می شدم و خود را مانعی بر سر راه سعادت سعید می دیدم. با آن که در ظاهر آرزو می کردم ای کاش این وضعیت هرچه زودتر تمام شود، اما انگار ته دلم کسی بر من نهیب می زد « نه ! »

آخر من و او یکدیگر را صمیمانه دوست داشتیم، اما...

کم کم احساس می کردم با وجود این مشکل، دیواری شیشه ای بین ما ایجاد می شود و روز به روز ما را با هم بیگانه تر می کند. هر چه سعی می کردم نمی توانستم این دیوار را از میان بردارم. وحشت از آینده ای مبهم شب و روز، در خواب و بیداری، لحظه ای رهایم نمی کرد و این شب سیاه مثل بختکی بر زندگی من سایه افکنده بود و زندگی و آینده مان را می بلعید و او را هم با همه نگرانی هایش کم کم از من جدا می نمود.

در همین زمان او از بورسیه ای برای ادامه تحصیل در فرانسه اطلاع داد و می خواست بداند آیا با رفتن اش موافقم یا نه. احساس کردم به این وسیله می خواهد تا هم خود را بیازماید و هم مرا، شاید هم می خواهد در مورد آینده

تصمیم بگیرد. چه می توانستم بکنم؟

چند روزی فکر کردم. بعد به این نتیجه رسیدم که اگر قرار باشد اتفاقی بیافتد، هر چه زودتر بهتر!... زیرا با مخالفت من و ایجاد محدودیت ممکن است شرایط جدایی و تنهایی ام را فراهم نماید. پس بهتر است این اتفاق جایی رخ دهد که با من بیش از هزار فرسنگ داشته باشد. موافقت کردم و با تظاهر به خوشحالی او را بدرقه نمودم.

در آن روزها اصلا نمی دانستم کجا می روم و چه می کنم. فقط داشتم از حسادت بیمار می شدم و کارم به جنون می کشید. گاه به حماقت خود می اندیشیدم و اجازه رفتن را استقبال از جدایی می دانستم. از خودم به شدت عصبانی بودم و از این که می دیدم خانواده او از این جدایی خیلی خوشحالند. از سویی زبان نرم و نازکشان از من می چرخید و از سویی دیگر، نیش زهر آگینشان در دم شاهرگ زندگی مان را نشانه می گرفت. آتش درونم شعله می کشید و آه از نهادم برمی آمد. دریا دریا باران غم در چشمان کوچک من پشت سد سنگین پلک هایم متلاطم و غرش کنان در انتظار تلنگری به سر می برد، اما با سماجت جلوی خروش اش را می گرفتم تا شکسته شدنم را نبینند. از غصه تب می کردم و رنج و غم چون گلوله سنگی سفت و محکمی در گلویم می نشست و راه هوا را بر من می بست. نفس ام بند می آمد و جنگ بین من و ذرات نادیدنی و ریزگازهای هوا آغاز می شد. هر چه دهان باز می کردم و عمیق تر می بلعیدم، کمتر نصیبم می شد.

در همین زمان او از بورسیه ای برای ادامه تحصیل در فرانسه اطلاع داد و می خواست بداند آیا با رفتن اش موافقم یا نه. احساس کردم به این وسیله می خواهد تا هم خود را بیازماید و هم مرا، شاید هم می خواهد در مورد آینده تصمیم بگیرد... چه می توانستم بکنم؟

چند روزی فکر کردم. بعد به این نتیجه رسیدم که اگر قرار باشد اتفاقی بیافتد، هر چه زودتر بهتر... زیرا با مخالفت من و ایجاد محدودیت ممکن است شریط جدایی و تنهایی ام را فراهم نمایم، پس بهتر است این اتفاق جایی رخ دهد که با من بیش از هزار فرسنگ فاصله داشته باشد. موافقت کردم و با تظاهر به خوشحالی او را بدرقه نمودم.

در آن روزها اصلا نمی دانستم کجا می روم و چه می کنم. فقط داشتم از حسادت بیمار می شدم و کارم به جنون می کشید. گاه به حماقت خود می اندیشیدم و اجازه ی رفتن را استقبال از جدایی می دانستم. از خودم به شدت عصبانی بودم و از این که می دیدم خانواده ی او از این جدایی خیلی خوشحالند. از سویی زبان نرم و نازک شان به سپاس از من می چرخید و از سویی دیگر نیش زهر آگین شان در دم شاهرگ زندگی مان را نشانه می گرفت. آتش درونم شعله می کشید و آه از نهادم برمی آمد. دریا دریا باران غم در چشمان کوچک من پشت سد سنگین پلک هایم متلاطم و غرش کنان در انتظار تلنگری به سر می برد، اما با سماجت جلوی خروج اش را می گرفتم تا شکسته شدنم را نبینند. از غصه تب می کردم و رنج و غم چون گلوله ی سنگی سفت و محکمی در گلویم می نشست و راه هوا را بر من می بست، نفس ام بند می آمد و جنگ بین من و ذرات نادیدنی و ریز گازهای هوا آغاز می شد. هر چه دهان باز می کردم و عمیق تر می بلعیدم، کم تر نصیبم می شد.

چشمانم غیر از حباب شیشه ای لغزنده ی اشک چشمانم که در تنهایی و تاریکی بر گونه ام سرازیر می شد، هیچ نمی دید.

وجودم دوپاره شده بود، پاره ای مرا به سوی سعید می کشاند و او را با تمام قلب و روح ام می خواستم و پاره ای دیگر او را به خانواده اش تقدیم می کرد، برایشان پس می فرستاد و وجود خویش را طلب می کرد و هستی و عزت گذشته را خواستار می شد. همان دختر تحصیل کرده خوش قد و بالا و معلمی را که در دامن پاک و پرمحبت مادری فهمیده و ادیب، در دامن تاجماه، این الهه مقاومت و موفقیت پرورش یافته بود. نه این زن نازای بی بته را ... که مزاحم خوشبختی و سعادت خانواده ای شده و آن ها با اصرار می خواهند او را از سر راه پسرشان دور کنند.

من که از احساس گناه لبریز شده و ادامه ی زندگی با او را خود خواهی می دانستم و برای نجات او از این وضعیت براین جدایی صحنه گذاشته بودم. پس چرا حالا این چنین بی تابی می کردم؟! دلشوره وجودم را می کاوید و احساس حسادت چون خنجر قلم را می شکافت و نفرت در وجودم رخنه کرده بود؛ حسادت و نفرتی عمیق نسبت به زنی که اصلا ندیده و نشناختم اش.

او رفت. سه ماه گذشت و من هنوز از او خبری نداشتم. بی آن که رغبتی صمیمانه به دیدن بستگان اش داشته باشم، اما حس کنجکاوای چون پرنده ی سرکنده در درون ام پرپر می زد و بی قرارم کرده بود. مدتی بود که از آن ها هم خبری نبود. حتما آن جا ... به هر حال چند روز دیگر طی شد و از کنسولگری خبر دادند نامه ای دارم. نامه ای سرشار از محبت بود و از دوری گله مند. گرچه ظاهر نامه حکایت از حال و روز مردی بود که از آشیان دور مانده، اما احساس ناراحتی می کردم و گمان می کردم شاید می خواهد موضوع را کم کم برایم بنویسد. هر چه به پرنده ی احساس بیش تر بال پرواز می دادم، او جولانگاه وسیع تری می طلبید و پای منطق را از حریم وجوم عقب تر می راند. برای اولین بار در زندگی طعم تنهایی را با تک تک سلول ها و ذره ذره ی وجودم حس کردم و دامن دامن بر این بی نوایی اشک حسرت ریختم.

کم کم توانستم اندکی بر خود مسلط شوم و به عنوان آخرین دلبستگی هایم به سراغ یادگاری های مادرم تاجماه بروم. از موقعی که آن ها به من تعلق گرفته بود، آن چنان در این اندوه فرو رفته بودم که همه ی آن ها را بسته و کنار گذاشته بودم و اکنون در این شرایط شاید می توانست ساعتی مرا از تنهایی شکنجه آورم بیرون بکشد. با چنین احساسی به سوی آن ها رفتم.

صبح یک روز تعطیل بود و من کسل و بی حوصله از رسیدن روزی دیگر، شروع به واریسی آن ها کردم. اول سرسری نگاهی به نقاشی ها انداختم. بعد به همان روش خطاطی ها و صفحات درهم و برهم را ... و ناگهان متوجه نظمی در این بی نظمی ها شدم که گرچه به هم پیوسته نبود، اما از یکدیگر گسسته هم نبود.

وقتی شروع به مطالعه ی نوشته ها کردم، آن چه در آن شرایط توجه ام را جلب کرد، احساسات برگرفته از زبانی بود که اکنون شرایطشان را به راحتی درک می کردم و قادر بودم اعماق تفکراتشان را بخوانم. همه ی رفتارها و عکس العمل هایشان همه دیگر نه تنها برایم قابل توجیه بود، که بسیاری از آن ها منطق زمان و شرایط خود را داشت. دو سه روزی از صبح تا شب از اتاق بیرون نیامدم. حتی گرسنگی و تشنگی هم برایم محسوس نبود یا اهمیتی نداشت. بعد از نوشته به قالیچه ها و نقاشی ها خیره ماندم. اکنون حتی خطی هم که در هر جا به کار رفته بود برایم مفهوم بود.

کم کم از آن همه احساس بدبختی و درماندگی بیرون آمدم. حالم خیلی بهتر شد وقتی دیدم که مادرم در شرایطی به مراتب خیلی بدتر از آن چه در فکر و مخیله ام می گنجید، به زندگی و سعادت خود و فرزندان اش می اندیشیده است. روحیه ام به کلی دگرگون شد. احساس می کردم که او در کنارم نشسته و مثل گذشته راهنمایی ام می کند. من که در طی چند روز گذشته بارها پاسخ نامه ی شوهرم را نوشته و با تظاهر به شجاعت برای شنیدن حقایق او را به اعتراف دعوت کرده بودم ولی راست اش جرات نکرده بودم آن ها را پست کنم (چون گمان می کردم خراب کردن رابطه ها خیلی ساده است، شاید هنوز هم راهی باشد) برخاستم و کاغذ و قلمی آوردم و نامه ای دیگر به او نوشتم: نامه ای که نشان می داد حداقل در ظاهر به حرف هایش اعتماد کرده ام. نامه ای که بوی عطر دوستی و محبت می داد و برایش فرستادم.

مدتی گذشت، آنقدر که حساب روزها و هفته هایش برایم قابل کنترل نبود، روزهایی که فقط به عنوان تنها ریشه ی باریک امیدم برای زندگی، خاطرات و آثار مادرم را زیر و رو می کردم که چگونه همه ی آن زن ها با شرایط موجود دست و پنجه نرم کرده و کنار آمده اند. می خواستم سکوت و بردباری نرگس را تجربه کنم یا تحمل و غرور بتول را در تمام دوران زندگی با حاجی آقا، و شاید استواری و باهویتی تاجماه را...

بالاخره نامه ای از سعید رسید. نوشته بود: "ناهید جان، من در این جا با پزشکان مشورت کردم و آن ها مرا به انگلیس فرستادند... قرار شد با هم آن جا برویم..." در نامه اش از من خواسته بود هر چه سریع تر گذرنامه گرفته و کارهایم را انجام دهم و به آن جا بروم. مقدمات کار فراهم شد و من با یکی از برادرانم به پاریس سفر کردیم. چه سفر عجیبی! مملو از امید و یاس، رنج و سعادت. گاه خودم را سعادتمند می دیدم و لحظه ای دیگر ملکه ی خاکستر نشین شهر فرادها. گاه عشق را با تمام وجود لمس می کردم و لحظه ای دیگر درست در روبروی خود بختک تنهایی را که برایم آغوش گشوده بود.

بعد از مدتی آزمایشات و مداوا و دوندگی، نوید جوانه زدن شکوفه های عشق در وجودم دیدم... چند ماهی گذشت و به تهران آمدم و تو، تنها میوه ی درخت زندگی مشترک مان، به زندگی لبخند زدی و بر بام آشیان زندگی مشترک مان ترانه ی محبت و یگانگی سرودی و با درخشش چشمان زیبایت، زندگی ما هم درخشندگی از سر گرفت. برای همین تو را آتوسا (دختر کوروش کبیر و همسر کمبوجیه و داریوش دو پادشاه سلسه ی هخامنشیان. از زنان قدرتمند و متنفع دربار ملقب به " بانوی بانوان " که یکی از برجسته ترین زنان تاریخ ایران باستان می باشد. او دومین ملکه ی ایرانی است که پس از آناهیتا، لقب " بانو " را که یک عنوان خاص مذهبی است به دست آورد. وی زنی زیبا، با فرهنگ و باهوش بوده که نقش بسزایی در تصمیم گیری های دربار داشته است.) نامیدم، چون تو ملکه ی سرزمین دل ام شدی...

بعد از آن که تو بزرگ تر شدی و من توانستم فرصت بیشتری داشته باشم، حدود سی و پنج سال از فوت حاجی آقا می گذشت که بر آن شدم تا سفری به شهر گذشته های دورم داشته باشم. هنوز چهره ی پدرم را در تاریک و روشن پستوی خاطرات ام به طور مبهمی به یاد می آورم.

به دباغخانه رفتم... باغ دباغخانه مخروبه و متروکه شده بود و درختان پیر و فرتوت اش اکثرا خشکیده و نیم تنه ی خشک شان را استوار نگه می داشتند و برخی هم که نیم خشکیده بودند، چنان می نمودند که پنجه هایشان را محکم در زمین فرو کرده و آخرین تلاش را برای زنده ماندن می کنند. کشتزارها همه از بین رفته و چهره ی بیابانی بی بر یافته بودند.

ساختمان های دباغخانه دیگر به ویرانه ای مبدل شده بود. اهالی می گفتند که آنجا طرح عمران شهری قرار گرفته است و در روزنامه ی رسمی شهر اعلام کرده بودند هر کس سهمی از باغ دباغخانه دارد، به اداره ی ثبت مراجعه کرده و سهم خود را به شهرداری بفروشد.

به راسته ی دباغخانه رفتم. آثار همه ی آن چه را که مادرم نوشته بود دیدم، اما ... مثل این که به یک بنای تاریخی رفته بودم. من آن جا جوانی مادر بزرگ ام، کودکی مادرم و خواهر و برادرانم، زیبایی و شادابی نرگس خاتون، مرد سالاری پدرم حاجی آقا را می جستم، اما آن جا هم مثل همه ی آن ها در زیر غبار مه آلود و غم گرفته ای از مرور زمان خفته بود. سالهای درازی که همه ی آن روزهای تلخ و شیرین را در خود جای داده بودند، مورد بی اعتنایی و بی حرمتی دیگران واقع شده، گویی همه جا و همه چیز، حتی آدم هایش صدها سال کهنه تر از آن شده بود که مادرم می گفت.

وقتی سوال کردم، دیدم شکوه و عظمت دباغخانه بعد از آن حوادث خیلی زود به سرآمده و آن چه در آنجا می دیدم و با نوشته های مادرم مقایسه می کردم، برایم یادآور زوال سلسله های پادشاهی بود. به هر حال بیشتر قسمت های آن جا هم در طرح بازار نو قرار گرفته و بخش اعظم راسته ها نیز تخریب و در حال ساخت بود و برخی نقاط نیز به

سبک جدید ساخته شده بود. مستاجر هم چند سال قبل فوت کرده و ثروت اش برای پسران اش مانده بود. هر چه بود او و فرزندان اش از موقعیت متشنج اوضاع و احوال خانه های حاجی آقا استفاده کرده و هر زمان فرصتی دست داده بود، ملکی به تصرف خود در آورده بودند.

وقتی پسر مستاجر مرا شناخت، سعی کرد با خوشرویی نظرم را به طرف خویش جلب نماید. از رفتارش تعجب کردم و خیلی زود دریافتم که گویا سند یک حجره و سرای پشت حجره هرگز پیدا نشده و چون املاک حاجی آقا تماما سند داشته آنها نه از طریق قانونی و نه از راه های غیر قانونی نتوانسته اند آن را به فروش برسانند و اثری هم از سندش نیافته اند. از تمامی خانه های حاجی آقا، فقط خانه ی نرگس هنوز شکل قدیم خود را حفظ کرده بود، اما رد پای نامهربان و بی رحم زمان بر جای جای خانه به خوبی مشهود بود.

وقتی به آنجا رسیدم، به یاد کاخ های متروکه و قدیمی افتادم که انسان با وجود گذشت سالیان دراز از دوران شکوفایی آنها، هنوز هم با رفتن به داخل آن ها به طور ناخودآگاه به یاد شکوه و عظمت روزگاران گذشته می افتد و شکل و قیافه ی صاحبان آن ها و حرکات و رفتارشان در نظرش مجسم می شود.

از داخل حیاط به اتاقی که زمانی متعلق به حاجی آقا بود نگاه کردم و شمایی از پدرم را در حال بیرون آمدن از آن جا دیدم. بعد به سایر اتاق ها، اتاق هایی که زمانی پری رویی زیبا را در خود جای داده بودند که بر قلب این پیرمرد مغرور ماوا گزیده و به زندگی پایبندش کرده بود رفتم.

تمامی آن ماجراها جلوی چشمانم رژه می رفتند، گویی رفتن به آن شهرستان برایم سفری به گذشته بود. رفته بودم تا افراد خانواده ام را ببابم تا همه ی آن ها که زمانی ما را از شهر و دیارمان رانده بودند، ببینم. دیدم، اما نه در صورت ظاهر، که با دیده ی باطن. آن ها را با تمام وجودم دیدم. رفته بودم تا هویت فراموش شده ام را پیدا کنم. فقط پیرمردها می توانستند یاری ام کنند. وقتی راجع به پدر و خانواده ی عریض و طویل اش می پرسیدم، همه آن ها چنان بهت زده نگاه ام می کردند گویی من داشتم از دوران ها ماقبل تاریخ با آن ها صحبت می کردم. فهمیدم که دیگر حتی یاد و خاطرات آن ها هم رو به فراموشی است. آن ها مرا به گورستان شهر هدایت کردند... یافتم شان! دیدم که همه در کنار هم آرام و بی جدل خفته بودند. به دقت نگریستم. سهم همه ی آن ها با هم برابر بود. شاید به تفاهم رسیده بودند... تفاهمی که در طی سالیان دراز زندگی شان حتی مفهوم اش را نمی فهمیدند.

همه بودند، غیر از حاجی آقا. همان پیرمردی که روزگاری همه ی آن ها را بدون رضایت خودشان و تنها برای ارضای هوس هایش گرد هم جمع کرده بود؛ به جرم آن که روزی عمه خانم ها شاید با دلسوزی بی موردی برایش شرایط روحی و زندگی نابسامانی رقم زدند. اکنون خودش آن جا نبود. گویی دیگر از این همه قیل و قال خسته شده و گریخته بود، اما ماه سلطان کمی بالاتر از بقیه به آرامی خفته بود. مثل آن که بقیه را نگاه می کرد، همه ی آنها را که شاید هرگز رغبتی به با هم بودن نداشتند. بدرالملوک هنوز هم غریبانه در کنجی از قبرستان خفته بود. از بچه هایشان هم عده ی زیادی مرده بودند. از نوه ها و نتیجه ها نیز و همه ی آنها هم که مانده بودند، آن قدر پیر بودند که زندگی در حال گریز از پنجره ی هستی شان بود.

به تهران آمدم. از نوشته های مادر دریافتم که نرگس هنوز زنده است. اما هیچ نشانی از او نیافتم. راست اش حتی نمی دانستم دنبال چه کسی باید بگردم. بی هدف به جستجو ادامه می دادم تا این که روزی بیمار بودم و برای انجام آزمایش خون به بیمارستان رفته و در انتظار نوبت بودم که مسئول انجا نام نرگس اعتمادالزمان را بر زبان آورد. یکباره توجه ام معطوف صدا شد و منتظر او چرخیده و با تعجب دیدم که پیرزنی نسبتا سیه چرده زیر بغل پیرزنی

فرتوت و مسن تر از خود را گرفته و جلو آورد. او چادرش را محکم نگه داشته بود و من نمی توانستم صورت اش را بینم. بعد از انجام کارهایشان قرار شد او را بستری کنند.

به دنبال شان رفتم. پیرزنی بود سفید رو و لاغر اندام و فرتوت، با صورتی پف آلود و موهای نرم نقره ای سایه روشن و چشمانی که هنوز هم آثار زیبایی و جذابیت گذشته خود را حفظ کرده بود و آبی خاکستری کم رنگی می نمود و با وجود حال و روز خراب اش، لبان قرمز و خوش فرم و لطیف اش توجه ادم را جلب می کرد. همراه اش که از خودش کم سن و سال تر می نمود و به نظر می رسید دختر یا عروس اش باشد، او را به بخش می برد.

جلو رفته و سلام کردم. با کمی پرس و جو متوجه شدم که بالاخره او را یافته ام. آن چنان خوشحال شده بودم که نمی دانستم چه باید بکنم. من که مدت های مدیدی دنبال او گشته و ناامید شده بودم، اکنون به طور کاملاً اتفاقی او را یافته بودم. مشخصاتی که مادرم از روزگار جوانی و ازدواج او داده بود، در نظر مجسم کردم. نمی توانستم باور کنم که این پیرزن مفلوک، درمانده و گوژپشتی که اینک پریشان حال و نالان بر تخت دراز کشیده و کمان درهم پیچیده ی پشت اش حتی اجازه ی راست خفتن هم به او نمی دهد، همان نرگس خاتون خوش قد و بالا، خوش اندام و دلربایی است که زیبایی اش چنان آتش کینه ای در دل بتول انداخته که حاضر شده انتقام از او را با همه ی هستی و آخرت اش معاوضه نماید.

پیرزن همان گونه که آرام و بی صدا روی تخت بخش اورژانس بیمارستان دراز کشیده بود، بی تفاوت وجود خود را آرام آرام تسلیم مرگ می کرد؛ گویی او به این سکوت و صبوری عادت کرده، آمده بود تا رنج بودن در خار و خاشاک زندگی را تجربه کند و چنان سخت ترین مصائب زندگی را آرام می پذیرفت که خارستان حسادت ها، بخل و کینه ها و خشم و نفرت های خانواده های حاجی آقا را پذیرفته بود و طی سالیان دراز مهر و محبت می انگاشت، چنان که اینک صبورانه در بستر مرگ خفته و اطراف را می نگرست، آن ها را هم فقط نگاه می کرده، اما شاید هیچ چیز از نگاه هشان نمی خوانده و فقط چرب زبانی های آن ها را می شنیده است.

وقتی داشتند او را بستری می کردند، از پرستار خواستم او را به اتاق خلوت و آرامی بفرستد. همراه اش وحشت زده اعتراض کرد، اما به او اطمینان دادم که نگران هیچ چیز نباشد. می خواستم با پیرزن تنها باشم تا به خلوت درون اش راه یابم.

همراه اش خسته و بی حوصله و درمانده به نظر می رسد. او را برای استراحت به منزل اش فرستادم. راست اش چندان وابستگی عاطفی عمیقی بین آن ها احساس نکردم. او هم ما را تنها گذاشت و رفت.

نرگس فقط نگاه ام می کرد، اما در نگاهش دنیایی سوال وجود داشت. گفتم: "می خواهی بدانی من کی ام؟"

فقط به علامت مثبت سری تکان داد و نگاه ام کرد. گفتم: "دخترت ..."

یکباره لب هایش با حالتی خاص به هم چسبیده و بعد با تمسخر کمی باز شد و پوزخندی زد و گفت: "م که دیه غیر اون دختری ندارم."

فهمیدم که او عالم تاج، همان دختری است که بعد از فوت پدر به دنیا آمد. خودم را معرفی کردم. اما نشناخت. به هر حال موقع تر و خشم کردن و مراقبت از او دیدم با ناباوری نگاه ام می کند. خیلی زود به من اعتماد کرد. هنوز هم

محبت، یگانه رمز و کلید ره یافتن به حریم خلوت خاطرش بود، قفل دل اش را باز می کرد و سفره ی رازهایش را می گسترده. من کنجکاو بودم و او هم به شوق آمده بود، شاید این آخرین فرصت را از زندگی خواسته بود که از او دریغ نشده بود.

توان حرف زدن نداشت و صدایش می لرزید و قادر نبود کلمات اش را درست ادا کند. اما می گفت و می گفت تا از نفس می افتاد. دمی آرام می شد و با سوال بعدی من باز دهان می گشود و می گفت. از همه چیز برایم گفت و همه ی آنچه را که در نوشته های مادرم یافته بودم تکرار کرد و حاجی آقا، ذکر اول و آخر حرف هایش بود. کمی که گذشت و با همه صحبت کردیم، از او خواستم که اگر اجازه دهد حمام اش کنم. چون هم کثیف شده بود و نیاز به استحمام داشت و هم می خواستم شمایی ماندنی تر و عریان تر از چهره ی آن زمان اش را در ذهن داشته باشم و از طرفی پیرزن شاید این آخرین حمام زندگی اش بود؛ خواستم تا آرامش بیش تری داشته باشد. بعد از حمام موهای ابریشمی - نقره ای رنگ اش را دو قسمت کرده و برایش دو گیس بافتم و از هر طرف صورت اش آویختم. سر و وضع اش را مرتب نمودم و مقابل اش نشستم و چارقند ململ اش را سرش کردم و با سنجاق از زیر چانه اش بستم و وقتی از زیبایی اش تعریف کردم، حال اش دگرگون شد، به وجد آمد، اشک ریخت و آه کشید. گویی همه ی روزهای گذشته برایش جان گرفت. به یاد نرگس خاتون محبوب حاجی آقا افتاد و همه ی کسانی که از صبح تا شب مجیز گویش بودند.

چند روزی کنارش ماندم. آنچنان به من عادت کرده بود که تاکنون چنین چیزی ندیده بودم. گاهی به خودم شک می کردم، گرچه همه می گفتند من کاملاً شبیه مادرم تاجماه هستم. شاید هم او شمایی از چهره ی حاجی آقا را در سیما و حرکات من می دید... اما نه ... گاهی او مثل کودکی سرش را روی دستم می گذاشت و چون سیل اشک از دیدگانش سرازیر می شد و وقتی که آرام آرام اشک ها چون دو رود از چشمان اش جاری می شد، به دختر بچه ای ماند که او را لای سنگ آسیاب بی رحم روزگار خرد و مچاله کرده و در هم شکسته اند. هنوز هم همان گونه خام و بی تجربه می نمود.

با وجودی که به هیبت پیرزنی روبرویم دراز کشیده بود، اما چقدر سفره کوچک دل اش لبریز از غم و مصیبت شده و چقدر از محبت خالی مانده بود. او چه کوه عظیمی از غصه بر دل اش سنگینی می کرد. با گریه هایش نمی توانستم اشک نیزم که سوز درون اش چنان سوزنده بود که هر دلی را به آتش می کشید و هر بار با گفتن خاطره ای تلخ از داغ مرگ عزیزدی دیگر، ساعتی چون آسمان ابری بغض می کرد، چهره اش درهم می رفت و آرام آرام چون سیل اشک هایش روان بود.

نمی خواستم او را ناراحت کنم و خاطره ی داغ هایش را برایش تازه، اما غم و اندوه ده ها سال اش به کورکی می ماند که کاملاً رسیده و حالا با دیدن من احساس همدردی من ناگهان ترکیده بود و نمی شد سرش را بست. دیگر نمی توانست خاموش بماند. او که در طی حدود 40 سال، همه ی آن چه بر سرش آمده بود در خود ریخته و در سکوت و خاموشی دم برنیاورده بود، با اندوه و تنگی نفسی که هر چند دقیقه یکبار او را کلنجار بین مرگ و زندگی وامی داشت، برایم صحبت می کرد.

ابتدا پزشکان با صحبت کردن او مخالفت کردند، اما چون حال اش بد شد و خودش خواست تا حرف هایش را بزند، موافقت کردند. بریده بریده می گفت و بعد یکباره گویی از بعد زمان عبور می کرد و به دوران گذشته اش، به زمان

شکوه و جلال زندگی اش باز می گشت و باز از خاطره ای دیگر می گفت و می خندید، چنان که گویی همان نرگس جوان و زیبا بود که در انتظار حاجی آقا به سر می برد و دوباره از فرشته ی نجات اش، حاجی آقا می گفت... از زندگی و مرگ یک یک فرزندان مرده اش و از داغ ها و زخم های عمیقی که بر دل اش مانده بود گفت. می گفتند که برگور همه ی آنها هم ساکت بوده و گریه نمی کرده است. اینک فقط همین دختر و کوچک ترین پسرش زنده مانده بودند. حدود یک ماه مرتب به سراغ اش رفته و هر بار دو سه روز کنارش می ماند و سعی می کردم در این روزهای آخر عمرش، حداقل مرهمی باشم بر زخم های کهنه اش. دریافتم ارثیه ای که او به نسل های بعد از خویش منتقل کرده، ارثیه ای پایدار است، پایدارتر از هر میراثی در جهان، زیرا فقر بدبختی و جهالت با ثبات ترین و پابرجاترین ارثی است که نسل به نسل می گردد و پایانی ندارد (هیچ چیز به کاملی بدبختی نیست. "دکارت") او در این چند روز آن چنان به من اعتماد کرد که مرا به تمامی زوایای افکارش برد. با من از همه کس صحبت می کرد، از زندگی خانوادگی پدر و مادرش، از زندگی مشترک اش با سلطان قلب اش حاجی آقا، از تمامی احساسات اش در مواقع مختلف نسبت به او، از حسادت های کودکانه و خموش اش به سایر همسران حاجی آقا و به خصوص تاجماه، از حس مادر و فرزندی که بین خودش و با بتول و اقدس داشت و بعد یکباره به سرابی مرگبار مبدل شد و بقیه ی ماجراهایی که بر او روا داشتند تا بیش تر در غم غربت و بی پناهی بسوزد.

کم کم حس می کردم که او دیگر آن کودک فرتوت و در کوره ی حوادث سوزانده شده ی دو سه هفته قبل اش نیست. یکباره رشد یافته و بزرگ شده بود. گرچه از نفس ها و وضعیت جسمی اش بر می آمد که دارد به آرزویش می رسد و حاجی آقا انتظارش را می کشد، اما دیگر آن نرگس دو سه هفته پیش نبود. اکنون خودش، محیط اش مرا و همه را به خوبی می شناخت. شاید دیگر نیازی نداشت که به گذشته سفر کند. او دیگر خود را ملکه ی قصر رویاهایش نمی دید و برای فرزندان اش که با آن زندگی پوشالی و رویایی بزرگ شان کرده و همه را به دیو بدبختی و فقر و فریب و مرگ سپرده بود، دل اش می سوخت و می گریست. در میان حرف هایش برایم تعریف کرد:

"بی انصافا تنها چیزی که برام از حاجی آقا و آن زندگی مجلل باقی گذاشتند، همان قران مجیدی بود که او می خواند. تا چهار پنج سال پیش من هم فقط هر بار که در صندوقه باز می کردم، اونه ورمی داشتمو جلدشو می بوسیدم و سر جاش می داشتم، اما ... یک روز که اونه روی لباس هام هشته بودم، سر خورد و زمین افتاد. وقتی اونو برداشتم، کاغذی لاش بود... برداشتم و دیدم ورق بزرگ و زیبایی است که با جوهرای رنگی مختلفی در آن چیزایی نوشته و مهر حاجی آقا و جای انگشتش روی آن دیدم... چند جای انگشت دیگم آنجا بود... اول گمان کردم شاید وصیت نامه باشد، بعد دیدم که دیگه فرقی نمی کنه... به هر حال آن ها که همه چیز رو فروخته و خورده بودند، دیگه فرقی نداشت که آن کاغذ چه باشه... م که دیگه فقط به این کاغذ دلخوش بودم، می ترسیدم که این تنها یادگار او را هم از چنگم در آورند، پس از آن هر بار که قرآنش می بوسیدم، نامه شم رو چشمم می داشتم و بو می کردم..."

گفتم: "هیچ می دانی که آنها همه چیز را فروخته اند، غیر از یک حجره و سرای پشت حجره ها؟!"

با تعجب پرسید: "چرا؟!"

گفتم: "چون سندش نبوده و هیچ کس از وجودش خبر نداره و محضرها هم حاضر به معامله نشده اند. حتی آن ها حاضر شدند مبالغ هنگفتی هزینه کنند تا بتوانند آن را بفروشند."

یکباره رنگ از رویش پرید و برقی در چشمان اش دیدم. بریده بریده کلماتی گفت که متوجه نشدم. بعد اشک اش سرازیر شد و لب ها و چانه اش شروع به لرزیدن کرد و منقطع گفت: "یعنی می ... خوی ... ب ... گی ... ای ... ای ... همان سنده؟!"

گفتم: "بعید نیست!"

بغضی سنگین مثل یک توپ راه گلویش را گرفت. نفس اش بند آمد و گفت: "آ ... اما ما که دری ... مدت ... ای همه بدبختی ... کشیدم ... کشیدم و حالا..."

گفتم: "چرا زودتر ندادی کسی آن ها را ببیند؟"

بعد از گریه های فراوان و صحبت های بریده بریده اش، دریافتم که گفت: "آخه انا انقد مسخره م کردند خوارم کردن ... انقد بچه های حاج آقا سرم فریاد کشیدن که م دیه آ در و دیوار کوچه و خیابانم می ترسم ... چند سال قبل شنفتم بتول و اقدس و پسرانشان مردن ... اما م دیه از گربه ی خانه شانم می ترسم ... بری همین هیش وقت فکر رفتن به اونجا را هم نکردم ... میگن همه ی املاک حاجی رو فروختن و خوردن..."

بعد از این ماجرا، دیگر نرگس با نگاهی عمیق در سکوتی مطلق فرو رفت و کلامی با کسی صحبت نکرد. حتی وجود من هم در آنجا نتوانست او را به حالت قبل بازگرداند.

دیگر کلامی بین ما رد و بدل نشد. از گفتار اخرم به شدت پشیمان شدم. شاید در واقع نباید در این لحظات آخر می فهمید که عمری فقیر واقعی نبوده و بعد از گذشت چهل و پنج سال از زمان فوت همسرش، هنوز هم سند ملکی از ثروت او را در اختیار داشته است. دیگر هم او و هم من مطمئن شدیم که حاجی اقا آن سند را مخصوصا بدون هیچ پوششی برای روز مبادای آن ها در جوف آن مصحف کریم گذاشته، چون ایمان داشته که اگر آن ها بخواهند حق کشی کنند و نرگس از محل سند خبر داشته باشد، آن را هم بر باد می دهد و اگر در جایی دیگر بگذارد، حتما آن ها خواهند برد و می دانسته که کتاب قرآن را نخواهند برد، چون در قدیم اعتقاد براین بود که هر خانه حتما باید یک جلد آن کتاب آسمانی را داشته باشد و حتی دزدها هم قرآن را نمی بردند و از طرفی چون جلد قرآن در همه ی خانه هایش وجود داشت و چند هم برای موارد مختلف و هدیه دادن به این و آن داشت، جلب توجه نکرده و احتمال ماندن اش بسیار زیاد بود.

اکنون او در این اندیشه بود که چرا با نادانی سالهای پربهای عمر خودش و فرزندانش که همه را به ازای قوت بخور و نمیری و آلونک سرد و کوچکی بهر غنودن به فقر فروخت و بدبختی چنگال های تیز و بیرحم اش را تا استخوان در جان شان فرو کرد، در حالی که می توانستند همگی راحت و آسوده زندگی کنند. اگر او در افکار و رویاهای کودکانه اش غرق نمی شد یا اندکی سواد داشت و می توانست بخواند، یا به بچه هایش اعتماد کرده و آن را به آنها نشان می داد! اما اینک فقط اندوه مانده بود و حسرت...

حال اش بدتر شده بود. البته غده ی سرطانی در بدن اش جای سالمی نگذاشته بود و حال و روزش وضعیت امیدوار کننده ای نداشت، اما این خبر آن چنان تکان دهنده بود که شاید...

و من بار دیگر گرچه دیگر او هیچ نمی فهمید، اما حمام اش کردم و موهایش را شانه زده، دوگیس برایش بافتم و سر و رویش را مرتب کردم تا همان گونه که در موقع تولدش فرشتگان خدا براین زیبایی لبخند زدند، به هنگام بازگشت اش به محضر الهی هم مرتب و معطر و تمیز باشد.

دو روز بعد جنازه ی آن تندیس تسلیم و رضا را به خاک گورستان هدیه نموده و برای همیشه تنهایش گذاردند

بعد از نرگس، پسر و دخترش که دیگر تنها فرزندان بازمانده ی حاجی آقا و نرگس خاتون بودند سند را به دست آوردند؛ سندی که چون آتشی به جان آن ها افتاده و هر یک تیشه بر ریشه ی دیگری می زد تا بتواند همه ی آن ارثیه را تصاحب کند. ملک در موقعیت بسیار عالی تجاری و نوساز شهر قرار گرفته و بسیار گران قیمت و مناسب ساخت یک مجتمع تجاری بود، اما نه تنها گره ای از مشکلات آن ها نگشود، که آن ها را به جان هم انداخت و هر یک سعی می کرد دیگری را از ملک پدری بیرون کند، در حالی که ملک همچنان در تصرف پسر مستاجر بود. شکوائیه هایی مطرح شد، اما نه از او، بلکه شکوائیه ی خواهر و برادر از یکدیگر بود و البته به جایی نرسید. پرونده ها روز به روز قطورتر می شد و جای پای پسران مستاجر بر ملک مورثی که مدعی آن بودند، روز به روز استوارتر. آن ها وقتی از شکایت ها هم نتیجه نگرفتند، شروع به ناله و نفرین یکدیگر کردند و هر کدام دیگری را به خدا واگذار کرده و امید داشتند مرگ تکلیفشان را روشن کند.

چند سال گذشت و وجود سند فقط موجب آزار رنج عذاب و دشمنی آن ها شد، در حالی که اگر همان زمان آن را می فروختند و با هم صلح می کردند، نه تنها خودشان از زندگی مرفهی برخوردار می شدند، که همه ی برادرزاده و خواهر زاده هایشان هم از فلاکت نجات می یافتند، اما ...

آن ها هر دو پیر بودند و آفتاب عمرشان بر لب دیوار. هر یک در انتظار فرو افتادن آفتاب دیگری روزشماری می کرد و این واقعیتی گریز ناپذیر است که در چنین مواقعی هیچ کس هرگز لب دیوار زندگی خویش را نمی نگرد. چند سال بعد، دیگر نه از آن خواهر و برادر اثری ماند و نه گنجینه ای که می توانست ناجی وراثت نرگس خاتون باشد برایشان کارساز گردید. آخرین پسر مستاجر که هم زمان با فوت حاجی آقا به دنیا آمده بود، دو سال پیش درحالی فوت کرد که با شهادت اهالی محل و اثبات 85 سال سکونت خود و پدرش در آن محل و فقدان سند مالکیت و مالک، آن جا را به تملک خویش درآورده و ته مانده ی ارثیه ی حاجی آقا هم توسط خانواده ی مستاجر ثروتمند به یغما رفت و به این ترتیب، ثروت از خانواده ی مرفه و خودباخته به خانواده ای فقیر و در جستجوی یافتن خویش منتقل گردید.

من، به عنوان آخرین دختر و بازمانده ی حاجی آقا، شاهد برباد رفتن آخرین بقایای ارثیه ی پدرم بودم و خاموش نظاره می کردم، تحت شرایطی که نمی دانستم از نوه ها و نوادگان حاجی آقا چند نفر زنده اند و چند نفر مرده. هیچ یک را نمی شناختم و هیچ انگیزه و تمایلی در خود برای رودر رویی و احقاق حق نمی دیدم.

خاطرات مادرم، ناهید، در این جا پایان یافته بود، اما برای من شروعی دیگر بود. برخاستم و با دقت به همه ی آن چه دور و بر اتاق و در لا به لای کتاب ها و ترجمه های خودش بود، به بررسی پرداختم و دریافتم که اگر چه از ثروت حاجی آقا و از شکوه و جلال گذشته ی پدربزرگم نه تنها در زندگی ما، که در زندگی مادرم نیز هیچ ردپایی دیده نمی شود، اما از پدربزرگ دیگرم علی آقا، همان مرد زحمت کشی که زندگی اش را با تحمل شغلی بسیار معمولی سپری کرد، نه تنها برای ما و برای همه فرزندان اش گنجینه ای گران بها و بر باد نرفتنی برجای مانده، که از جان

عزیز تر است و همه ی ما هر آن چه داریم، از او داریم. روشن فکری او که سوره ی کوتاه " و ان یکاد " ی که از او به صورت دست نوشته و با خطی خوش برایم باقی مانده بود و مادرم این یادگار ارزشمند پدرش را هم قاب کرده و در میان تابلوها به دیوار نصب کرده بود. او به شغلی تن داد که هیچ گونه علاقه و وابستگی ای به آن نداشت و صرفاً برای تأمین زندگی خانواده اش و عشق به آن ها کار می کرد.

همه ی یادگارها را بوسیدم و اتاق کار مادرم، یعنی همان اتاق که زمانی برایم مکانی کسل کننده و یکنواخت بود، گنج به یادماندی ام و اتاق کارم شد.

آن جا دیگر برایم به خلوتگاه رویایی و زیباترین نقطه ی دنیا مبدل شده بود. آن جا برایم خلوتی شده بود که برای با خود بودن و جوانه زدن اندیشه های تازه و الهام بخش رویاهایم به آن پناه می برم...

باشد که این جوانه ی کوچک و ناتوان روزی بتواند به درختی بارور مبدل گردد تا من در سایه ی آن به تکامل برسم.

پایان

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و خارجی به رمانسرا مراجعه کنید